

شماره ۳۴۸۱
چهارشنبه ۹ شهریور ۱۳۹۰
بها ۶۰۰۰ ریال

سرمربی تیم ملی هندبال: **غافلگیر شدم که خانم ها در ایران هندبال بازی می کنند**

صدوسی ساله ای که معنی فشار خون و درد استخوان را نمی داند

گزارشی جذاب از زندگی ۵۰ سال آینده شما

یک عروسی خالی از حرف و حدیث

همسرم همیشه قهر می کند

قذافی هم به ابدیت پیوست

اختصاصی با بازیگران سریال سقوط یک فرشته





تصویر برگزیده

قنوت نماز عید فطر

اَللّهُمَ اَهلَ الکبریآء وَ العَظَمه وَاَهلَ الجود وَالجَبَروُت وَاَهلَ العَفو وَ الرَّحمَه وَ اَهلَ التَّقوی وَ المَغفرَه، اَسئَلُکَ بحَقّ هذَالیَوم الَّذی جَعَلتَهُ للمُسلمینَ عیدا و لمُحَمَد صَلّیَ الله عَلَیهِ وَ آله ذُخراً وَ شَرَفاً وَ کَرامَهً وَ مَزیدا، اَن تُصَلّیَ عَلی مُحَمَّدٍ وَ آل مُحَمَّد وَ اَن تُدخلَنی فی کُلّ خَیرٍ اَدخَلتَ فیه مُحَمّداً وَ آل مُحَمّدٍ وَ اَن تُخرجَنی مِن کُلّ سُوءٍ اَخرَجتَ منهُ مُحَمّداً وَ آلَ مُحَمّد، صَلَواتُکَ عَلَیهِ وَ عَلَیهِم، اَللّهُمَّ اِنّی اَسئَلُکَ خَیرَ ما سَئَلَکَ بِهِ عِبادُکَ الصالِحُون، وَ اَعُوذُ بِکَ مِمّااستَعاذُ مِنهُ عِبادُکَ المُخلِصُون

تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

در این شماره می خوانید:

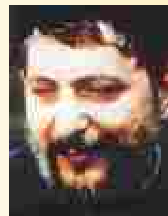
صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤ - ۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٤۸۱ - چهارشنبه ۹ شهریور ۱۳۹۰
۳۰ رمضان ۱٤۳۲ ۳۱ آگوست ۲۰۱۱

یاد و یادواره



صد شکر که «این» آمد و صد حیف که «آن» رفت

با پایان یک ماه روزه داری، عید فطر از راه می رسد که عید قبولی آزمون بنده در آزمایش خداست و خوشا به حال آنان که توشه های خوب از این عرصه برکت و مغفرت برداشته اند و در این روزهای روزه داری و شبهای مناجات، حالی پیدا کردند و مدارجی را پشت سر گذاشتند و به مقدماتی رسیدند و خوشا به حال آنانکه در این ماه بر سر سفره خدا باادب و نزاکت نشستند و به فراخور توان خود از برکات این سفره رحمت و مغفرت و کمال و تعالی توشه برداشتند، پس برای اینان که توفیق روزه و طاعت داشته اند، عید فطر، عید واقعی است و چه مبارک و فرخنده است این عید... عید قبولی انسان در آزمون تکلیف الهی بر همه شما مبارک باد.



ربوده شدن امام موسی صدر

در ۹ شهریور ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی «امام موسی صدر» به هنگام سفر به لیبی به دست عوامل صهیونیست ربوده شد. امام موسی صدر در قم به دنیا آمد و بعد از تکمیل تحصیلات خود در دانشگاه تهران به دعوت حجة الاسلام «سّید عبدالحسین شرف الدین» رهبر مذهبی و انقلابی شیعیان در شهر صور راهی جنوب لبنان شد. شیعیان لبنان در آن زمان در وضعیت نامناسب سیاسی ـ اجتماعی و فرهنگی به سر می بردند از این رو امام موسی صدر در مقام رهبری شیعیان لبنان اقدامات اساسی و مهمی در این زمینه ها انجام داد. او موفق شد که قانون تشکیلات مربوط به امور اسلامی شیعیان را در مجلس لبنان به تصویب برساند و سپس با رای مردم به ریاست تشکیلات امور مسلمانان انتخاب شد.



عملیات کربلای ۳

در یازدهم شهریور ماه سال ۱۳٦۵ هجری شمسی به همت نیروی دریایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات کربلای ۳ با رمز «حَسبُنَا الله نِعمَ الوَکیل» آغاز شد. این عملیات با هدف انهدام اسکله الاُمیّه در منطقه شمال غربی خلیج فارس یعنی پایانه نفتی الاُمیّه و البَکر صورت گرفت. در عملیات کربلای ۳ اسکله الامیه مرکز جاسوسی عراق در خلیج فارس به آتش کشیده شد. همچنین بخشی از اسکله البَکر منهدم شد. دلاور مردان سپاه اسلام در این عملیات دو فروند هواپیما، یک فروند یدک کش، رادار پایانه البکر و یک فروند ناوچه موشک انداز از نوع «اوزا» را منهدم کردند.



درگذشت پروفسور محمود حسابی

در ۱۲ شهریور ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی پروفسور محمود حسابی فیزیکدان برجسته و دانشمند کم نظیر معاصر ایران در ۹۰ سالگی به رحمت حق پیوست. دکتر حسابی تحصیلات عالی خود را در رشته های ادبیات، مهندسی راه و ساختمان و پزشکی در دانشگاه بیروت به پایان رساند و در پاریس در رشته های ریاضی، نجوم، زیست شناسی و مهندسی برق و معدن به تحصیل پرداخت. ایشان در سال ۱۹۲۷ میلادی موفق به اخذ درجه دکتری در رشته فیزیک از دانشگاه سوربُن فرانسه شد. استاد حسابی با ۴ زبان یونانی، لاتین، پهلوی و ایتالیایی آشنا بود و به زبانهای فرانسوی و آلمانی، عربی و انگلیسی با تسلط کامل صحبت می کرد. این استاد فرزانه به سبب فعالیتهای فراوان و مهم در عرصه علم نشان علمی بزرگ فرانسه را دریافت کرده است. دکتر حسابی از بنیانگذاران مؤسسه ژئوفیزیک دانشگاه تهران، مرکز اتمی دانشگاه تهران و مدرسه مهندسی وزارت راه بود.

شهادت آیت الله قدوسی

در ۱۴ شهریور سال ۱۳٦۰ هجری شمسی «آیت الله قدوسی» دادستان کل انقلاب اسلامی بر اثر انفجار بمب به دست عوامل منافقان کوردل در ساختمان مرکزی دادستانی کل انقلاب به شهادت رسید. ایشان پس از پیروزی انقلاب به فرمان حضرت امام خمینی (ره) به دادستانی کل انقلاب منصوب شد و در این سمت به شهادت رسید. امام راحل در بخشی از پیامشان به مناسبت این واقعه فرمودند: اینجانب سالیان طولانی از نزدیک با او سابقه آشنایی داشتم و آن بزرگوار را به تقوی و حسن عمل و استقامت و مقاومت و تعهد در راه هدف می شناختم. فعالیت همیشگی او بر ضد رژیم طاغوت از نکات برجسته زندگی این عالم شهید است.

هلاکت انسان در سه چیز است: تکبر، حرص و حسد
● امام حسن (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

کاش دنیای قشنگ تری داشته باشیم

اگر دقت کرده باشید در ماه رمضان جرایم به طرز قابل توجهی کاهش می یابد. شتاب تورم در این ماه کم می‌شود و آمار دزدی و سرقت و خشونت پایین می آید، حتی در پرونده‌های قضایی و شکایات مردم از یکدیگر نیز شاهد کاستی هستیم. علت آن چیست؟ مگر غیر از این است که اندکی بیشتر به خدا توجه می کنیم و کمی از دنیا فاصله می گیریم؟ بهتر بگویم بیشتر خداترس می‌شویم؟ این نکته خیلی مهم است و می‌تواند درس‌های خوبی به همه ما بدهد. حال رمضان به پایان رسیده است و دوباره بساط نهارخوران جماعت مهیا است. تجربه نشان داده است که متأسفانه بعد از رمضان بسیاری از آمارهای نامطلوب کاهش یافته در این ماه، سر جایش برمی گردند. حتی اگر دقت کرده باشید در سالهای اخیر روند گرانی و تورم بعد از ماه مبارک شتاب گرفته است و در حال حاضر نیز این خطر وجود دارد که در هفته‌ها و ماه‌های آینده شاهد تورم و گرانی‌های بیشتری باشیم. اگر یادتان باشد در آغاز این ماه یادداشتی داشتم که در آن اشاره کردم: «رمضان خون ما کم شده است» حال هم در پایان این ماه می گویم: نگذاریم رمضان خونمان پایین بیاید... با پایان گرفتن این ماه دوباره همان آدم‌های گذشته نشویم. بی‌انصافی نکنیم و کمتر دروغ بگوییم، بیشتر به فکر فقرا و محرومان باشیم، عشق بورزیم و امید بدهیم و از خدا بترسیم و به همدیگر بیشتر کمک کنیم، باور کنید نگاه مثبت ما می‌تواند دنیای ما را قشنگ‌تر کند. وقتی برای یک نیازمند کاری می کنیم یا برای یک بیکار کاری دست و پا می کنیم و یا وقتی به مستأجرمان می گوییم امسال که دستت تنگ شده است و من هم چندان نیازمند نیستم نمی‌خواهد اجاره‌خانه را بالا ببری، و یا وقتی نمی گذاریم مستأجر ما به خاطر عقب افتادن کرایه‌خانه خجالت بکشد و... بیش از همه به خودمان خدمت می کنیم و به روح و روانمان و این خیلی مهم است که ما دنیای قشنگتری داشته باشیم. خود من گاهی وقت‌ها وقتی در حال رانندگی هستم از اینکه می‌بینم به خاطر پیچیدن یک اتومبیل جلوی یک اتومبیل دیگر چه فحش‌ها و ناسزاهایی بین آنان رد و بدل می‌شود، حسابی اذیت می‌شوم. در مقابل وقتی می‌بینم بعضی‌ها با یک لبخند و با یک گذشت، گاهی تنها با یک دست تکان دادن و یا سر چرخاندن چه معجزه‌ای می کنند در فرو نشاندن یک خشم، یا در جلوگیری از یک برخورد خشونت، چه آرامشی می گیرم و با خودم می گویم این طوری دنیا چقدر قشنگ‌تر می‌شود. وقتی شما احساس کنید در جامعه‌ای پرخطر زندگی می کنید و هر لحظه ممکن است آسیبی به شما برسد، خوابتان آشفته می‌شود، ذهنتان به هم می‌ریزد و آرامش از دلتان رخت برمی‌بندد و فشار و اضطراب جایش را می گیرد. این روزها بیش از اندازه اضطراب و استرس میهمان دلهای ماست. اینکه احساس کنیم در هر معامله‌ای باید سفت کلاهمان را بچسبیم که باد آن را نبرد. این که احساس کنیم هر راننده‌ای که در کنار ما حرکت می کند ممکن است حادثه‌ای برای ما رقم بزند و یا راکب موتورسواری خطر پدید آورد، این احساس به شما دست می‌دهد که در کوچه تنگ با کاسه‌ای شیر در دست باید از میان هیولاهایی رد شوید که هر لحظه ممکن است یکی از آنها بی‌خبر بخواهد برخیزد و نعره‌ای بکشد و به شما آسیب برساند و یا کاسه شیر در دستتان بر زمین بریزد. معلوم است که جان به سر می‌شوید تا از کوچه رد شوید. شاید این تعبیر، تعبیر قشنگی نباشد. خدای ناکرده قصد توهین نیز نیست در مثل هم مناقشه نیست، تنها تشبیهی است برای درک خطر و علت نگرانی تشویش و اضطراب وگرنه اکثر ما آدمها بندگان خوب خداییم، شریف زاده شده‌ایم و می‌توانیم به مقام خلیفةاللهی برسیم و هرگز نباید آن را با هیچ موجود دیگری قیاس کرد. جان کلام این است که ما انسان‌ها می‌توانیم در سایه کمی ایمان و گذشت از بزرگان دین و اخلاقمان بیاموزیم که چگونه با انصاف و مدارا و با ورع و پرهیزگاری و با مهر و خوش‌خلقی، جامعه را مرید خود کرده‌اند و به اطرافیانشان سلام و سلامت هدیه داده‌اند.

فارغ از تمام دغدغه‌هایی که مشکلات روزمره اقتصادی و کسب و کار و معاش و نوسانات بازار و گرانی تورم و سوءمدیریت‌های مسؤولان و اخبار ناخوشایند بر ایمان پدید می آورد. اگر خودمان به فکر خودمان نباشیم و اگر سعی نکنیم از تهدیدها فرصت بسازیم و اگر سعی نکنیم عینک بدبینی و کینه و قهر را از چشمانمان برداریم، اگر سعی نکنیم تنها به نیمه خالی لیوان نگاه نکنیم، بیشتر از هرچیز به خودمان کمک کرده‌ایم. به خودمان کمک کرده‌ایم تا دنیای اطرافمان را قابل تحمل‌تر ببینیم و انگیزه بیشتری برای تلاش و زندگی پیدا کنیم. باز هم می گویم با پایان ماه رمضان سعی کنیم رمضان خونمان کم کم پایین نیاید. حتی اگر فکر می کنیم دنیای اطرافمان قشنگ نیست خودمان سعی کنیم نگاهمان را قشنگ کنیم! چون زندگی حق ماست. ■

نامه های بدون واسطه

ثواب سجده شکر

امام صادق (ع) فرمودند: هر مؤمنی که برای شکر نعمتی در غیر نماز سجده کند، خداوند به خاطر آن ده حسنه برای او نوشته، ده گناه او را پاک کرده و به ده درجه در بهشت او را بالا می‌برد.

مریم پارسا

به جای سهام پول بدهید

ما فرهنگیان عمری را در راه خدمت به دانش آموزان سپری می کنیم و وقتی به سن بازنشستگی می رسیم عملاً دیگر توان ادامه کار را نداریم و چشممان فقط به همین پاداش بازنشستگی و حقوق اندک مان است. این که به جای پاداش بازنشستگی به ما سهام بدهند ممکن است برای برخی از اقتصاددانان و اهل بازار و کسب و کار بد نباشد، اما ما بازنشسته‌ها خیلی از این چیزها سر در نمی آوریم و آنقدر گرفتاری داریم که تنها پول نقد می تواند این گرفتاری‌ها را اندکی کاهش دهد. گرچه اخیراً تلاش‌هایی برای پرداخت معوقات بازنشستگان صورت گرفته اما پرداخت پاداش بازنشستگی آن هم در چند نوبت و بعد از چند سال مشکلی از آنان دوا نخواهد کرد. چقدر خوب است که ما به قشر بازنشسته بیشتر توجه کنیم. چرا که جوانان با دیدن حال و روز ما درباره آینده خود و شرافت کاری قضاوت می کنند و چقدر خوب است که ما الگوهای خوبی برای آنان به حساب آییم تا با درست کاری بیشتری، در جامعه خدمت و تلاش کنند.

ناصر باقری -شاهرود

آیا نماز مهمتر نیست؟

بسیاری از اتوبوس‌هایی که در مسیر تهران به کرمان یا تهران به زاهدان تردد می کنند، حتماً در حدود سه ربع ساعت مقابل مغازه‌داران سوهان فروش قم، توقف می کنند، اما برای انجام فریضه نماز صبح اتوبوس را نگه نمی‌دارند؛ پیشنهاد می کنم حداقل این عزیزان در کنار مسجد جمکران توقف کنند تا هم آنهایی که قصد خرید سوغاتی دارند، سوغاتی خود را از مغازه‌داران جنب مسجد تهیه کنند و هم آنها که می‌خواهند نماز بخوانند، هم مسجد را زیارت کنند و هم نمازشان را به جا بیاورند. ان‌شاءالله رانندگان عزیز اتوبوس به این درخواست توجه نمایند. ضمناً از مسؤولین مربوطه خواهشمند است همچنان که از رستوران‌ها و مسایل بهداشتی رستوران‌ها بازرسی به عمل می آید، نیم‌نگاهی هم به نظافت و تمیزی دستشویی‌های بین‌راهی و نمازخانه‌های آن داشته باشند، چون در برخی از موارد وضعیت نابسامانی دارد.

تقی جلالی - کیانشهر

دست جوانان را بگیریم

بارها مسؤولان اعلام کرده‌اند که وام ازدواج را در اولین فرصت و بسیار راحت در اختیار متقاضیان قرار می‌دهند، اما از زوجهای جوان بپرسید بر ایتان از آمد و رفت‌ها و سند و مدرک، ضامن خواستن‌ها و...قصه‌ها تعریف می کنند آن هم در ابتدای زندگی بهتر است مسؤولان به آنچه که می گویند عمل کنند و فقط تبلیغ نباشد.

یک پیشنهاد

در بخش نامه‌های بی‌واسطه نامه‌هایی به چاپ می‌رسد که عده‌ای از عزیزان هموطن، مجله را محرم خویش دانسته و مشکلات زندگی خود را مطرح می کنند تا آنهایی که توانی دارند به یاری آنها بشتابند. به هر حال باید بپذیریم که عده‌ای به هر دلیل از مراجعه به کمیته امداد و یا بهزیستی پرهیز می کنند و خجالت می کشند. لذا مشکل خود را با خوانندگان مجله در میان می گذارند. اگر مجله بتواند ترتیبی بدهد که یک شماره حساب برای کمک به آنها راه‌اندازی کند، فکر می کنم خدمت خداپسندانه‌ای به حساب آید.

اوضاع زندگیمان وخیم است

دختری ۲۲ ساله و دانشجو و از خاندان جلیله سادات هستم و ناگزیر از غصه‌هایم برایتان می‌نویسم...

پدر من حدود ۸ سال قبل ورشکست شده و همه ثروت خود را از دست داده است. «قصه آن طولانی است و در حوصله و وقت نمی گنجد و در حال حاضر بنا به اجبار روزگار، با کارگری او روزگار می گذرانیم. در صورتی که مستأجر نیز هستیم و درآمد اندک پدرم به سختی کفاف فیش‌های آب و برق را می‌دهد. و همیشه برای پول اجاره‌خانه و خرج زندگی با مشکل مواجه هستیم. و دیگر اینکه برادر نوجوانی دارم که قلب، کیسه صفرا و آپاندیس را عمل کرده و همیشه باید تحت نظر دکتر باشد و هزینه دارو و دکتر او بسیار زیاد است و متأسفانه، دیگر اینکه او از بیماری مغز و اعصاب نیز رنج می‌برد. [همه مدارک پزشکی او موجود است] با این حال و روزگار و اوضاع بد اقتصادی و بیماری برادرم و غیره زندگی ما را در نظر بگیرید که چگونه است...

من نیز همیشه برای خرج دانشگاه (با وجود اینکه دولتی است) با مشکل مواجه هستم، خلاصه اینکه از شما عاجزانه تقاضای کمک دارم داد ما را به گوش مسؤولین و افرادی که توانایی کمک مالی دارند برسانید.

م.م - گرگان

جوانان جویای کار بومی را دریابید

با توجه به تأکیدهای دولت محترم و نمایندگان مجلس شورای اسلامی مبنی بر به کارگیری نیروهای بومی در هر استان و شهرستان، در بسیاری از این مراکز اشتغال محلی، این نکته رعایت نمی‌شود. از جمله در منطقه ویژه اقتصادی پتروشیمی ماهشهر و برخی از مراکز زیرمجموعه این منطقه بیشتر نیروهای به کار گرفته شده از مناطق دیگری به این منطقه آمده‌اند. در حالی که در همین ماهشهر و در سایر شهرهای استان بسیاری از فارغ‌التحصیلان مجرب و متخصص به ویژه در رشته مدیریت جویای کار می‌باشند.

اگر می‌خواهیم جوانان مناطق مختلف کشور به شهرهای بزرگ کوچ نکنند باید در منطقه خودشان فرصت اشتغال پیدا کنند. اصلی که متأسفانه در بسیاری از موارد رعایت نمی‌شود.

امضاء محفوظ ـ اهواز

دو نکته

از دست‌اندرکاران مجله خوب اطلاعات هفتگی تشکر می کنم. انصافاً همه قسمت‌های این مجله جذاب و خواندنی است. اما دو نکته وجود دارد که لازم به ذکر است. یکی این که بخش «در حلقه رندان» دوباره راه‌اندازی شود ضمناً اگر امکان دارد یک صفحه دیگر به بخش نوشته‌های ناب اضافه کنید که خوانندگان در نوبت نمانند. همچنین مطالب قرآنی مجله شما کم است. در این مورد هم اگر اقدام شود، ممنون می‌شوم. ضمن اینکه پیشنهاد می کنم اشتباهات چاپی مجله که در برخی موارد دیده می‌شود کمتر و کمتر شود.

نسیم کاظمی ـ رشت

خلاصه‌ای از چند نامه

در هیچ کجا چنین کم لطفی نیست

در ایام تابستان که مسافرین زیادی برای تفریح و استراحت به شهرستان‌های مختلف مسافرت می کنند قیافه پارک‌ها و مناطق گردشگری دیدنی است. چندی پیش خودم با دیدن یک پارک بین راه و با دیدن تلی از زباله و نخاله، پلاستیک، قوطی خالی و دستمال، خرده نان و... که توسط مسافرین عزیز در این مکان باقی مانده بود آن هم در محلی که دو سه قدم آن طرف‌تر یک سطل زباله وجود داشت، واقعاً خجالت کشیدم. شاید در هیچ کجای دنیا چنین کم لطفی دیده نشود. تمیز نگه داشتن پارک‌ها و حفاظت از محیط زیست، نشانه فرهنگ یک کشور است.

امیدوارم بیشتر توجه کنید

چندی پیش به اداره پست رفتم، پاکت و تمبر تهیه کردم، جالب آنکه بعد از دریافت تمبرها و پرداخت پول آن مسؤول فروش فرمودند ۴ درصد مالیات هم بابت تمبرها بپردازید. به مسؤول مربوطه گفتم اگر قرار بود این پول را مشتری پرداخت کند قاعدتاً باید این ۴ درصد را نیز روی قیمت تمبرها می گذاشتند. اما این که جداگانه و بدون رسید پولی بدهیم چه مبنایی دارد؟ سرانجام بحث‌مان به جایی نرسید و من آن ۴ درصد را پرداختم. فقط می‌خواهم بگویم این نوع دریافت‌ها هر چند که بی‌اهمیت به نظر برسد، با منطق جور در نمی‌آید.

در مقابل ناهنجاری ها بایستید

برای کشور انقلابی و مسلمان ما خوب نیست که ارائه برخی از آمارها و برخی مسایل منفی دارای رتبه بالایی باشد. مثلاً در مسایل تصادفات بین‌جاده‌ای و یا آلودگی هوا و بی‌توجهی به محیط‌زیست سرآمد برخی از کشورها باشد. در حالی که حق آن است که کشور انقلابی ما، در علم و پیشرفت و تکنولوژی و احترام به قانون و حفظ محیط‌زیست رکورد بزنند.

این روزها وقتی می‌شنوم سن اعتیاد به زیر ۱۵ سال هم رسیده و یا دست نوجوان‌ها هم سیگار دیده می‌شود و متأسفانه سن ازدواج هر روز دارد بالا می‌رود بیشتر غصه می‌خورم. فکر می کنم لازم است مسؤولین ما کمتر شعار دهند و بیشتر عمل کنند و در مقابل ناهنجاری‌ها بایستند.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن عید سعید فطر و با آرزوی قبولی شما در آزمون بزرگ حضور و درک ماه خدا و با عرض پوزش بابت تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

*** رضا محمدی - آبدان بوشهر**

درباره انجمن مردم نهاد شهر و دیارتان می‌توانید کمی بیشتر توضیح دهید. از این که مشغول فعالیت‌های مذهبی و دینی هستید به شما تبریک می گوییم. سعی می کنم بعد از رسیدن نامه مربوط به فعالیت‌های انجمن و اساسنامه به درخواست شما جامه عمل بپوشانم. موفق باشید.

*** جواد رضانیا ـ بابل**

نامه چند صفحه‌ای شما را خواندم و آن را به آقای اکبرزاده و خانم گردان هم نشان دادم و به دوستان هم تأکید کردم که خوانندگان مجله بر همه ما حق دارند و لازم است که به نامه‌ها و درخواست‌هایشان ترتیب اثر داده شود. به هر حال اگر هر گونه کوتاهی در این مورد صورت گرفته است، متأسفم.

بنده خوشحال می‌شوم پذیرای هر یک از خوانندگان در دفتر مجله باشم فقط کافی است با روابط عمومی هماهنگی شود و گرنه نیاز به گرفتن وقت قبلی و از این حرف‌ها نیست. سربلند باشید.

*** محمد احمدوند ـ ملایر**

مقاله شما استاد محترم تحت عنوان «به کجا چنین شتابان» به دستم رسید مقاله خوب و قابل استفاده‌ای است که در آینده‌ای نزدیک بخش‌هایی از آن را در مجله منتشر خواهیم کرد. سرافراز باشید.

*** رضا رسولی ـ اهواز**

نقدی در مورد همایش بین‌المللی همایش سرمایه‌گذاری برایم ارسال کرده‌اید که به دلایلی فعلاً قابل انتشار نیست چون وقتی می‌توانیم بگوییم یک همایش کمترین دستاوردی نداشته و تمامی بودجه آن به هدر رفته است که دلایل کافی برای آن ارائه کنیم. البته نمی‌خواهم استدلال شما را رد کنم و یا از همایش مزبور دفاع نمایم، حتی این سخن که به علت شرایط جوی و لغو پروازها اکثر میهمان‌ها نتوانسته‌اند در همایش حضور پیدا کنند و به همین خاطر همایش ثمری نداشته است در حالی که از قبل می‌شد در مورد آب و هوای شهر از دستگاه‌های ذیربط پرس‌وجو کرد حرف درستی است اما به هر حال لازم است دلایل کافی همراه مقاله ضمیمه کنید تا قابل ارائه و چاپ باشد. موفق باشید.

*** علی حضوری ـ گنبد**

از لطف شما متشکرم. اما در میان همکاران ما کسی که بتواند چند میلیون را در یک شهرستان سرمایه‌گذاری کند تا بعدها ارزش افزوده آن را به زخمی بزند کمتر پیدا می‌شود. در هر حال از این که به فکر ما بودید سپاسگزارم. موفق باشید.

شجاعت از آن کسی است که آتش خشم خود را با آب حلم فرو نشاند ● حضرت امیر(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

قذافی هم به ابدیت پیوست

لیبی چهار دهه توسط یک فرد اداره می شده است

قانون «دومینو» یا سقوط پی‌درپی مهره‌ها در جهان عرب به اجرا درآمده و بیم آن می‌رود این روند خاورمیانه را هم در بر بگیرد.

سقوط سرگرد قذافی که پس از کودتای سال ۱۹۶۹ و در دست گرفتن قدرت، خود را سرهنگ نامید این واقعیت را آشکار ساخت که خاورمیانه هنوز آبستن حوادث بسیاری است و نمی‌توان به سقوط یا کناره‌گیری چند دیکتاتور و یا رییس جمهوری مادام‌العمر دل خوش کرد.

در ارتباط با آنچه در جهان عرب که بخشی از خاورمیانه بزرگ است در جریان می‌باشد ۲ دیدگاه وجود دارد که حائز اهمیت است. این دیدگاه‌ها عبارتند از:

۱ـ بهار عرب یا سومین رستاخیز عرب، در محدوده کشورهای عربی مهار شده و پس از مدتی از تب و تاب خواهد افتاد.

در این رابطه عده‌ای بر این باور هستند که بهار عرب تا تعیین تکلیف **بشار اسد** در سوریه و **علی عبدالله صالح** در یمن استمرار یافته و پس از آن رو به خاموشی خواهد نهاد.

ولی از آنجا که این مسأله از تونس آغاز و به تدریج کشورهای عرب را در بر گرفت این ذهنیت قوت گرفته که محدود به اعراب بوده و پس از بازگشت ثبات و آرامش به این منطقه به سکون خواهد گرایید.

البته این گونه نیست که این حرکت تمامی دیکتاتورهای عرب را به زیر کشیده و آنها را ساقط خواهد کرد بلکه شواهد امر گویای این واقعیت است که تعدادی از آنها از این مخمصه رهایی خواهند یافت.

علاوه بر پادشاهان عرب که توانسته‌اند بر مشکلاتی که بهار عرب به وجود آورده غلبه کنند تعدادی از دیکتاتورها و یا روسای جمهوری مادام‌العمر نیز دیده می‌شوند که یا توانسته‌اند کنترل اوضاع را در دست بگیرند (مثل الجزایر) و یا این که اصولاً با بحرانی مواجه نشدند که در این رابطه می‌توان به **سودان** و رژیم **ژنرال عمر البشیر** اشاره کرد.

۲ـ دسته دوم که معتقد به طرح خاورمیانه بزرگ جورج بوش رییس جمهوری پیشین آمریکا هستند که در سال ۲۰۰۴ به اجلاس سران گروه ۸ ارائه شد بر این باور هستند که این حرکت که امروزه بهار عرب نام گرفته محدود به کشورهای عرب نشده و خاورمیانه را در بر خواهد گرفت.

در طرح خاورمیانه بزرگ که بر گرفته از گزارش روشنفکران عرب در قالب گزارش توسعه انسانی سازمان ملل متحد در سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ می‌باشد مسایلی مورد تأکید قرار گرفته بود که اختصاص به جهان عرب نداشت بلکه خاورمیانه‌ای را شامل می‌شد که از شمال آفریقا تا ترکیه و حتی بخشی از آسیای میانه را در میان می‌گرفت. به همین دلیل این دسته معتقدند این حرکت اگر چه امروزه کشورهای عرب را به تکاپو واداشته ولی از این محدوده خارج خواهد شد.

در مقدمه طرح خاورمیانه بزرگ جورج بوش می‌خوانیم «خاورمیانه بزرگ چالش و در عین حال فرصتی بی‌نظیر برای جامعه جهانی است. کاستی‌های سه‌گانه‌ای که نویسندگان عرب گزارش توسعه انسانی سازمان ملل متحد طی سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ یادآور شده‌اند یعنی فقدان آزادی، سطح نازل و پایین دانش و جایگاه نامناسب زنان در کشورهای خاورمیانه می‌تواند منجر به عواقبی شود که حتی منافع ملی هر یک از کشورهای عضو گروه ۸ را تهدید می‌کند. مادام که تعداد افراد محروم از حقوق سیاسی و اجتماعی و اقتصادی‌شان از خاورمیانه زیاد باشد شاهد افزایش روند افراط‌گرایی و تروریسم و جرایم بین‌المللی و مهاجرت غیرقانونی خواهیم بود.»

این مقدمه همان گونه که مشاهده شد اختصاص به جهان عرب یا کشورهای عرب خاورمیانه نداشت بلکه تمامی این منطقه را شامل می‌شد. جالب توجه است که در این گزارش به گروه ۸ توصیه شده که به ترتیب زیر در جهت رفع کاستی‌ها اقدام کنند.

* منطقه به سوی دموکراسی‌های شایسته ترغیب و تشویق شود.

* **جامعه‌ای فرهیخته تأسیس گردد**

* **فرصت‌های اقتصادی توسعه یابد**

بهر حال، اگر بهار عرب یا سومین رستاخیز عرب در کشورهای عربی محصور گردیده و مهار شود یا این که در سرتاسر خاورمیانه گسترش یابد همان گونه که آثارش را در اسراییل و ترکیه هم به صورت‌های مختلف مشاهده می‌کنیم، این واقعیت را باید پذیرفت که دستاورد این حرکت‌ها و اقدامات، تغییر چهره خاورمیانه خواهد بود.

سقوط بن علی، مبارک و سرهنگ قذافی که ممکن است به دیگر کشورهای منطقه عربی نیز تسری یابد در کوتاه زمان، را نمی‌توان بدون تجزیه و تحلیل نظاره کرد یا درباره‌شان سخن گفت، زیرا این منطقه موجی از انقلاب را شاهد است که تاکنون در جهان بی‌سابقه بوده و در دیگر نقاط کره زمین روی نداده است.

انقلاب‌های عربی در سومین رستاخیزی که این منطقه شاهد آن است با دو رستاخیز پیشین تفاوت اساسی داشته و خواسته‌هایی را مطرح ساخته که بسیار شفاف و آشکار هستند.

* **اولین رستاخیز عرب** که در قیام شریف حسین شریف مکه علیه امپراتوری عثمانی در جریان جنگ اول جهانی بروز کرد بر خلاف خواسته و تصور او، به شکل‌گیری امپراتوری عربی منجر نشد بلکه به ایجاد کشورهای کوچکی انجامید که بسیاری از آنها به دشمن همدیگر تبدیل شدند.

* **دومین رستاخیز عرب** را باید نشأت گرفته از ناصریسم و شکست تلخ اعراب در جنگ ۶ روزه سال ۱۹۶۷ از اسراییل دانست که به روی کار آمدن نظامیان از طریق کودتاهای نظامی در کشورهای عربی انجامید تا انتقام این شکست را بگیرند. در این راستا **سرهنگ قذافی‌ها، حافظ اسدها، حسن البکرها، جعفر نمیری‌ها** و امثال آنها در گوشه و کنار جهان عرب قدرت را در دست گرفته و شعار نابودی اسراییل را سر می‌دهند که با مرگ ناصر در سال ۱۹۷۰ و سرد شدن تدریجی آتش جنگ با این رژیم، به انعقاد قراردادهای کمپ دیوید و اسلو می‌انجامد.

* **ولی سومین رستاخیز عرب** پیام دیگری دارد که آن را می‌توان در قالب شهروندمداری، عدالت سیاسی و دموکراسی‌خواهی خلاصه کرد.

این پیام را امروزه در تمامی کشورهای عرب، حتی کشورهایی که توسط شیوخ و پادشاهان اداره می‌شوند می‌توان شنید. در همین راستا می‌توان واکنش کشورها و حکومت‌ها را به ۲ دسته‌بندی تقسیم کرد.

* **دسته اول**، حکومت‌هایی که سعی کردند با سلاح و سرکوب به جنگ دموکراسی‌خواهی رفته و مردم را خاموش سازند. برخی از آنها توانسته‌اند به موفقیت‌هایی برسند که از جمله آنها می‌توان به الجزایر و بحرین اشاره کرد.

* **دسته دوم** کشورهایی که راه اصلاحات را پیش گرفته و سعی کردند با تغییر چهره حکومت‌ها، مردم را جلب کرده و با آنها آشتی کنند که در این رابطه می‌توان از حکومت‌های مراکش و اردن نام برد. حال با توجه به تغییر شرایط و خواسته‌ها و اهداف مردم و از همه مهم‌تر توده‌ای شدن انقلاب‌ها، این سوال پیش می‌آید که آیا رژیم‌هایی مثل رژیم شخص محور سرهنگ قذافی می‌توانند به بقای خود ادامه دهند؟

* آیا مردمی که در عصر ارتباطات به راحتی می‌توانند با همدیگر ارتباط برقرار کرده و در جریان مسایل و تحولات قرار بگیرند فریب دروغ‌ها و اقدامات تحریک‌آمیز حکومت‌های مستبد را می‌خورند؟

* آیا حکومت‌های شخص‌محور و مستبد می‌توانند انقلاب‌های دموکراسی‌خواهی را مهار کرده و به ابزاری در دست خود تبدیل سازند؟

* آیا دموکراسی می‌تواند رفاه اقتصادی و عدالت سیاسی را برای اعراب به ارمغان بیاورد؟

* آیا انقلاب‌های عربی می‌توانند سرمشق ملت‌های دیگر در گوشه و کنار جهان قرار بگیرند؟

از چه چیز باید ترسید؟

هدف بنده در این نوشته بررسی دوران ۴۰ ساله **سرهنگ قذافی** در لیبی و اشاره به جنایات و اقدامات او و اطرافیان و خانواده‌اش نیست زیرا در این روزها تمامی رسانه‌های ایرانی و جهانی به این مسأله پرداخته و از زوایای مختلف آن را نقد کرده‌اند.

بلکه هدف من، تجزیه و تحلیل آینده این انقلاب‌ها خصوصاً در کشوری مثل لیبی است که گورستان اندیشه و آزادی و تفکر بوده است.

هیچ کس نمی‌تواند منکر رابطه قذافی با تروریست‌ها و دست داشتن در اقدامات تروریستی نظیر سقوط هواپیمای مسافربری در لاکربی اسکاتلند، بمب گذاری در کلوپ شبانه برلین و حمله تروریستی به اجلاس وزرای نفت اوپک و حتی ترور فتحی شقاقی از رهبران فلسطین در مالت بشود. لذا او باید یک روزی به سزای اعمالش می‌رسید که این روز فرا رسیده و او را دیر یا زود در پای میز محاکمه خواهیم دید.

ولی خواسته مردم لیبی صرفاً ساقط کردن خانواده قذافی نبوده و نیست بلکه آنها خواستار استقرار نظامی مردم سالار، دموکراسی خواه و ضد تبعیض و نابرابری هستند که معمولاً در چنین جوامعی در رأس قدرت قرار دارند.

این کشورها و جوامع به دلیل سلطه دیرپای دیکتاتور فاقد نهادهای مدنی هستند. یکی از دلایل پیدایش این وضعیت شخص محوری و فقدان عدالت سیاسی است که سبب می‌گردد همه راه‌ها به یک شخص ختم شود.

جوامع استبدادی و دیکتاتوری را هم می‌توان به ۲ دسته تقسیم کرد که عبارتند از:

۱ـ حکومت‌هایی که در اختیار یک حزب هستند. به این معنا که حزب حاکم بر فعالیت هیأت حاکمه نظارت کرده و قدرت برتر به شمار می‌رود. در این کشورها تصمیم گیرنده واقعی حزب حاکم است. حزب تشخیص می‌دهد که چه کسی بر کدام مسؤولیت گمارده شود و چه مدت این قدرت را در دست داشته باشد.

در نظام تک حزبی، چهره‌ها در حقیقت مهره‌هایی هستند که توسط حزب جابجا می‌شوند.

در جهان کشورهای بسیاری را می‌توان یافت که توسط احزاب اداره می‌شوند و دارای نظام تک حزبی هستند.

ولی در این کشورها قدرت در انحصار حزب نبوده و نهادهای دیگری هم سهیم می‌باشند. از جمله این کشورها باید به **کوبا**، **چین** و **کره شمالی** اشاره کرد.

حکومت‌هایی که توسط احزاب اداره می‌شوند در شوروی و کشورهای کمونیستی شرق اروپا دیده می‌شدند که پس از فروپاشی شوروی و این حکومت‌ها، چنین نظامی هم از بین رفت ولی امروزه در چین کمونیست قدرت در دست حزب حاکم بوده و مسؤولین تابع حزب هستند.

۲ـ حکومت‌ها و رژیم‌هایی که ممکن است تک حزبی و یا فاقد حزب باشند اما شخص‌محور بوده و توسط افراد اداره می‌شوند. این حکومت‌ها اگر چه دارای نهادهایی مثل حزب و مجلس باشند ولی تمامی این نهادها در خدمت رهبر حزب و یا رییس حکومت بوده و از رییس‌جمهوری یا رییس حکومت تبعیت می‌کنند. این وضعیت در لیبی وجود داشت به طوری که همه راه‌ها به سرهنگ قذافی ختم می‌شد.



حال با توجه به این وضعیت آنچه اهمیت می‌یابد دوران گذار و انتقال است.

این کشورها عمدتاً فاقد نهادهای مدنی بوده و مردم از آنجا که مشق دموکراسی نکرده‌اند نمی‌توانند به خوبی تصمیم گیری کرده و مانع مصادره انقلاب یا در حقیقت دزدیده شدن انقلاب توسط کسانی شوند که با انقلاب همراه نیستند.

مصادره یا دزدیده شدن انقلاب سابقه‌ای طولانی داشتند و مسأله جدیدی نیست که در سال‌های گذشته اتفاق افتاده باشد. نگاهی به شعارهای اولیه انقلاب‌ها و مانیفست و سخنان رهبران و آنچه در نهایت از درون انقلاب ظهور می‌یابد می‌تواند چگونگی روند هر انقلابی را آشکار سازد.

اگر انقلاب در همان مسیری قرار بگیرد که از ابتدا مطرح بوده، می‌توان امیدوار بود که مصادره نشده یا در راه واقعی به حرکت خود ادامه داده است.

این وضعیتی است که می‌تواند برای انقلاب لیبی هم به وجود بیاید. مگر این که در مدت گذار تلاش وسیعی صورت گیرد تا این انحراف و دگرگونی به وجود نیاید. سلامت این انقلاب‌ها بستگی مستقیم به تلاش رهبران و پاسداری ملت‌ها از دستاوردهایی دارد که در این مدت به دست آمده است. ■

ایران و جهان

* به گفته رییس سازمان انرژی اتمی ایران، سانتریفیوژهای نطنز به فردو منتقل شد.
* در پی توافق دولتی‌ها و کمیسیون اصل ۹۰ مجلس، گزارش شکایت از رییس‌جمهوری فعلاً قرائت نمی‌شود.
* تفکیک جنسیتی در مهدهای کودک و مراکز پیش‌دبستانی اعمال می‌شود.
* نرخ تورم در کشور محرمانه شد.
* به گفته رییس کمیسیون حقوقی و قضایی مجلس، تصویب جرم سیاسی ضرورتی ندارد.
* بهای سکه طلا از پانصدهزار تومان فراتر رفت.
* نماینده قوه مقننه در کمیسیون ماده ۱۰ احزاب اعلام کرد که فعالیت جبهه پایداری مجوز نمی‌خواهد.
* هاشمی رفسنجانی سرنگونی را سرنوشت همه دیکتاتورهای تاریخ دانست.
* قدرت‌الله علیخانی همه فعالیت‌های دولت احمدی‌نژاد را شعار اعلام کرد.
* در ۴ ماه اول سال جاری واردات ایران از چین ۲ میلیارد دلار بود.
* به گفته رییس کمیسیون انرژی مجلس، دولت ناگزیر از واردات بنزین است.
* تهران بیش از ۱۲ هزار کودک خیابانی دارد.
* چاوز برای ادامه درمان سرطان به کوبا می‌رود.
* رهبر کره شمالی با قطار به روسیه رفت.
* حماس و اسراییل در نوار غزه آتش‌بس اعلام کردند.
* رییس دولت انتقالی قرقیزستان وعده خروج از قدرت را پس از انتخابات ریاست جمهوری داد.
* تانگ‌سان‌سوچی رهبر مخالفان برمه با رییس‌جمهوری کشورش ملاقات کرد.
* ترکیه به بمباران شمال عراق ادامه می‌دهد. هدف ترک‌ها، کردهای گروه p.k.k است.
* وزیر کشاورزی برزیل در پی افشای فساد، ناگزیر به استعفا شد.
* ارتش سوریه در مرزهای شمالی مستقر شد.
* اتباع خارجی شورشی در انگلیس اخراج می‌شوند.
* هیأت نمایندگان سازمان ملل به سوریه رفت، در حالی که شورای حقوق‌بشر سازمان ملل دولت سوریه را محکوم کرده‌است.
* طالبان به مرکز فرهنگی انگلیس در کابل حمله کرد.
* سیدحسن نصرالله به انتقاد از کیفرخواست دادگاه رفیق حریری پرداخت.
* مقتدا صدر خواستار میانجیگری برای اصلاحات در سوریه شد.
* سفیر آمریکا در کشور جدیدالتأسیس سودان جنوبی تعیین شد.

حضرت محمد(ص) ● ایمان به قضا و قدر غم و غصه را برطرف می کند

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آسمان زرد بازار

***دو نظریه مهم این روزها در میان کارشناسان بازار طلا در جهان برای پیش‌بینی بهای این فلز زرد وجود دارد**

بانک مرکزی ایران شاید شناخته شده‌ترین صنعتی که در سالیان اخیر به دست آورده همان دخالتهای ناگهانی و پر سر و صدایش در بازار سکه و ارز است. دخالتهایی که معمولاً پس از هر افزایش قیمتی در بازار سکه و ارزهای خارجی روی می‌دهد تا با عرضه فراوان سکه و ارز قیمت آنها کنترل شود و از مرزهای متعارف بالاتر نرود. اما این بار برخلاف انتظار موج افزایش قیمتی که در بازار به راه افتاده بدون آنکه مسؤولان بانک مرکزی خودی نشان دهند و قصد جلوگیری از ادامه موج را داشته باشند، علاوه بر بهای برخی ارزهای خارجی نظیر «یورو» که به مرز یک هزار و هشتصد تومان برای هر یک واحد نزدیک شده است یا دلار که بهایش در بازار آزاد از هزار و دویست تومان گذشته، سکه نیز مرزهای جدیدی را هر چند دقیقه یک بار تجربه می‌کند.

البته در بسیاری از تجربه‌های گذشته این افزایش قیمت سکه و طلا، محصول بازار گرمی و بورس‌بازی دلالان این بازار بود اما این بار افزایش شدید بهای جهانی طلاست که بهای سکه‌های طلای ایرانی را هم بالا کشیده و ظاهراً به همین دلیل هم هست که رؤسای بانک مرکزی در برابر ش سکوت کرده‌اند چرا که نمی‌توانند تأثیری بر افزایش جهانی بهای طلا داشته باشند و به طور طبیعی امکان عرضه کردن طلا، کمتر از بهای جهانی هم در داخل مرزهای کشور وجود ندارد.



اما آنچه همچنان بر عهده مسؤولان بانک مرکزی ایران قرار دارد حضور در رسانه‌ها و ارائه تحلیلهای مناسب در مورد دلایل و آینده این بازار است تا دست کم نقدینگی موجود در دست مردم تا حدودی کنترل شود و میل سرمایه‌گذاری مولد در میان ایرانیان از کف نرود. در میان کارشناسان بازار طلا، این روزها دو نظریه جدی درباره وضعیت قیمت طلا به چشم می‌خورد. اول اینکه این افزایش قیمتهای اخیر نتیجه نگرانیها از شرایط اقتصادی جهان به ویژه اروپا و آفریقاست که ناآرامی‌هایی را در برخی کشورهای معروف اروپا نظیر یونان، اسپانیا، فرانسه و حتی انگلستان و ایتالیا ایجاد کرده است. به این ترتیب بسیاری از صاحبان سرمایه به دلیل مبهم بودن شرایط پیش رو برای حفظ دارایی‌های خود از این نوسانات اقتصادی به سمت خرید و نگهداری طلا رو آورده‌اند و به دلیل ادامه این کشمکشها و ابهامات، دست کم در آینده نزدیک برای طلا در جهان باز هم سیر صعودی خواهد داشت.

یک فهرست شرم‌آور

*** در فهرست بی‌مسؤولیت‌ترین شرکتهای جهان، نام یکی از بزرگترین طرفهای قرارداد ایران برای ورود و تولید خودروهای سنگین وجود دارد**

رییس جمهور چند روز قبل نامه‌ای نوشته و در آن از دستگاههای مربوطه خواسته است جلوی شماره‌گذاری یک کشنده (کامیون و تریلی) جدید چینی که قرار است به ایران وارد شده و تولید هم بشود را نگیرند و این نامه تقریباً همزمان شده است با گزارشی که در شماره آخر نشریه اقتصادی «فورچون» (یکی از معتبرترین نشریات اقتصادی جهان) منتشر شده و در آن فهرست مسؤولیت پذیرترین و بی‌مسؤولیت‌ترین شرکتهای جهان منتشر شده است. در صدر فهرست مسؤولیت‌پذیرترین شرکتهای جهان نام چند شرکت بزرگ نفتی جهانی به چشم می‌آید که چندان اهمیتی برای ایران ندارد اما نام شرکت «دنگ فنگ موتور چین» در حالی در فهرست پنج شرکت



روزهای خوش خلبانی

***پرونده ورود ۶ هواپیمای ایرباس جدید به یکی از شرکتهای هوایی ایران باز شده و با سرعت خوبی به پیش می‌رود**

یک خبر خوش در صنعت هوایی ایران از زبان معاون شرکت هواپیمایی ماهان شنیده شد. اینکه این شرکت توپولوف‌ها را کنار گذاشته، سال گذشته موفق شده یک فروند هواپیمای ایرباس خریداری کند و از طریق تأمین مالی دهها میلیارد تومانی که در حال انجام است، قصد خرید ۵ فروند دیگر هواپیمای ایرباس اروپایی را در آینده نزدیک دارد. سرانجام ظاهراً این شرکت هواپیمایی موفق شده تحریمهای شدید علیه ایران را بشکند و امیدوار است در آینده بتواند این ۶ هواپیمای ایرباس را به ناوگان هوایی خود اضافه نماید. راهکاری که باید در جلسات مشترک به دیگر شرکتهای هوایی ایران هم آموزش داده شود تا



اما دسته دیگر که اخبار سیاسی را دقیق‌تر پیگیری می کنند از سفر معاون رییس جمهور آمریکا به چین می گویند و توافقاتی که میان دو کشور بزرگ اقتصادی جهان روی داده و بر اساس آن آمریکا پذیرفته که میلیاردها دلار بدهی خود به چین را از طریق واگذاری طلا به چینی‌ها پرداخت کند و از همین رواست که آمریکایی‌ها با بهره‌گیری از ابزارهایی که در کف دارند، سعی کرده‌اند در هفته‌ها و ماههای اخیر بهای طلا را در جهان به شکل کاذب و حبابی بالا ببرند تا به این طریق مقدار طلای کمتری برای صاف کردن بدهی‌هایشان با چین به آنها تحویل دهند. هر یک از این دو دیدگاه که با واقعیت تطابق بیشتری داشته باشد از وظیفه بانک مرکزی ایران نمی کاهد. چرا که اگر مردم ایران هم تحت تأثیر بازار جهانی و در سکوت بانک مرکزی شروع به انبار کردن سکه‌های طلا کنند و اتفاقاً بهای سکه افزایش هم داشته باشد، نقدینگی فراوانی که می‌توانست صرف تولید و اشتغال ایران شود، احتکار می‌شود و بی اثر خواهد شد و در صورت پایین آمدن بهای سکه نیز ضررهای هنگفتی در انتظار انبار کنندگان سکه و طلا خواهد بود. وقت شکسته شدن سکوت کارشناسان بانک مرکزی فرا رسیده، مگر آنکه با سرهای به زیر افکنده بگویند در بازار آشفته این روزها، آنها نیز حرفی برای گفتن ندارند!

■

بی‌مسؤولیت جهان قرار گرفته که این شرکت یکی از مهمترین طرفهای قرارداد شرکتهای ایرانی در سالهای اخیر برای ورود و تولید کامیونهای چینی به ایران بوده است! اگر که تحریمهای اقتصادی اروپا و آمریکا اجازه واردات و تولید کامیونهای غیر چینی را به طور کامل از ایران سلب کرده، آنگاه طرف قرارداد شدن با بی‌مسؤولیت‌ترین شرکتهای جهان اندکی آن هم تنها اندکی توجیه‌پذیر است اما اگر اندک امیدی به استفاده از فن آوریهای پیشرفته در دیگر نقاط جهان وجود دارد این اصرار ها به استفاده از تولیدات چنین شرکتهای کم‌اعتبار چینی چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟

■

اندک اندک مشکل چند ساله صنعت هوایی ایران برطرف گردد و هزاران مسافر هوایی ایران با خیالی آسوده‌تر سفر کنند. جالب توجه اینکه در کنار امید به وارد شدن هواپیماهای جدید اروپایی به آسمان ایران، معاونت توسعه انسانی ریاست جمهوری هم به تصویب رسانده که حقوق خلبانها و عوامل پروازی نیز بتواند تا ۵۰ درصد افزایش یابد. این پرتر شدن جیب خلبانهای هنرمند ایرانی و آن خبر ورود هواپیماهای جدید، شاید که بتواند از پایان تابستان امسال روح تازه‌ای در کلبد صنعت هوایی ایران بدمد.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

بررسی شعر رپ فارسی

ادامه از قطره قبل

در قطره پیش کمی درباره «رپ» فارسی قلم فرسایی کردم و پیمان بستم که در این قطره رپ فارسی را بیشتر بررسی کنم. برخی از پژوهشگران معتقدند شعر و آهنگ ***یه یاری دارم*** با صدای جواد بدیع زاده، نخستین ترانه رپ فارسی است. به گمان من این ترانه پیش از آن که رپ باشد، نمونه کاملی از سبک تانگوست که در شور ایرانی ساخته و اجرا شده است و از بهترین آثار بدیع‌زاده است.

ترانه‌های **دست ننم درد نکنه، گل پونه نعناع پونه، آلاگارسون، ماشین مشدی ممدلی، داد از کرایه خونه، یکی یه پول خروس** و **زال زالزالکه** از همین دست هستند و تشابهی که با شعر رپ دارند، محتوایی است نه قالبی و وزنی. یکی از ویژگی‌های شعر رپ پرداختن به مضامین اجتماعی و سیاسی است آن هم با زبان مردم کوچه و بازار. مثال:

وق وق صاحاب و النگو و نی لبکه
ای بچه لجوج
ای اَجوج مَجوج (یاجوج و ماجوج)
دیگر مخور از گرانی مرغ افسوس
باباجان، یکی یه پول خروس

در این ترانه قدیمی می‌بینید که شاعر به گرانی و وسایل بازی کودکانه پرداخته است ضمن این که به عنصر تبلیغات نیز توجه کرده است. پیش از بدیع‌زاده در روزگار مظفرالدین شاه قاجار نیز چنین ترانه‌هایی رواج داشتند. مانند ترانه‌ای که علیه مظفرالدین شاه ساخته بودند:

دورو دورو دوروشو ببین آبجی مظفر شو ببین
چادر و چاقچورش کنین از شهر بیرونش کنین

در این ترانه هم کلمات عامیانه و مضامین سیاسی در هم آمیخته است.

شاید نخستین کسی که اولین آهنگ رپ فارسی در سبک پاپ اجرا کرد، حسن شماعی زاده باشد که در اوایل دهه ۶۰ با فرزندش ترانه‌ای خواند با مطلع شعر می‌دونم که دروغ میگی وقتی میگی که دوسم می‌داری. در اوایل دهه ۷۰ گروه سندی آهنگ پری و در اواخر دهه ۱۳۷۰ در برنامه تلویزیونی اکسیژن ترانه دیگری در سبک رپ اجرا شد. این ترانه را شهاب حسینی خواند که مجری آن برنامه بود و مردم از آن بسیار استقبال کردند. دو سال بعد شاهکار دانش‌پژوه اولین آلبوم رپ فارسی با نام اسکناس منتشر کرد.

این آلبوم که در سبک رپ طنز بود، مجوز رسمی وزارت ارشاد را نیز داشت ولی مردم از آن استقبال چندانی نکردند. این که ترانه‌ای رپ در تلویزیون پخش شود و ارشاد نیز به آلبومی که با سبک رپ خوانده شده، مجوز بدهد، نشان می‌دهد که دیدگاه‌های کلاسیک به شعر و ترانه تغییر یافته است و ادیبان چاره‌ای ندارند جز این که با سلیقه و هنر روز پیش بروند یا اگر می‌خواهند قالب شعرهای سنتی و تصنیف‌های کلاسیک از یاد نرود، باید کاری کنند که فراتر از کارستان باشد. امروز می‌بینیم که بوی پیاز در مشام صبحگاهی شاعر رفت و آمد می کند و آن را در شعر پست‌مدرنش جای می‌دهد. این با بوی خوش بلبلی که برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت، بسیار تفاوت می کند. ادیب‌ها باید به این موضوع فکر کنند که چرا جوانان امروزی آن بوی پیاز را در شعر پست‌مدرن به بوی یاس در شعر کلاسیک ترجیح می‌دهند.

توجه کنیم به ترانه شد خزانی که بدیع زاده اجرا کرد:

شد خزان گلشن آشنایی
باز هم آتش به جان زد جدایی
عمر من ای گل طی شد بهر تو
وز تو ندیدم جز بد عهدی و بی وفایی
با تو وفا کردم، تا به تنم جان بود
عشق و وفاداری با تو چه دارد سود؟

همین بدیع زاده چه شد که ترانه آفتابه لگَن، گلاب، شکر، آوردم// آقایون صنعت کردم// باباجون خدمت کردم//بر فرق عروسک زده‌ام پر طاووس می خواند؟ خودش می‌گوید:

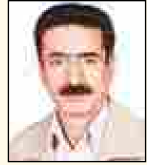
«اسماعیل مهرتاش چند آهنگ فکاهی با اشعار خودمانی که زبان حال مردم بود، ساخته بود و به من پیشنهاد کرد بخوانم. من وحشت داشتم از خواندن آنها، زیرا می‌دانستم مورد ملامت دوستان و موسیقی شناسان قرار می گیرم و بر من خرده می گیرند. بالاخره با استدلال و مقداری جر و بحث و تشویق با ابوالحسن صبا برای خواندن آنها آماده شدم.» بااین که افرادی مانند بدیع‌زادگان سنت شکنی کردند ولی برای خود راه گریزی گذاشتند و شعرهایی اجرا کردند که طنز و فکاهی بود تا اگر به آنها خرده گرفتند، بگویند: جدی که نبود.

در روزگار ما نیز کسانی که در تلویزیون و رادیو رپ اجرا کردند، از شعرهای فکاهی کمک گرفتند تا یا بتوانند مجوز پخش بگیرند یا به خرده گیرها بگویند: جدی که نبود. از جمله: رضا عطاران در سال ۸۵ و ۸۶ در مجموعه‌های متهم گریخت و ترش و شیرین رپ اجرا کردند و مردم نیز درست یا غلط خوش‌شان آمد.

سؤال زبانشناختی: وقتی که می‌بینیم مردم ترانه رپ سریال‌های تلویزیونی را و ترانه‌های رپرهایی چون هیچکس و آتش را زمزمه می کنند، آیا خوب است که طرفداران شعرها و تصنیف‌های کلاسیک با دوستداران رپ جر و بحث و بگومگو کنند یا این موضوع را ریشه‌یابی کنند و برای جذاب‌تر کردن تصنیف‌ها و شعرهای قدیمی قدمی بردارند؟

ادامه دارد

کتاب، بوستان دانشمندان است
● امام علی(ع)



حبیب هوشیار – رشت

زیر نظر: محمود صفادار

بقعه‌های رشت

مطابق آمار رسمی اداره کل اوقاف و امور خیریه استان گیلان بیش از ۹۰۰ بقعه متبرکه در این استان وجود دارد. یکی از این بقاع متبرکه، بقعه سیده فاطمه(ع) (خواهر امام) در رشت واقع است.

این بقعه متبرکه که یکی از مشهورترین بقاع متبرکه شهر رشت است که در محله خواهر امام واقع شده است. بر اساس شجره‌نامه موجود، وی دختر امام موسی کاظم(ع) و خواهر امام رضا(ع) است بنای بقعه به مساحت حدود ۶۰۰ متر مربع ساخته شده و گنبدی پخ و ضریحی طلااندود و مشبک بر روی مرقد این بانوی بزرگوار نصب شده است. اطراف آن بازارچه‌ای به نام بازار خواهر امام است که در تعطیلات نوروزی امسال بیش از یک میلیون مسافر به قصد زیارت بقاع متبرکه در استان گیلان به این دیار سفر کردند.

بقعه متبرکه خواهر امام(ع)

حضرت فاطمه اخری علیهاالسلام مشهور به «خواهر امام» در منطقه‌ای به همین نام در شهر رشت مدفون است. این حرم باشکوه، همه روزه پذیرای زائران فراوانی از راه‌های دور و نزدیک می‌باشد.

نام و لقب حضرت فاطمه اخری(ع)

نامگذاری در شریعت اسلام از اهمیت خاصی برخوردار است. در روایات فراوانی تأکید شده که از وظایف پدران است تا برای فرزندان خود نام نیکو انتخاب کنند. رسول گرامی اسلام(ص) افرادی را که نام نکوهیده داشتند، امر می‌فرمودند تا نامشان را تغییر دهند. هنگامی که امام جعفر صادق علیه‌السلام مطلع شدند که یکی از اصحابشان به نام «سکونی» اسم دخترش را «فاطمه» نهاده فرمود: «حالا که او را فاطمه نام نهادی، به او فحش نده، او را لعن نکن، و او را کتک نزن»

با یک نگاه گذرا به اسامی اولاد ائمه(ع) ملاحظه می‌کنیم که همه امامان یک یا چند دخترشان را «فاطمه» نام نهادند. حضرت امام علی(ع) که نام مادرش و همسرش فاطمه بود، یکی از دخترانش را نیز فاطمه نامیده است. برخی از امامان بیش از یک دختر را «فاطمه» نام نهاده‌اند، که از آن جمله است حضرت امام موسی بن جعفر(ع) که حداقل نام دو تن از دخترانشان «فاطمه» است.

علت شهادت فاطمه اخری علیهاالسلام به خواهر امام

بقاع غالب امامزادگان ایران، سوای شخصیت مدفون در آنها به نام‌هایی شهرت دارند که این اسامی یا از بقعه و یا از شخصیت مدفون در آن گرفته می‌شود. برای مثال بقعه حضرت احمدبن‌موسی علیه‌السلام در شیراز که فرزند بلافصل حضرت موسی کاظم علیه‌السلام می‌باشد، به بقعه شاهچراغ منسوب و شهرت دارد و این نام گذاری برگرفته از داستانی است که در کتب مختلف به آن اشاره شده است. بقعه خواهر امام در رشت نیز با وجود این که شخصیت مدفون در آن فرزند بلافصل امام موسی کاظم(ع)، فاطمه اخری علیهماالسلام است، اما به خواهر امام شهرت دارد و این ناشی از دو احتمال است:

اول این که، به جهت سهولت در سخن و گفتار، شخصیت مدفون در بقاع را به اسامی شهرت می‌دادند، لذا از آنجایی که فاطمه اخری(ع) خواهر امام رضا(ع) بود، بقعه وی را به بقعه خواهر امام شهرت داده‌اند.

دوم این که شاید تاریخ بنای بقعه و یا تعمیر آن بر شخصیت مدفون در بقعه کم کم شهرت یافته باشد، مثل بقعه علی بن جعفر(ع) در قم که به «در بهشت» شهرت دارد و حال آنکه تعمیر بقعه آن در سال ۷۱۲ ه.ق بود و طبق حروف ابجد «در بهشت» می‌شود. از آنجایی که تاریخ تعمیر بقعه خواهر امام در رشت به سال ۸۹۴ه.ق می‌باشد و این اعداد طبق حروف ابجد، (خواهر امام) محسوب می‌شود، لذا رفته رفته تاریخ بقعه بر نام شخصیت مدفون آن غلبه پیدا کرده و به آن مشهور شده است.

دلایل هجرت به دیلم و رشت

از قدیم‌الایام شنیده می‌شد که در مراثی حضرت معصومه(ع) از نامه امام رضا(ع) سخن به میان می‌آمد. نقل است حضرت امام رضا(ع) نامه‌ای خطاب به حضرت معصومه(ع) مرقوم فرمود و آن را توسط یکی از غلامانش به مدینه منوره ارسال کرده است. امام هشتم به غلام دستور داد تا در هیچ منزلی توقف نکند و در اندک زمان ممکن آن را به مدینه منوره برساند. آنگاه نشانی خانه حضرت موسی بن جعفر(ع) را به وی داد تا از کسی نشانی نپرسد. غلام خود را به مدینه رسانید و نامه را به خدمت حضرت فاطمه کبری ملقب به معصومه(ع) تسلیم نمود.

حضرت احمدبن‌موسی(ع) در اوایل قرن سوم به قصد دیدار برادر بزرگوارش حضرت امام رضا(ع) رهسپار ایران شد و در این مسافرت بالغ بر ۱۲۰۰ نفر از امامزادگان و ذراری ائمه(ع) ایشان را همراهی می‌کردند. بنا به احتمال قوی، یکی از همراهان آن حضرت، بی‌بی فاطمه اخری(ع)، همین خواهر امام می‌باشد. پس از به شهادت رسیدن حضرت احمدبن‌موسی(ع) به دست استاندار شیراز «قتلغ‌خان» هر یک از اصحاب حضرت شاهچراغ و امامزادگان به مناطقی مهاجرت کرده‌اند که در این میان می‌توان، ورود خواهر امام و جمع دیگری از امامزادگان را به منطقه دیلم و رشت نام برد، آن هم به جهت دوری این منطقه از دست خلفای عباسی و وجود مخفیگاه‌های مناسب در جنگل‌های انبوه و بودن دولت‌های اسلامی مستقل در این مناطق. و از آنجایی که اکثر مورخین هجرت و شهادت حضرت شاهچراغ، احمدبن‌موسی(ع) را در سال ۲۰۳ ه.ق نوشته‌اند، لذا ورود خواهر امام به منطقه دیلم را می‌توان در این سال دانست که در این هنگام آن حضرت سنی بالغ بر ۲۴ سال داشته است.

بقعه دانای علی

از نام و شخصیت دانای علی هیچ گونه شجره‌نامه یا نوشته‌ای مکتوب وجود ندارد اهالی شهر رشت معتقدند که وی فردی پرهیزکار و متقی بوده است که به واسطه جایگاهش در نزد پروردگار، قدرت طی‌الارض به او عنایت شده بود به طوری که هر روز نماز صبح را در مکه می‌خواند و سپس به زادگاهش برمی‌گشت تا اینکه سرانجام دعوت حق را لبیک گفت. مردم شهر رشت عقیده خالصانه‌ای نسبت به این مکان مذهبی دارند به طوری که در بسیاری مواقع با واسطه قرار دادن دانای علی و نیز اهدای نذورات خود، حاجاتشان را طلب می‌کنند و به هنگام ازدواج با خودرو به دور این بقعه می‌چرخند.



بقعه متبرکه خواهر امام(ع)



بقعه دانای علی

گفت و گو با مسن ترین مرد گچساران

معنی فشار خون و درد استخوان را نمی‌دانم

گزارش از: عبدالکریم قاسمی -گچساران، استان کهگیلویه و بویراحمد

وارد خانه‌اش که می‌شویم، همه چیز ساده و به دور از هر تجملی به نظر می‌رسد. آنقدر ساده که فقط توجهات به کلام و گفتار و رفتار صاحبخانه جلب می‌شود و تا اعماق وجودت گرمی استقبال او را حس می‌کنی. این گونه راحت پا به اتاق می‌گذاریم و سر صحبت را باز می‌کنیم. گفت و گو با مسن‌ترین فرد شهرستان گچساران که هم اکنون در سلامت کامل به سر می‌برد. قطعاً خالی از لطف نیست. کسی که هنوز زمان احمدشاه را خوب به یاد می‌آورد.



** نصیر عاملی مقدم هستم. نزدیک به ۱۳۰ سال عمر کرده‌ام.

***فکر می کنید علت طول عمر تان چیست؟**

** علت طول عمر خود را به درستی نمی‌دانم اما زیاد کوه و صحرا را می گشتم. در جوانی و میانسالی تحرک زیادی داشتم. تا حالا حتی یک قرص هم مصرف نکرده‌ام فقط به ندرت از داروهای گیاهی و محلی استفاده کرده‌ام.

***چند زن و فرزند دارید؟**

**دو همسر اختیار کرده‌ام. از اولی که به رحمت ایزدی پیوسته ۸ فرزند و از همسر دومم ۱۲ فرزند (۷ دختر و ۵ پسر) دارم که الحمدلله همگی صاحب تحصیلات و زندگی خوب هستند. البته یکی از پسرهایم (شهید امراله پژوه) سال اول رشته حقوق دانشگاه شهید بهشتی تهران بود که در ۲۰ سالگی در جبهه‌های نبرد به فیض شهادت نائل گردید.

***نظرت درباره سیگار و قلیان چیست؟**

**اصلاً اهل دود نبوده‌ام. آرزو دارم قدرتی داشتم که سیگار را به کلی قدغن می کردم.

*** در چه سنی ازدواج کردید؟**

** ۶۰ سال داشتم که با حاج خانم «همسر فعلی‌ام» که آن موقع ده ساله بود ازدواج کردم. شکر خدا زندگی خیلی خوبی با هم داشته‌ایم.

***وضعیت جسمی و سلامتیتان چگونه است؟**

** هم اینک از نظر سلامتی وضعیت خوبی دارم. نه فشار خون نه چربی نه استخوان درد. چشمانم به خوبی می‌بیند. فقط مشکل شنوایی دارم.

***زندگی در شهر را می‌پسندید؟**

**زندگی روستایی را بیشتر دوست دارم. زمانی که در روستا زندگی می کردیم روحمان آزاد بود.

***خوراکتان بیشتر از چه موادی تهیه می‌شد؟**

** غذاهایم بیشتر لبنیات، نان و ماست، تلیت ماست و گوشت و شیر است.

*** تا چه زمانی را به خاطر می آورید؟**

** قبل از انقلاب دوران احمدشاه، رضاشاه، محمدرضاشاه را به یادم می آید که سربازان احمد شاه با حدود شصت، هفتاد اسب به منطقه سرتل چرام آمدند و به گشت پرداختند. آن زمان ماشین و جاده نبود. سوار بر اسب همه جا را می گشتند. احمد شاه بچه‌ای بود که رضاخان او را بیرون کرد. احمد شاه از رضا خان می ترسید. من آن موقع چوپانی می کردم و به دنبال گوسفندان بودم.

*** از آن دوران چه خاطره‌ای دارید؟**

**در آن دوران چون به ما یاغی می گفتند، من و مظفر خان (خان معروف و نامدار بویراحمد گرمسیر) با هم در زندان بودیم. رضاخان بیشتر ما را زندانی کرد. البته انگلیسی‌ها را هم که کشور عزیز ما را اشغال کرده بودند به یاد دارم. آنها در منطقه ما چادر زده بودند و همه کاره بودند.

*** برای مردم چه سخن و آرزویی دارید؟**

* امیدوارم مردم ایران همیشه در نهایت سلامت و تندرستی به سر ببرند و از لحظات عمر خود به خوبی استفاده کنند.

شکوفه های زندگی


سورنا خاکسار

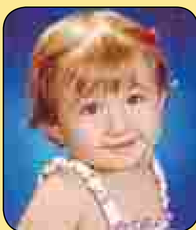

درسا کرمی


امیرعلی محمدی


شوکا محمدی



زهرا دلخوش


مائده سیدابراهیمی

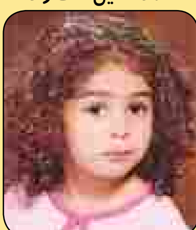

امیرحسین میرزاعلیان


زینب میرزاعلیان


علی نظری جوزان


محمدحسین ملک زاده


یاسین عطار


کیانا قدسی


فاطمه اسمعیل پور


زهرا اسمعیل پور

چه بسا آنکه به ظاهر آراسته و مایه حسرت شماست در مانده و محتاج دلداری و یاری شما باشد
•حجازی

در بحبوحه سیلاب‌های فاجعه‌آمیز در ناشویل که در چهل و هشت ساعت ۵۰ سانتی‌متر باران بارید یک زن سی ساله ناگهان دچار درد زایمان شد و به تنهایی با همه مشکلات جنگید و...

سرگردان



سال گذشته و فجایع طبیعی

در بهار سال ۲۰۱۰، در حالی که فجایع طبیعی، سونامی‌ها، زلزله‌ها، گردبادها و توفان‌های مهیب در سراسر جهان اتفاق می‌افتاد، در شهر ناشویل مرکز ایالت تنسی هم باران‌های سیل آسا شروع به باریدن کرد و در ۴۸ ساعت بدون وقفه ادامه یافت و متعاقب آن آب دو رودخانه شهر طغیان کرده و سیلاب تمام شهر را فرا گرفت و مسیرهای ارتباطی تمامی مناطق قطع شد و برق و تلفن هم از کار افتاد و در این میان بسیاری از مردم در میان سیلاب‌ها که بر اثر بارش باران به راه افتاده بود، سرگردان شدند اما آنچه که بر یک بانوی باردار و سی ساله به نام سیندی گذشت همه وقایع دیگر در آن منطقه را تحت‌الشعاع خود قرار داد.

یک عشق، یک ازدواج

سیندی از هنگامی که بیست سال بیشتر نداشت، در دانشگاه محل تحصیل خود با جیمز آشنا شده بود و پس از تنها چند ماه هر دو پی برده بودند که عاشق یکدیگرند و سرنوشت آنها را با یکدیگر آشنا کرده است. جیمز که سه سالی از سیندی بزرگتر بود، قبل از او فارغ‌التحصیل شد و کارش را در بخش مدیریت البته در سطح کارآموزی آغاز کرد. سیندی و جیمز توافق کرده بودند که قرار ازدواج خود را به زمانی موکول کنند که سیندی هم فارغ‌التحصیل شده و کار خود را که علاقه فوق‌العاده‌ای هم به آن داشت آغاز کرده باشد. سیندی در واقع در رشته گفتاردرمانی برای کسانی که دچار ضربه مغزی شده بودند تحصیل می‌کرد و در این میان به خصوص به کار گفتاردرمانی برای کودکان و نوجوانان علاقه فراوانی داشت.

سیندی و جیمز

به هر حال سیندی و جیمز هر بار که برای ازدواج خود برنامه‌ریزی و تاریخی را معین می‌کردند ناگهان ماجرایی مانند مرگ نزدیکان و غیره پیش می‌آمد و آنها مجبور می‌شدند این زمان را به تأخیر بیاندازند و این امر چند بار تکرار شد تا آنجا که آنها به شوخی به یکدیگر می‌گفتند که سرانجام در ۶۰ سالگی مراسم ازدواج خود را برگزار خواهند کرد! سرانجام زمانی که سیندی به بیست و هشت سالگی رسیده بود و جیمز هم ۳۱ سال داشت، دوران بدشانسی‌ها به پایان رسید و آنها پس از هشت سال صبر و تأمل طی مراسم باشکوهی ازدواج کردند. حال آنها هر دو اگرچه به کار و مسؤولیت خود علاقه فراوانی داشتند، اما در ضمن می‌دانستند که بچه‌دار شدن دیگر عاملی نیست که مانند ازدواج آن را به بهانه‌های گوناگون به تأخیر انداخت چرا که هر چه که به سن آنها اضافه می‌شد، علاوه بر کاهش قدرت جسمانی و افزایش ریسک نازا شدن، حال و حوصله بچه‌داری و کلنجار رفتن با کودک در آنها کاهش پیدا می‌کرد، به همین دلیل بچه‌دار شدن را حداکثر تا دو سال بعدی برنامه‌ریزی کردند.

سیندی و باردار شدن!

روزی که سرانجام سیندی پاسخ مثبت را پس از آزمایش بارداری دریافت کرد و آن خبر را به جیمز و سایر دوستان خود داد، شادترین روز زندگی آنها بود و گویی پس از آن همه صبر، انتظار، تأخیر و بدشانسی، سرانجام بخت به آنها روی آورده بود. البته برای سیندی که بارداری را تازه در سی سالگی آغاز کرده بود، کار قدری مشکل بود. او اصلاً با حالت‌هایی مثل سرگیجه‌ها، حساسیت‌ها و حالت‌های تهوع که به او دست می‌داد آشنایی نداشت و حتی برخی اوقات چنان خود را تحت تأثیر اینگونه علائم می‌یافت که زندگی برایش به واقع مشکل می‌شد. از این رو و بنا بر توصیه پزشک شخصی‌اش سیندی مجبور شد از ساعت‌های کاری خود بکاهد و بیشتر در منزل باشد و برای آنکه بیش از حد حوصله‌اش به سر نرود، خریدهای خانه را بر عهده گرفته بود.

او همه روزه با اتومبیل خود فاصله پانزده دقیقه‌ای تا نزدیکترین سوپرمارکت را طی می‌کرد و البته استفاده از بزرگراه باعث می‌شد تا فاصله منزل تا سوپرمارکت پانزده دقیقه باشد چرا که اگر او از خیابان‌های داخل شهر استفاده می‌کرد، چراغ قرمزها و پل‌های روی رودخانه‌ها و موانع دیگر، باعث می‌شد تا رفت و آمد او حداقل دو ساعتی به طول انجامد. و به این ترتیب روزها، هفته‌ها، ماه‌ها سپری شد تا اینکه سیندی در آستانه ۹ ماهگی قرار گرفت و پزشکان تاریخ دقیق وضع حمل او را برای روز جمعه سی‌ام آوریل قرار دادند و سیندی ده روز تا آن تاریخ فاصله داشت.

باران آغاز می‌شود.

در این میان باران شدیدی هم از شب قبل یعنی نوزدهم آوریل شروع به باریدن کرده بود و بدون هیچ توقفی ادامه داشت. حال لحظه شماری‌های قبل از زایمان و افسردگی که در چنین زمان‌هایی معمولاً گریبان مادران را می‌گیرد، باعث بروز استرس در سیندی شده بود و از همه بدتر به خاطر بارش شدید باران از دوستانش هم که معمولاً به او سر می‌زدند خبری نبود و در نتیجه حوصله‌اش هم به شدت سر رفته بود و ناگهان تصمیم گرفت تا بدون توجه به باران و به قصد خرید حداقل برای ساعتی خود را سرگرم کند و از آن همه ذهنیت آزاردهنده فاصله بگیرد.

اما از سویی استرس و هجوم تفکرات مختلف باعث شده بود، او متوجه نشود که رسانه‌ها از وضعیت بسیار بد جوی خبر می‌دهند تا حدی که حتی خروج از خانه هم منع شده بود، بنابراین بدون هیچ اطلاعی از خطرات احتمالی با عجله برای جلوگیری از خیس شدن، سوار اتومبیل و وارد بزرگراه شد. او حتی جریان را به قدری سرسری گرفته بود که به شوهرش هم زنگی نزده و خبر نداده بود. در واقع او تصور می‌کرد که قبل از رسیدن جیمز به خانه، او خریدش را انجام خواهد داد، اما غافل از آن بود که شرایط جوی آن سال را سالی فاجعه‌آمیز خواهد کرد. در حقیقت به محض آنکه سیندی با اتومبیل خود به راه افتاد، بر اثر رعد و برق، خطوط برق و تلفن دچار اختلال شد و ناگهان برق در سطح شهر قطع شد. عمق فاجعه به قدری بود که حتی ارتباط‌های موبایلی هم به کلی دچار اختلال بود و همه اینها در صورتی بود که سیندی از این اتفاقات خبری نداشت چرا که مطابق معمول بجای رادیو، دستگاه سی‌دی اتومبیل را روشن کرده و به یک موسیقی آرامش‌بخش گوش می‌داد. بنابراین نه پیام‌های رادیویی را می‌شنید و نه از قطع شدن ناگهانی ارتباطات رادیویی خبر داشت و در واقع توجه او ششدانگ به سوی جاده بود و برف پاک کن‌های اتومبیل هم با سرعت تمام کار می‌کردند. اما اوضاع زمانی برای سیندی جدی شد که ناگهان چراغ‌های طول بزرگراه خاموش شد و سیاهی مطلق جاده را فرا گرفت و از سویی باران شدید و حرکات سریع برف پاک کن‌ها هم دید سیندی را بسیار محدود می‌ساخت و تنها شانس او خلوتی جاده بود. با این حال سیندی سعی کرد با کاهش سرعت خود در وضعیت کنترل خود و شرایط بهتری را حاکم کند، اما هر چه زمان بیشتر می‌گذشت شعاع دید سیندی در جاده محدود و محدودتر می‌شد تا اینکه سرانجام

آنچه که نباید اتفاق افتاد و در حالی که اتومبیل سیندی مشغول گذشتن از یک پل کم ارتفاع بود بر اثر لغزندگی خودرو از جاده خارج و با دیوار، کنار بزرگراه برخورد کرد. این در حالی بود که قسمت عقب اتومبیل هنوز روی آسفالت باقی مانده بود و اتومبیل با یک چرخش ۴۵ درجه میان بزرگراه و بخش خاکی در اطراف پل، معلق باقی مانده بود و تنها عاملی که مانع وارد آمدن ضربات شدید به بدن سیندی شد سرعت بسیار کم و باز شدن کیسه هوای محافظ خودرو بود. در این لحظه سیندی ابتدا یک به یک اعضای بدن خود را چک کرد تا از وضعیت دقیق خود باخبر شود و آن گاه دریافت که سرش به خاطر برخورد با شیشه دچار شکستگی نه چندان عمیقی شده است. او برای بررسی وضعیت اتومبیل در طرف خود را گشود و خوشبختانه متوجه شد که می تواند پای خود را بدون فشار زیادی به زمین برساند پس بلافاصله از خودرو بیرون آمد چرا که ماشین در آن وضعیت معلق نمی توانست جای امنی تلقی شود.

سپس او برای فرار از بارش شدید باران، در زیر پل با پهن کردن ژاکت اضافی که به همراه داشت جای امنی فراهم کرد و سرانجام زمانی که مستقر شد تلفن همراه خود را برای گرفتن کمک از دیگران چک کرد اما در کمال ناامیدی متوجه شد که هیچ آنتنی برای برقراری ارتباط وجود ندارد. او چند بار وضعیت محل استقرار خود را تغییر داد تا شاید حداقل یک آنتن برای کمک بگیرد اما این هم امکان پذیر نشد و او برای نخستین بار احساس نگرانی کرد. او دریافته بود که با نبود خودرو ها امکان کمک به او هم صفر است و این در حالی بود که باران به شکل سیل آسایی می بارید و لحظه به لحظه میزان آب جریان یافته در زیر پل را بیشتر می کرد و در نتیجه او مجبور به ترک آن محل شد و در این لحظه او به این نتیجه رسید که بهترین کار استفاده از مقوایی است که برای سایه بان در خودرو داشت پس آن را روی سر خود گذاشت و همچنان در کنار جاده ایستاد تا بخت خود را مورد آزمایش قرار دهد او برای ده دقیقه این وضعیت را تحمل کرد اما با خیس شدن مقوا این نقشه هم نقش بر آب شد و با توجه به آخرین روزهای بارداری این گونه جابجایی ها خستگی شدیدی را برای او به همراه داشت. بنابراین به عنوان آخرین راه حل در ب پشت اتومبیل خود که از نوع استیشن بود را باز و به کمک آن حائلی برای سر و بدن خود ایجاد کرد و همانجا روی زمین خیس از باران نشست و از آنجا که دیگر توانی برای مقاومت نداشت شروع به گریستن کرد.

درد زایمان

اما اتفاقات فاجعه بار بیشتری در کمین سیندی بود چون او بعد از چند دقیقه ناگهان متوجه شد که دردی شدید ناحیه شکم او را فرا گرفته است. دردی که تا کنون تجربه نکرده بود اما بر طبق اطلاعاتی که داشت دریافت که این همان درد زایمان می باشد که ده دوازده روز زودتر از موعد مقرر آغاز شده است. سیندی به خود نهیب زد که با هر مکافاتی که شده باید خود را در کنار جاده نگه دارد تا اگر کسی از آنجا عبور کرد او را ببیند حتی اگر به قیمت خیس شدن کامل او تمام شود و سپس با جاری شدن عوارض ناشی از زایمان دیگر هیچ شکی برای او باقی نماند که هنگام وضع حمل فرا رسیده است. بنابر این او همانجا و در حالی که مقوای خیس را زیر خود گذاشته بود و ژاکت خود را هم روی خودش انداخته بود روی آسفالت سرد دراز کشید شاید در کاهش درد زایمان مؤثر واقع شود.



نور امید

در همین حین ناگهان اتومبیلی که آن هم با سرعت بسیار کم حرکت می کرد، از دور پدیدار شد اما سیندی با آن وضعیت دیگر نای آن را نداشت که برخیزد و به اتومبیل علامت دهد، تنها امیدوار بود که راننده او را در کنار جاده و در نزدیکی اتومبیل معلقش ببیند که همین هم شد، اتومبیل با بالا و پایین کردن نور خود ابتدا اتومبیل و سپس خود سیندی را روی زمین دید و به سرعت توقف کرد و سرنشینان اتومبیل مذکور که دو زن نسبتاً جوان بودند با چشمان از حدقه در آمده سیندی را با چهره ایی خون آلوده و در آن وضعیت اسفناک مشاهده کردند. جین و لوری نام آن دو زن بود که همسایه یکدیگر بودند و به دلیل نزدیکی محل کارشان به نوبت با اتومبیل های یکدیگر به محل کار رفته و باز می گشتند. لوری که در این میان خوشبختانه ده سال تجربه به پرستاری داشت و به خاطر خاطره بدی که ناشی از مرگ یکی از بیماران بود، پرستاری را برای همیشه کنار گذاشته بود، با مشاهده وضعیت سیندی همه چیز را حدس زد و به سرعت به جین گفت که این زن در شرف زایمان است. آنها نه وسیله ای به همراه داشتند و نه دسترسی به دکتر یا بیمارستان امکان پذیر بود و تنها دارایی ممکن، یک جعبه دستمال کاغذی بود و بس. لوری و جین با جابجا کردن صندلی عقب اتومبیل خود ابتدا محلی برای دراز کشیدن سیندی به وجود آوردند و آن گاه لوری سعی کرد تا شرایط را برای سیندی توضیح دهد تا او خود در جریان کامل ماجرا قرار گیرد. او به سیندی گفت:

«خانم من تجربه پرستاری دارم و می دانم چه کار می کنم و فقط شدیداً به همکاری شما نیاز دارم. اولاً باید بدانید که هیچ وسیله ای در اختیار نداریم، بنابراین روی انگیزه فشار آوردن شما حساب باز می کنم و امیدواریم موفق شویم. پس از سخنان لوری، سیندی که دیگر رمقی نداشت سر خود را به علامت تأیید تکان داد و با صدایی ضعیف تشکر کرد و آنگاه کار اصلی آغاز شد. تلاش آن دو نفر از سویی و فشاری که سیندی به خودش وارد آورد از سوی دیگر باعث شده بود که تکان های شدید اتومبیل در حال توقف بیشتر به چشم بیاید و سرانجام پس از یک کلنجار دو ساعته که در آن بین سیندی چند بار از حال رفته بود، صدای شیون نوزاد شنیده شد و نوزاد دختری چشم به جهان گشود و...

چند لحظه بعد لوری بر حسب تجربه گفت که نوزاد کمی بیشتر از سه کیلوگرم وزن دارد و از همه مهم تر اینکه سالم است، پس از آن سه نفری به آرامی به سوی نزدیکترین بیمارستان حرکت کردند و پس از تحویل سیندی و نوزاد به بیمارستان لوری و جین از آنجا که تماس تلفنی امکان پذیر نبود، به منزل سیندی رفتند تا خبرهای خوب را به جیمز که از شدت نگرانی در آستانه دیوانگی بود بدهند و او هم بدون معطلی رهسپار بیمارستان شد، در این میان پزشکان از نحوه کار لوری و جین و حرفه ایی گری آنها به واقع متعجب شده بودند و زمانی که سیندی نوزاد خود را در بیمارستان به آغوش لوری داد در گوش او گفت:

«اول با خاله هایت آشنا شو...» لوری که از شدت خوشحالی اشک از گونه هایش سرازیر شده بود همانجا عهد کرد که به حرفه پرستاری باز گردد و هیچگاه آن را ترک نکند چرا که کمک به سلامتی دیگران با هیچ حرفه دیگری قابل قیاس نیست. سیندی و جیمز برای نوزاد نام کلر را انتخاب کردند و آن گاه از لوری و جین قول گرفتند تا همه ساله در جشن تولد او حاضر باشند چون نقش اصلی را در تولد کلر آنها بر عهده داشتند. در حقیقت همکاری این سه زن با یکدیگر باعث بروز یک نتیجه اعجاب انگیز شد که حتی توفانی که همه جا خرابی و فاجعه ایجاد کرده بود، در برابر این سه زن سر تعظیم فرود آورد. ■



بی‌معرفت؟

تهیه: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: هما



ـحرف آخر را بهت می‌زنم «دارا»... کاری نکن بعد از من پشت میله‌های زندان... من و تو به آخر خط رسیدیم... ازدواج من و تو از روز اول هم اشتباه بود... ولی ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است، پس بهتره بدون دردسر از هم جدا بشیم و...

«دارا» مثل همیشه آن لبخند پر از خونسردی را ـ که مرا دیوانه می‌کرد ـ تحویلم داد و بر خلاف من، با صدایی آرام گفت: بدون دردسر؟ معلوم هست چی داری میگی «هما»؟ آدم وقتی می‌خواد لباسی رو که خریده پس بده، لااقل از دو نفر می‌پرسه که لباس بهش میاد یا نه؟ اون وقت تو همچین راحت از طلاق حرف می‌زنی که انگار غذای سوخته رو می‌خوای بریزی بیرون! ناسلامتی من و تو یه روزی عاشق هم بودیم!

من که می‌دانستم مقابل زبان «دارا» و تمثیل‌ها و ضرب‌المثل‌هایش نمی‌توانم ایستادگی کنم و چون مطمئن بودم اگر کار به گفتگو و بحث و صحبت بکشد، مقابل استدلال‌های شوهرم کم می‌آوردم، سعی کردم از حربه‌ای که می‌دانستم او کم می‌آورد استفاده کنم، یعنی تحقیر! و گفتم: تو رو خدا از عشق و دوست داشتن حرف نزن «دارا» که حالم به هم می‌خوره... اون موقع هم بچه بودم که تو را انتخاب کردم!

حدسم درست بود و تیرم به هدف خورد؛ «دارا» که هرگز اجازه نمی‌داد کسی غرورش را نشانه بگیرد، سری تکان داد و همان طور که سیگارش را روشن می‌کرد، آمد کنار تخت «پوریا» ایستاد و به آرامی گفت: باشه... حق با توئه... از عشق حرف زدن (لااقل از نظر تو) خیلی مسخره است... اصلاً به خودمان کار نداشته باش... فرض کن اشتباه کردی که زن من شدی... اما گناه «پوریا» چیه؟ بچه ما فقط سه سالشه... این گناه داره «بچه طلاق» بشه و...

فریادی سرش کشیدم که صدای باز شدن در و پنجره همسایه‌های آپارتمان به گوش رسید و با صدای بلند گفتم: خواهش می‌کنم تو یکی از «عشق فرزند» حرف نزن که اصلاً بهت نمیاد... تو اگر پدر با عاطفه‌ای بودی هیچ وقت معتاد نمی‌شدی!

سرش را انداخت پایین و بر خلاف من که دوست داشتم همسایه‌ها حرف‌هایم را بشنوند، او که دلش نمی‌خواست مرا جلوی اهالی آپارتمان خراب کند، صدایش را پایین آورد و گفت:

ـمقصر تو بودی «هما»... اگر تو...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد و خنده تمسخرآمیزی سر دادم و گفتم:

ـراست می‌گی... مقصر من بودم که شب‌ها می‌رفتی روی پشت‌بام قهوه‌خونه محل و تریاک می‌کشیدی... مقصر من بودم که وقتی با بساط منقل نشئه نمی‌شدی، می‌رفتی توی مینی‌بوس رفیقت و هروئین می‌کشیدی...! واقعاً که بی‌شرم و پررویی دارا... ولی نه، من یک جا مقصر بودم، آن هم روزی که فریب حرف‌های تو را خوردم و عاشقت شدم، راست می‌گی من مقصرم که وقتی همشهری‌هامون گفتن «به این بچه تهرون اعتماد نکن» من به حرفشون اهمیت ندادم و گفتم «یک بچه تهرون خوش قیافه که دانشجوی مهندسی هم هست حتماً می‌تونه منو خوشبخت کنه...!» ولی اشتباه کردم! وقتی پدر و مادرم بهم گفتند «با یکی از جوون‌های همین شهر که پدر و مادر و جد و آبادشان را می‌شناسیم ازدواج کن...» اشتباه کردم که به آنها گفتم: «دارا آنقدر عاشق منه که جز او هیچ مردی نمیتونه خوشبختم کنه...» تو راست می‌گی دارا... مقصر من بودم که فکر کردم عشق تو واقعیه...

اینها را گفتم و بغض، کلامم را شکست تا دارا [که چشمانش مدام باز و بسته می‌شد] در جوابم بگوید: «نه هما... اینجا را اشتباه نکردی... من عاشقت بودم... همین الان هم عاشقتم و حاضرم به خاطر تو مواد رو بگذارم کنار... اما تو...»

همین که احساس کردم «دارا» می‌خواهد بحث را عاطفی کند [همان چیزی که معمولاً من بازنده‌اش بودم] پریدم داخل حرفش: بس کن «دارا»... اصلاً حوصله حرف‌هات رو ندارم... ببینم مگه تو همان آدمی نیستی که همیشه شعار می‌دادی که «حاضر نیستم غرورم را به خاطر هیچ کس زیر پا بگذارم...؟ می‌گفتی یا نه؟

دارا که می‌دانست منظورم چیست جواب داد: «درسته... هنوز هم تکرار می‌کنم که، بهشت به سرزنش نمی‌ارزه...»

معطل نکردم و گفتم: «بسیار خب... پس اینو باور کن که من ازت متنفرم دارا... از دیدنت حالم به هم می‌خوره... از اینکه مجبورم روزی چند ساعت حضور تو را در این خانه تحمل کنم از خودم بدم میاد... می‌فهمی یا نه؟»

دارا سکوت کرد و من به ادامه گفتم: «دارا وادارم نکن برای اینکه ازت طلاق بگیرم مهریه‌ام رو به اجرا بگذارم... خودت می‌دونی که من چی می‌گم... تو حتی نمی‌تونی یک سکه به من بدی...

چه برسد به اینکه بخوای ۱۳۶۰ سکه طلا که مهریه‌ام هست بپردازی...

ازت خواهش می‌کنم زودتر کار را تمام کن تا مجبور نشم بندازمت زندان... اگر هنوز هم (به قول خودت) برای عشقی که به من داشتی حرمت قائلی، لطف کن و روز دادگاه بیا تا کار را تمام کنیم...

ـباشه... میام... اگر وجود من اینقدر برات آزاردهنده است که نمی‌تونی حضورم رو تحمل کنی... اگر به قول خودت ازم متنفری، پس دیگه این زندگی هیچ فایده‌ای نداره... فقط یک سوال ازت دارم هما... اگر من به دست و پات بیفتم... اگر بهت التماس بکنم... و اگر برات قسم بخورم و بهت قول بدهم که دیگه هرگز سراغ مواد نمی‌رم... اون وقت فکر می‌کنی شانسی برای ادامه این زندگی وجود داشته باشه...؟

یک لحظه خواستم بگویم: «ولی تو نمی‌تونی اعتیاد را ترک کنی...» اما این را نگفتم، می‌ترسیدم بخواهد این شانس را نصیبش کنم، اما من دیگه خسته شده بودم و نمی‌خواستم حالا که همه چیز دارد تمام می‌شود، دچار احساسات شوم و... این بود که نگاهش کردم و گفتم:

ـنه دارا... دیگه همه چیز بین ما تمام شده... فقط بیا دادگاه و تمومش کن!

سری تکان داد و از جا برخاست و به طرف کمد رفت و لباس‌هایش را گذاشت داخل چمدان، با اینکه خیلی از لوازم زندگیمان را خودش خریده بود [تلویزیون LCD و یخچال ساید بای ساید و دو تخته قالیچه ابریشمی و...] اما حتی نگاهی به آنها نینداخت و لحظه‌ای مکث کرد و سپس ساعت مچی آب طلایش را... که مادرم هنگام عقد به او داده بود و گردبند طلایی را که خودم برایش خریده و رویش اسم «دارا» را حک کرده بودم، باز کرد و هر دو را گذاشت روی میز و اشاره‌ای به حلقه ازدواجش کرد و گفت: «اینو می‌خوام نگه دارم... اگر فکر می‌کنی گران قیمته بگو تا پولش رو بهت بدم...»

از خجالت سرم را پایین انداختم، دارا کنار تخت پوریا نشست و در حالی که تلاش نمی‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد، چند بار سر و صورت و دست و پای پسر سه

ساله‌مان را بوسید و در گوشش زمزمه کرد:
ـ خداحافظ بابایی... خدا کنه هیچ وقت منو فراموش نکنی...
اینها را گفت و به چشمانم نگاه کرد و «خداحافظ» گفت و رفت، پس از آن شب دیگر ندیدمش تا روز دادگاه، وکیلی که استخدام کرده بودم حاذق بود و مقدمات کار را آماده کرده بود. هنگامی که قاضی کارهای اولیه را انجام داد و سوال و جواب‌های «شرعی ـ قانونی» را پرسید، سرانجام زمان فرارسید. اول من امضا کردم، اما نوبت دارا که رسید گفت: «به شرطی امضا می کنم که ۲ دقیقه... فقط ۲ دقیقه حرفام رو گوش کنی و مثل همه این سه سال حرفم را قطع نکنی... قبوله؟»
من که دلم می‌خواست کار زودتر تمام شود «قبول» گفتم و دارا ادامه داد: تو هیچ وقت نپذیرفتی که معتاد شدن من تقصیر تو بود... هیچ وقت از خودت نپرسیدی یک «بچه تهرون» که مهندس شده و می‌توانست در تهران بهترین شغل را به دست بیاره، چرا حاضر شده توی این شهر بمونه؟ من خیلی عاشق تو بودم «هما»... اما تو هیچ وقت منو درک نکردی... اولین باری که از روی حماقت با دو تا از همکارانم نشستم سر بساط تریاک و کشیدم، طوری احساس عذاب وجدان کردم که وقتی رسیدم خونه، خودم همه چیز رو برات گفتم، بهت گفتم واسه اینکه با عشقت مانعم بشی که این کار کثیف را ادامه بدم! اما در عوض تو چیکار کردی؟ منو سکه یک پول کردی؟ آبرومو رو همه جا بردی، رفتی نشستی ماجرا رو برای خانواده‌ات تعریف کردی و طوری منو بدنام کردی که از فردای آن روز همه به چشم یک معتاد نگاهم کردند...
بعد از آن شب تصمیم گرفتم حتی با اون رفیقام سلام و علیک هم نکنم، ولی تو به جای اینکه تشویقم کنی، هر روزی که نیم ساعت توی شرکت «اضافه کار» می‌ماندم، یا موقع رسیدن به خونه کاری برایم پیش می‌آمد و دیر به خونه می‌رسیدم، اول می‌آمدی بدنم را بو می‌کردی که ببینی بوی تریاک می‌دم یا نه! بعد هم یواشکی جیبهام رو می‌گشتی تا مثلاً چیزی پیدا کنی! همین کارهات منو از خونه فراری داد تا شب‌ها دیر بیام و به رفیقام سر بزنم و تفریحی کنارشون مواد مصرف کنم! نمی‌خوام خودم رو بی گناه معرفی کنم... تو راست میگی... من الان معتادم، اما کسی که منو معتاد کرد تو بودی هما... این حرف‌هایی که بهت می گم قبول داری؟ نگران نباش، اول حکم طلاق را امضا می‌کنم، بعدش جواب این سوال را بده...
دارا این را گفت و آخرین امضا را انداخت و حکم جدایی ما که صادر شد رو به من ادامه داد: «حالا بگو... قبول داری که این بلارو تو سر من آوردی؟»
من که خیالم راحت شده بود که او نمی‌تواند «گروکشی» کند، با همان لحن تحقیر کننده جوابش را دادم: «نه... معلومه که قبول ندارم... تو از همان اول هم آشغال بودی...»
دارا که از سر ناچاری و چون نمی‌توانست مهریه مرا بپردازد، حق کفالت پسرمان را به من واگذار کرده بود، از آن جایی که دستش به هیچ جایی بند نبود سری تکان داد و گفت: «خیلی بی معرفتی هما!» نگاه جمعیت را که روی خودم دیدم جوابش را با فریاد دادم: «تو بی معرفتی... توی معتاد بی معرفتی!»
دارا لبخند تلخی زد و آخرین جمله را گفت: «آره... معتاد هستم... اما بی معرفت نیستم... ولی حالا که دوست داری منو بی معرفت بدانی، بی معرفت می‌شم!
دارا اینها را گفت و آمد کنار «پوریا» که روی صندلی و پیش خواهرم نشسته بود ایستاد. لحظه‌ای پسرمان را در آغوش کشید و حرفی را که چند هفته قبل برای اولین مرتبه به پوریا گفته بود، به شکلی دیگر تکرار کرد:
ـ سعی کن منو از یاد نبری پسرم... یعنی اگه همه عالم جمع بشن و به مادرت کمک کنند و بخوان تو منو فراموش کنی، نمی گذارم این اتفاق بیفته... نمی گذارم توی قلبت و توی مغزت بابایی رو فراموش کنی...
اینها را گفت و از دادگاه خارج شد. من هم که کارم تمام شده بود پسرم را بغل کردم و همراه خواهرم به طرف خانه راه افتادیم. اما خواهرم «نازی» که شانزده سالش بود و همیشه «دارا» را دوست داشت، حرفی را که در دلش مانده بود به زبان آورد و گفت: «دارا هر چی بود و نبود، تمام شد و از زندگی تو و همین طور از خانواده ما رفت، اما امروز خیلی بد باهاش رفتار کردی!»
پوزخند زدم و گفتم: «لیاقتش همینه... آدم معتاد رو باید اینطوری تحقیر کرد... حق‌اش بود که خردش کردم!» نازی که می‌دانست اگر یک کلمه از او تعریف کند دیوانه می‌شوم تا دم خانه پدر و مادرم سکوت کرد و موقعی که می‌خواست برود توی اتاق خودش، لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت:
ـ نمی‌دانم چرا هما... ولی موقعی که تو آن طور داشتی پدر بچه‌ات را تحقیر می کردی، یک برقی توی چشم‌های دارا دیدم که نمی‌تونم بگم ترسیدم، اما احساس می کنم نگاهش پر از حرف بود!
پوزخندی زدم و گفتم: «تقصیر این فیلم‌های تلویزیونه که آبجی کوچولوی منو اینطوری تو هم زده کرده!»

***

«دارا» آب شده و به زمین رفته بود، هیچ کس از او خبری نداشت. از شما چه پنهان، تا یک سال اول از این بابت خوشحال بودم، چرا که می‌ترسیدم او که «عاشقانه پوریا» را دوست داشت، به خاطر دیدن پسرش «آرامش» زندگیمان را به هم بزند! اما او «طوری» غیبش زده بود که از غیبت زیادش دچار کنجکاوی شدم! دلم نمی‌خواست با خانواده‌اش که در تهران زندگی می‌کردند تماس بگیرم (یعنی روم نمی‌شد پدر و مادر پیر و محترمش را ناراحت کنم) به همین خاطر پس از یک سال و نیم از «نازی» خواستم با این بهانه که دلش برای دارا تنگ شده «با خانواده‌اش تماس بگیرد و از حال او باخبر شود. اما پدر و مادر شوهر سابقم نیز نتوانستند کمک چندانی بهم بکنند و به خواهرم گفته بودند: «هر چند ماه یک بار میاد تهران و یک شب پیش ما می‌مونه و دوباره می‌ره تا چند ماه دیگه... ماهی یک بار هم بهمون تلفن می‌زنه تا نگران نشیم... هر بار هم احوالش را می‌پرسیم و سوال می کنیم کجاست و چیکار می کنه؟ می گه، «نگران نباشین نمردم...» پس از ۴ سال کم کم «دارا» در ذهنم داشت فراموش می‌شد، مخصوصاً که حالا «پوریا» هفت سالش شده بود و کلاس اول بود و تمام وقت و ذهنم را خرج او می کردم، در همان ایام بود که هر از گاهی اخبار جسته و گریخته‌ای از «دارا» به گوشم می‌رسید، یعنی هر چند ماه یک بار، یکی از اعضای فامیل، یا همسایه‌ها و یا دوستانمان به سراغم می‌آمدند و می گفتند: «امروز دارا را توی خیابان یک نظر دیدم...»
اما هیچ کس بیشتر از یک نظر از او خبری نداشت، راستی دارا کجا بود؟
کجا زندگی می کرد؟ در تهران؟ یا شاید در شهرستان ما؟ من اما برای پاسخ به این سوالات همیشه یک جمله به کار می‌بردم: «مطمئنم تا حالا توی دود و مواد مرده و جنازه‌اش گوشه جوب افتاده...»
تا اینکه وقتی پوریا کلاس دوم دبستان بود، برای اولین مرتبه در مورد دارا پرسید: «مامان... بابای من کجاست؟» و من که از قبل خودم را آماده شنیدن این سوال کرده بودم، جوابی را دادم که قبلاً بهش فکر کرده بودم: «پدرت مرده پسرم...» آن روز پوریا طور عجیبی نگاهم کرد، چشمان پسرم آن روز شبیه آخرین نگاه پدرش بود! البته این آخرین باری نبود که «پوریا» در مورد «دارا» سوال کرد، در حقیقت پسرم هر چه بزرگتر می‌شد، سوالاتش هم در مورد پدرش بیشتر می‌شد: «مامانی پدر چرا مُرد؟... /پدر چند سال پیش مرد؟... /پدر قبل از اینکه بمیره با شما مهربان بود؟ /و... و...»
من اما، همیشه طوری سوالاتش را پاسخ می‌دادم که از پدرش متنفر شود: «پدرت هیچ وقت آدم خوبی نبود... او همیشه منو اذیت می کرد... بابات حتی تو را هم دوست نداشت...!»
اما هر بار که این حرف‌ها را به پسرم می‌زدم، پوریا طوری نگاهم می کرد که احساس ترس می کردم!

***

بالاخره آنچه آرزویش را داشتم رسیدم، پیدا کردن یک شوهر ثروتمند و خوش قیافه که خانه‌ای بزرگ داشت و چندین ماشین زیر پایش بود و... و خلاصه همه فامیل و آشنا هم بهم تبریک می گفتند که چنین شوهری نصیبم شده است. من و «پرویز» درست ده سال پس از جداییم از دارا [در حالی که پوریا ۱۳ سالش بود] با هم ازدواج کردیم، ناگفته نماند که پرویز ۱۴ سال از من بزرگتر بود، یعنی ۴۷ سالش بود و من ۳۳ سال داشتم. خوشبختانه پرویز که به تازگی و پس از پایان تحصیلاتش از خارج به ایران برگشته بود همسری با شعور برای من و پدری مهربان برای پوریا بود. پرویز که کاملاً در جریان زندگی من بود [از موقعی که عاشق دارا شدم تا چهار سال بعد که او دچار اعتیاد شد و از هم جدا شدیم، همه چیز را برای پرویز، در ایام قبل از ازدواجمان و زمانی که دوران آشنایی و نامزدی را می‌گذراندیم گفته بودم] از آن جایی که خودش نیز چند واحد روانشناسی خوانده بود و به گفته خودش «راه

بقیه در صفحه ۴۴

مرد پرهیزکار هرگز پارسائی خود را نمی‌سنجد • پاسکال

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



وقتی خدا به قولش عمل می‌کند

چند روزی به آمدن عید مانده بود. بیشتر بچه‌ها غایب بودند، یا اکثرا رفته بودند به شهرها و شهرستان‌های خودشان یا گرفتار کارهای عید بودند اما استاد بدون هیچ تاخیری آمد سر کلاس و شروع کرد به درس دادن. بالاخره کلاس رو به پایان بود که یکی از بچه‌ها خیلی آرام گفت: استاد آخره سالی دیگه بسه!

استاد هم دستی به سر تهی از موی خود کشید و عینکش را از روی چشمانش برداشت و همین طور که آن را دوباره می‌گذاشت روی میز خودش هم برای اولین بار روی صندلی جا گرفت. استاد ۵۰ ساله‌مان با آن کت قهوه‌ای سوخته‌ای که به تن داشت، گفت: حالا که تونستید من رو از درس دادن بندازید بذارید خاطره‌ای رو براتون تعریف کنم.

«من حدوداً ۲۲ سالم بود، مشهد زندگی می‌کردیم، پدر و مادرم کشاورز بودند با دست‌های چروک خورده و آفتاب سوخته، دست‌هایی که هر وقت اون‌ها رو می‌دیدم دلم می‌خواست ببوسمشان، بویشان کنم، کاری که هیچ وقت اجازه آن را به خود ندادم. با پدرم بکنم اما دستان مادرم را همیشه خیلی آرام مثل «ماش پلو» که شب عید به شب عید می‌خوردیم بو می‌کردم و در آخر بر لبانم می‌گذاشتم.

استادمان حالا قدری هم با بغض کلماتش را جمله می‌کند: نمی‌دونم بچه‌ها شما هم به این پی بردید که هر پدر و مادری بوی خاص خودشان را دارند، ولی من بوی مادرم را همیشه زمانی که نبود و دلتنگش می‌شدم از چادر کهنه سفیدی که گل‌های قرمز ریز روی آن‌ها نقش بسته بود حس می‌کردم، چادر را جلوی بینی‌ام می‌گرفتم و چند دقیقه با آن نفس می‌کشیدم... اما نسبت به پدرم مثل تمام پدرها هیچ وقت اجازه ابراز احساسات پیدا نکردم جز یک بار، آن هم نه به صورت مستقیم.

نزدیکی‌های عید بود، من تازه معلم شده بودم و اولین حقوقم را هم گرفته بودم، صبح بود، رفتم آب انبار تا برای شستن ظروف صبحانه آب بیارم. از پله‌ها بالا می‌آمدم که صدای خفیف هق، هق مردانه‌ای را شنیدم، از هر پله‌ای که بالا می‌آمدم صدا را بلندتر می‌شنیدم... استاد حالا خودش هم گریه می‌کند...

پدرم بود، مادرم هم آرامش می‌کرد، می‌گفت آقا! خدا بزرگ است، خدا نمی‌ذاره ما پیش بچه‌ها کوچیک بشیم، فوقش به بچه‌ها عیدی نمی‌دیم، قرآن خدا که غلط نمی‌شه اما بابام گفت: خانم نوه‌هامون تو تهران بزرگ شدند و از ما انتظار دارند، نباید فکر کنند که ما... حالا دیگه ماجرا روشن‌تر از این بود که بخواهم دلیل گریه‌های بابام رو از مادرم بپرسم، دست کردم توی جیبم، ۱۰۰ تومان بود، کل پولی که از مدرسه گرفته بودم، گذاشتم روی گیوه‌های پدرم و خم شدم و گیوه‌های پر از خاک و خلی که هر روز در زمین زراعی، همراه بابا بود را بوسیدم.

آن سال همه خواهر و برادرام از تهران آمدند مشهد، با بچه‌های قد و نیم قد که هر کدام به راحتی «عمو» و «دایی» نثارم می‌کردند. بابا به هر کدام از بچه‌ها و نوه‌ها ۱۰ تومان عیدی داد، ۱۰ تومان ماند که آن را هم به عنوان عیدی داد به مامان.

اولین روز بعد از تعطیلات بود، چهاردهم، که رفتم سر کلاس. بعد از کلاس آقای مدیر با کراوات نویی که به خودش آویزان کرده بود گفت که کارم دارد و باید بروم اتاقش، رفتم، بسته‌ای از کشوی میز خاکستری رنگ زوار در رفته گوشه اتاقش در آورد و داد به من.

گفتم: این چیه؟

«باز کن می‌فهمی»

باز کردم، ۹۰۰ تومان پول نقد بود! این برای چیه؟

«از مرکز اومده؛ در این چند ماه که اینجا بودی بچه‌ها رشد خوبی داشتند برای همین من از مرکز خواستم تشویق کنند.»

راستش نمی‌دونستم که این چه معنی می‌تونه داشته باشه، فقط در اون موقع ناخود آگاه به آقای مدیر گفتم این باید ۱۰۰۰ تومان باشه نه ۹۰۰ تومان!

مدیر گفت از کجا می‌دونی؟ کسی بهت گفته؟

گفتم: نه، فقط حدس می‌زنم، همین.

راستش مدیر نمی‌دونست بخنده یا از این پررویی من عصبانی بشه اما در هر صورت گفت از مرکز استعلام می‌گیرد و خبرش را به من می‌دهد.

روز بعد تا رفتم اتاق معلمان آماده بشم برای کلاس، آقای مدیر خودش را به من رساند و گفت: من دیروز به محض رفتنت استعلام کردم، درست گفتی، هزار تومان بوده نه نهصد تومان، اون کسی که بسته رو آورده صد تومانش را کِش رفته بود که خودم رفتم ازش گرفتم اما برای دادنش یه شرط دارم...

«چه شرطی؟»

بگو ببینم از کجا می‌دونستی؟ نگو حدس زدم که خنده دار است.

استاد کمی به برق چشمان بچه‌ها که مشتاقانه می‌خواستند جواب این سوال آقای مدیر را بشنوند، نگاه کرد و دسته طلایی عینکش را گرفت و آن را پشت گوشش جا داد و گفت: «به آقای مدیر گفتم هیچ شنیدی که خدا ۱۰ برابر عمل نیکوکاران به آن‌ها پاداش می‌ده؟»

قهرمان آدمهای کوچک

نادانی رو به خردمندی کرد و گفت فلان شخص، ثروتمندترین مرد شهر است. باید از او آموخت و گرامیش داشت. خردمند خندید و گفت فلانی کیسه اش را از پول انباشته آنگاه تو اینجا با جیب خالی بر او می‌بالی و از من می‌خواهی همچون تو باشم؟!

نادان گفت خوب گرامیش مدار، بزودی از گرسنگی خواهی مرد.

خردمند خندید و از او دور شد. از گردش روزگار مرد ثروتمند در کام دزدان افتاد و آنچه داشت از کف بداد و دزدان کامروا شدند.

چون چندی گذشت همان نادان رو به خردمند کرد و گفت فلان دزد بسیار قدرتمند است باید همچون او شکست‌ناپذیر بود. و خردمند باز بر او خندید و فردای حرف نادان دزد به چنگال سربازان فرمانروایی اسیر شده، برهنه‌اش نموده و در میدان شهر شلاقش می‌زدند که خردمند دید نادان با شگفتی این ماجرا را می‌بیند.

دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: عجب قهرمانهایی داری، هر یک چه زود سرنگون می‌شوند و نادان گفت قهرمانهای تو هم به خواری می‌افتند.

خردمند خندید و گفت قهرمانان من در ظرف اندیشه تو جای نمی‌گیرند، همین جابمان و شلاق خوردن آن که گرامیش می‌داشتی را ببین، و با خنده از او دور شد.

اندیشمند کشورمان ارد بزرگ می‌گوید: قهرمان‌های آدمهای کوچک، همانند آنها زودگذرند.

تفسیرهای خاخام



خاخامی در میان مردم محبوبیت زیادی داشت، همه مسحور گفته‌هایش می‌شدند همه به جز اسحاق که همیشه با تفسیرهای خاخام مخالفت می‌کرد و اشتباهات او را به یادش می‌آورد. بقیه از اسحاق به خشم می‌آمدند، اما کاری از دستشان بر نمی‌آمد.

روزی اسحاق در گذشت. در مراسم خاکسپاری، مردم متوجه شدند که خاخام به شدت اندوهگین است.

یکی گفت: چرا اینقدر ناراحتید؟ او که همیشه از شما انتقاد می‌کرد!

خاخام پاسخ داد: من برای دوستی که اکنون در بهشت است ناراحت نیستم. برای خودم ناراحتم. وقتی همه به من احترام می‌گذاشتند، او با من مبارزه می‌کرد و مجبور بودم پیشرفت کنم. حالا رفته، شاید از رشد باز بمانم.

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

گچساران روستا یا شهر

شهرستان گچساران از توابع استان کهکیلویه و بویراحمد بیش از صد و بیست هزار نفر جمعیت دارد. این شهر یکی از شهرهای مهم و نفت‌خیز کشور این استان است.

متأسفانه کوچه و خیابان این شهر از وضعیت بهداشتی مناسبی برخوردار نیست. درحقیقت در حد و اندازه‌های یک روستا هم نیست.

جمع آوری زباله و تمیز کردن جوی کنار پیاده‌روها رضایت بخش نیست کوچه‌ها و خیابان‌ها بجز یکی دو مورد هیچ کدام به خوبی تمیز نمی‌شود.

پیاده روهای شهر را مغازه‌دارها گرفته‌اند و راه رفت و آمد عابران را سد می کنند. اهل شهر امیدوارند که شهرداری فکری برای تغییر وضعیت این شهر بکند!

علی اسدی سیلاب

روستایی با مشکلات اساسی

روستای پاسنگ بالا، از توابع شهرستان گالیکش روستایی است که گردشگران به آن توجه دارند. با این وجود با مشکلات بسیار دست و پنجه نرم می کند. بخشی از این مشکلات به شرح زیر است:

۱ـ اگر روی رودخانه روستا آب‌بندی احداث شود هم آب کشاورزی اهالی تأمین می‌شود و هم با پرورش ماهی اشتغالزایی ایجاد می‌شود.

۲ـ ساخت مسجد جامع روستا نیمه کاره رها شده است. ساخت آن نیازمند بودجه است.

۳ـ روستا حمام عمومی ندارد.

۴ـ طرح هادی در روستا به اجرا در نیامده و این خود مشکلاتی را برای اهالی فراهم کرده است.

علی حضوری

پل عابر با موتور همیشه خراب

شهر اندیشه با جمعیت زیاد رشد سریعی کرده انصافاً خدمات شهری هم مطلوب بوده و شهرداری، با هم اندیشی شورای شهر سعی وافر در رفع و رجوع نیازهای منطقه دارند. پل عابر پیاده که پنج فاز را به همدیگر مرتبط می کند با سه دهنه پذیرای خیل عظیمی از جماعت پیاده است که اگر نبود شاهد ساعت‌ها راه‌بندان بودیم اما ایرادی که دارد استفاده از موتور ضعیف و لوازم یدکی نامناسب است. زیرا اغلب اوقات از کار افتاده و غیر قابل استفاده می‌شود. به خصوص آن قسمت که دست‌ها را بر روی آن می‌گذارند چون بارها شاهد بودیم عابر با پل جلو رفته ولی بدنش بوسیله نواری که حرکت نمی کند به عقب کشیده شده و افراد پشت سر را به خطر انداخته است.

عباس عابد ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

شهری پر از دست‌انداز

بندر انزلی یکی از شهرهای زیبا و گردشگرپذیر استان گیلان است. هر سال به خصوص در فصل تعطیلات، گردشگران داخلی و خارجی برای استفاده از آب دریای خزر به این دیار سفر می کنند.

این شهر با داشتن گمرک دریایی و بندر آزاد روابط محکمی در اقتصاد با همسایه‌های خارجی دریای خزر دارد.



متأسفانه با چنین توصیفی بخشی از مناطق آن از شرایط مناسبی برخوردار نیستند.

کوچه‌ها و خیابان‌ها پر از دست‌انداز و چاله‌اند. نمونه آن را در عکس می‌بینید.

اهالی از شهرداری تقاضای رسیدگی دارند.

حسین حبیب‌زاده ـ خبرنگار عکاس اطلاعات هفتگی

ساخت و ساز سد معبر

وجود مصالح ساختمانی در کوچه‌های کم عرض موجب سد معبر و اختلال در رفت و آمد اهل محل می‌شود، نبود قانون در مورد محدودیت زمانی برای ساخت و سازها نیز مزید بر علت شده است. همچنین در برخی مکان‌ها جمع آوری نشدن باقیمانده مصالح ساختمانی، موجب می‌شود چهره شهر تا موقع جمع آوری نخاله‌ها، زشت و بد منظر باقی بماند. نمونه‌هایی از این معضل شهری در بزرگراه شهید محلاتی مقابل کوچه عرب است. علیرغم این که تأکید شده «لطفاً در این مکان آشغال نریزید» انباشت زباله‌ها آزار دهنده شده است. مقابل کوچه فشار کیان نیز مقداری شن و ماسه وجود دارد که باقیمانده مصالح ساختمانی است. همچنین تخلیه آجر و تیرآهن در خیابان شهید مخبر شمالی، کوچه شهید امینی سپهر در رفت و آمد ساکنان محل اختلال ایجاد کرده است.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

کلمات اهل غربت

محمود جعفری کوهبنانی

به قدر کفایت

عالمی تبریزی در نجف نقل می‌کرد: روزی خواستم مبلغی بین طلاب تقسیم کنم. حساب کردم دیدم به هر طلبه یک تومان می‌رسد. چون به «صاحب جواهر» رسیدم، قبول نکرد و گفت: امروز، من بیش از دو ریال احتیاج ندارم و برای روزهای بعد هم، هیچ چیزی از حقوق شرعی نمی‌گیرم، فقط دو ریالش را بده. من گفتم پول خرد ندارم و بالاخره پیش کفش کن حرم مطهر رفتیم و یک تومان را خرد کردیم.

منبع: احلی من العسل، ج ۲، ص ۸۹۶

عیب‌پوشی خدا

یکی از دوستان شیخ رجبعلی خیاط به قصد دیدار شیخ از منزل خارج می‌شود. در بین راه اندیشه‌ی گناهی به سرش می‌زند. به منزل شیخ که می‌رسد همین که می‌نشیند، شیخ می‌گوید:«فلانی! در چهره‌ی تو چه چیزی می‌بینم؟» دوستش در دل خود می گوید:«یاستارالعیوب!» (ای پرده پوش گناهان) شیخ می‌خندد و می‌پرسد:«چه کردی که آنچه می‌دیدم محو و ناپدید شد؟»

منبع: تندیس اخلاص ص ۶۱

نماز عامر

عامر بن عبد عیس، در نماز بود که شیطان به صورت ماری در آمده روی سجاده‌اش آمده و در زیر پیراهن رفته و سر از گریبان وی به در آورد. عامر قطع نماز نکرد و حضورش به تفرقه مبدل نگشت.

گفتند: تو را این قوت قلب از کجا حاصل آمد که از ماری چنین نترسیدی؟

گفت: شرم می‌دارم که در محل نماز و جایگاه راز به غیر از خداوند بی‌نیاز از دیگری بترسم.

تملق اهل معصیت

خداوند به حضرت شعیب وحی کرد که من از قوم تو چهارصد هزار نفر از بدان و شصت هزار نفر از نیکان آن را عذاب خواهم داد.

شعیب عرض کرد: خداوندا! بدان را عذاب می‌دهی، مانعی ندارد، زیرا مستحق کیفرند، ولی خوبان را چرا عذاب می کنی؟

وحی آمد: چون آنها از اهل معصیت تملق می گویند و از اعمال آنها اظهار خشم نمی کنند.

منبع: کلیات حدیث قدسی، ص ۶۱

صلوات در قیامت

پیامبر فرمودند: من در روز قیامت نزدیک میزان اعمال هستم. هر کس کفه‌ی گناهانش سنگین‌تر از کفه‌ی حسناتش باشد، صلوات‌هایی را که برای من فرستاده است می‌آورم و در کفه‌ی حسناتش می‌گذارم تا کفه‌ی حسناتش سنگین‌تر گردد.

منبع: ترجمه ثواب الاعمال و عقاب الاعمال، ص ۱۷۸

محمد(ص) جهان را رام خواهد کرد و او فاتح جهانگیر است ● ناپلئون

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، طی پنجاه سال آینده به چه شکلی در خواهد آمد؟

انسان در ۵۰ سال آینده



*آیا مشغله در پنجاه سال آینده به معنی کار در دفاتری است که حتی یک برگ کاغذ هم در آنها یافت نمی‌شود؟
*آیا در آینده تعطیلات خود را در فضا می‌گذرانیم؟

همه به خوبی می‌دانیم که تکنولوژی در قرن بیست و یکم، با سرعت نفس گیری به پیش می‌رود و پیشرفت‌های آن روی زندگی روزمره ما تأثیری بدون گفت و گو گذاشته است و این سرعت به حدی است که به هیچ وجه نمی‌توان پیش‌بینی کرد که آینده آدمی به چه شکلی درمی‌آید. در این مقاله سعی شده که مسیر حرکت به سوی آینده در موضوع‌های مختلف تا حد امکان مشخص شود.

گذشته و پیشرفت‌هایش

بیایید پنجاه سال پیش را به یاد آوریم. یعنی از سال ۱۹۶۰ میلادی به بعد را که بسیاری از کارشناسان آن را عصر فضا می‌دانند چرا که درست پنجاه سال پیش نخستین انسان در یک سفینه فضایی در مدار زمین قرار گرفت و آنگاه علم پیشرفت خیره کننده خود را ادامه داد تا اینکه در کمتر از یک دهه انسان روی کره ماه راهپیمایی کرد و آنگاه پدیده‌هایی چون کشف ساختمان DNA و بعد تلفن همراه و...

یک به یک انسان را به امروز رسانده است که قابل مقایسه با پنجاه سال پیش نیست. و بهتر است شما که این گزارش را می‌خوانید بدانید که همین پیش‌بینی هم برای پنجاه سال آینده شده است. اما این بدین معنا نیست که مشکلات بشر همگی ناپدید خواهند شد. بلکه حتی پیش‌بینی‌ها حاکی از آن است که مشکلات مهمتر و اساسی‌تر جانشین آنها می‌شود. برای مثال انتظار می‌رود طی پنجاه سال آینده برای اکثر انسان‌ها بیماری‌های خطرناک و درمان‌های نجات دهنده در راه باشد. اما از سوی دیگر مشکلی مانند بالا رفتن سطح آب در اقیانوس‌ها و آبراهها ممکن است جان میلیون‌ها انسان را به یکباره به خطر اندازد. حال بیاییم و جنبه‌های مختلف زندگی را برای پنجاه سال آینده مورد بررسی قرار دهیم.

مشغله و محیط کار

میزی که در محیط کار در برابر شما قرار می‌گیرد، خالی از کار تابل، جعبه‌ها و یا ابزار کار و وسایل فلزی و پلاستیکی خواهد بود. اما گونه دیگری از کامپیوتر و کاربرد آن در همه جا در برابر شما است. درست مثل نیروهای برق و یا جریان آب، کامپیوتر هم در لابه‌لای دیوارها و سقف و کف زمین در جریان است. و شما تنها با انگشت خود می‌توانید همه جا از آن کمک بگیرید.

در ضمن اینترنت هم مثل یک لنز روی چشم شما قرار دارد و با پلک زدن می‌توانید با آن ارتباط برقرار کنید، در ضمن هر کس را که ملاقات می‌کنید، چهره او در حافظه تصویری که در اینترنت وجود دارد با حساسیت بالا، ذخیره می‌شود. اما در دفتر کار شما وروی دیوارها دیگر رنگ آمیزی مفهومی ندارد، بلکه کاغذ دیواری آن هم از نوع هوشمند روی دیوار کشیده شده و شما با آن صحبت می‌کنید و اگر طراحی و رنگ آن برایتان خسته کننده شده، بلافاصله بر طبق دستور شما، طراحی و رنگ‌های کاغذ دیواری هم دستخوش تغییرات می‌شوند دقیقاً مطابق آنچه که شما خواسته‌اید!»

اتومبیل

اگر چه اتومبیل طی ۱۵۰ سال روی ایده اصلی آن باقی مانده است، اما یک تحول عمده به وجود آمدن اتومبیل‌های خود کار است که توسط کامپیوتر بسیار پر قدرتی در جای جای اتومبیل کار گذاشته شده و کنترل می‌شود. حال از آنجا که کامپیوتری که راننده‌گی اتومبیل را بر عهده دارد خسته نمی‌شود، به خواب نمی‌رود و یا تحت تأثیر الکل قرار نمی‌گیرد. و حتی از دست راننده‌های دیگر، خشمگین هم نمی‌شود، در نتیجه آمار تصادف‌ها تقریباً به صفر می‌رسد. اما از همه جالب‌تر این که سرعت در زندگی شهری، تفاوت‌های عمده ایجاد می‌کند، دسترسی به اتومبیل‌های پرنده یا اتومبیل‌هایی که قابلیت پرواز داشته باشند، سرانجام این آرزوی دیرین بشر را امکان‌پذیر می‌سازد. اما آنچه که پدیده اتومبیل‌های پرنده را امکان‌پذیر می‌سازد تغییرات عمده در سوخت اتومبیل است یعنی از بنزین به ماده‌ای به نام مگنیتزم، تغییر می‌یابد. در واقع بنزین انرژی کافی برای اتومبیل ایجاد می‌کرد تا چرخ‌ها روی زمین حرکت کنند، اما مگنیتزم انرژی به مراتب قدرتمندتری است که پرواز اتومبیل را امکان‌پذیر خواهد کرد.

حال با همه این تحولات شما در بامداد یک ساعت خواب اضافی را می‌توانید تجربه کنید، چرا که در حین حرکت به سوی محل کار خود هم می‌توانید صبحانه را صرف کرده و در عین حال مجله اطلاعات هفتگی دیجیتالی آن روزها را هم مطالعه کنید!

کار و مشغله

تأثیری که ربات‌ها بر ابزار کار و راحتی، انسان خواهند گذاشت، غیر قابل انکار خواهد بود اما در ضمن مشاغلی که در بازار کار وجود دارند و ممکن است شما را استخدام کنند در واقع کارهایی هستند که ربات توان انجام آن را ندارد. اما خبر خوش اینکه حتی در سال ۲۰۵۰ میلادی، ربات‌ها هنوز بسیار آهسته حرکت می‌کنند تا ضریب اشتباهات خود را کاهش دهند.

کارهایی مانند مکانیکی و یا بنایی در واقع کارهایی کاملاً قابل انجام برای ربات‌ها هستند، اصولاً کارهایی که تکرار یا انجام یک عمل تکراری در تمام مدت، محتوای آن را تشکیل می‌دهد دیگر برای انسان وجود

نخواهد داشت چون ربات‌ها با هزینه بسیار کمتر آن را انجام می‌دهند.

شغل‌هایی که هم مسؤولیت بالایی را می‌طلبند و هم نیاز به تفکر و تصمیم گیری‌های مهم، لحظه‌ایی دارند، هنوز برای انسان‌ها باقی خواهند ماند. مشاغلی چون مأمور پلیس و یا مأمور آتش نشانی، در ضمن کارهایی که شخص باید در بین خدمات خود، تجزیه و تحلیل و یا گزارش‌های جنبی را بگنجاند نیز، برای انسان‌ها خواهند بود. در واقع خلاقیت، نوآوری، مدیریت، توانایی‌های علمی و به کار گیری منطق از جمله خدماتی است که هنوز مختص انسان‌ها بوده و ربات‌ها از پس آن بر نمی‌آیند. بنابراین کارهایی که قدرت بدنی و تکرار خدمات اصلی آنهاست، در میان مشاغلی هستند که ربات‌ها ترجیح داده خواهند شد. اما زمانی که سخن از کار و شغل می‌شود، طبیعتاً و بلافاصله پس از آن تعطیلات به میان کشیده می‌شود و زمانی که یک انسان و یا حتی یک ربات باید استراحت کند.

سفرهای هوایی

دوران مسافرت‌های هوایی ارزان تا ۳۰ سال آینده به سر می‌رسد چون دیگر مقرون به صرفه نخواهد بود و دوران هواپیماهای غول آسا آغاز می‌شود و غول‌هایی که تا پنج برابر تعداد حال حاضر مسافران در آنها جای خواهند گرفت. در واقع از هم اکنون شرکت بویینگ در برنامه‌هایش برای آینده دو نوع ایرباس را گنجانده که تا سه هزار نفر گنجایش دارند. یکی از محبوب‌ترین پروازها، ایر کروزها خواهند بود که مردم را بین شهرها و مکان‌های خوش آب و هوا که دارای طبیعت بسیار زیبایی هستند، جابجا می‌کند. جالب اینکه حداکثر ارتفاعی که اینگونه پروازها پیدا می‌کنند، دویست متر است چون پرواز خود جنبه‌های سیاحتی را هم دارا است اما اصولاً پرواز یک کالای لوکس خواهد بود چون با افزایش هزینه سوخت، بهای بلیت هم افزایش تصاعدی پیدا می‌کند.

سفر به اعماق اقیانوس

باور کنید یا نه، بقایای کشتی تایتانیک در اعماق اقیانوس به یکی از محبوب‌ترین و پربازدیدترین مکان‌های تفریحی جهان مبدل خواهد شد.

اصولاً یک روند خیره کننده و برای جذب توریست‌ها جهت دیدار از اعماق اقیانوس به راه خواهد افتاد. از جمله ساختن هتل‌هایی ۳۰ تا ۵۰ طبقه در کف اقیانوس که دیدار کنندگان از درون اتاق‌های خود به جای تلویزیون به تماشای طبیعت خیره کننده در اعماق اقیانوس‌ها و دریاها بنشینند. اقیانوس آرام، دریای شمال و دریای کارائیب نخستین نقاط برای ساخت این هتل‌های عظیم هستند.

توریسم فضایی

یکی از رویاهای دیرینه انسان سفر به فضا می‌باشد که البته طی پنجاه سال آینده نیز به عنوان یک جاذبه توریستی امکان پذیر خواهد شد. که در عین حال هزینه نسبتاً سنگینی هم به همراه دارد و هم اکنون پیش بینی می‌شود بلیت رفت و برگشت به فضا در حدود ۵۰ هزار دلار خواهد بود. البته قبول کنید که این سفر تجربه‌ای منحصر به فرد در زندگی اشخاص خواهد بود و واقعیت این است که بیست سال آینده سرانجام فضا از محدوده اختیارات دولت‌ها خارج شده و کمپانی‌های خصوصی هم قادر به استفاده از آن می‌شوند و در آن زمان توریسم فضایی هم تحقق پیدا خواهد کرد. البته در همین گیر و دار بهتر است ناگفته نماند که صنعت توریسم دچار یک بحران هم خواهد شد و آن هم نابودی مناطقی است که اکنون زیباترین‌ها در جهان تلقی می‌شود.



آنکگور کامبوج

بقایای معبدی که در قرن دوازدهم ساخته شده این روزها سالانه یک میلیون بازدید کننده دارد و تعداد فراوان بازدید کننده از معبدی که دچار ویرانی در قسمت‌های مختلف و ساختمان آن شده، سرانجام به نابودی معبد منتهی خواهد شد.

البته همین بحران ریزش در بعضی از قسمت‌ها از هم اکنون آغاز شده است.

۲ـ جزایر مالدیو

اصولاً همه مجموعه‌های جزایر کوچک به خاطر بالا رفتن سطح آب اقیانوس‌ها در خطر نابودی قرار دارند. در این میان جزایر مالدیو بازیابی خیره کننده‌اش به راستی نابودی تأسف‌باری خواهد داشت. در واقع هم اکنون اکثریت منازل واقع در جزایر مالدیو تنها در ارتفاع یک متری از سطح آب ساخته شده‌اند.

تنها راه فرار برای مالدیوی‌ها این است که دولت در آنجا از مالیات سنگینی که بر توریسم بسته استفاده کرده و در طول زمان به مرور برای اهالی مالدیو محل زندگی جدیدی را در کشورهای دیگر خریداری کند.

۳ـ سواحل اسپانیا

سواحل مدیترانه با اینکه بیشترین تعداد بازدید کننده در جهان را دارا می‌باشد. به خاطر مشکلات عدیده دارای سرنوشت و آینده‌ای نامعلوم هم هست. در این میان سواحل اسپانیا بیشتر از همه در شرف نابودی قرار دارند. آب و هوا بسیار گرم و زمین سوزان و آفتاب داغ از هم اکنون هم برای بسیاری شکنجه‌آورتر از آن است که یک سرزمین توریستی مناسب تلقی شود.

و خبر بدتر آنکه سواحل مذکور سال به سال شرایط غیر قابل تحمل‌تری بخود می‌گیرند به نظر می‌رسد که نخستین بخش از سواحل مدیترانه که در آینده از سکنه، خالی می‌شود همانا سواحل اسپانیا باشند.

٤ـ ونیز

تقریباً تمام مردم جهان از اینکه شهر تاریخی و زیبای ونیز به زیر آب برود، متأثر خواهند شد. اما از هم اکنون هم با توجه به اینکه سکنه ونیز تنها در ارتفاع یک ونیم متری از سطح دریا زندگی می‌کنند، بالا آمدن آب در ونیز یک واقعه حتمی است که طی ۳۰ سال آینده رخ خواهد داد و تنها راه نجات ایجاد سدهای مستحکم است که البته آن وقت دیگر ونیز جاذبه‌های توریستی خود را از دست خواهد داد.

ورزش و هنر

پیشرفت تکنولوژی در ورزش و هنر باعث می‌شود تا تماشای هر دو مقوله بیشتر از دیگر موارد لذت‌بخش شود. برای مثال پخش مسابقات فوتبال از تلویزیون آنگونه‌ای خواهد بود که تماشاگر در خانه و یا در رستوران احساس کند روی خط نیمه زمین فوتبال است. در هر دو مورد هم دیجیتالیسم حرف اول را می‌زند. ضمن آنکه موسیقی طی پنجاه سال آینده از تصرف حرفه‌ایی‌ها خارج شده و در گوشه و کنار نوازندگان و خوانندگان به سادگی و با استفاده از ابزارهای شگفت‌انگیز پیشرفته به ارائه کار خواهند پرداخت.

سینما هم از مقوله‌هایی است که تکنولوژی در آن دخالت مستقیم خواهد داشت و از هم اکنون کاملاً واضح است که پرده‌های بزرگتر و سینمای سه بعدی حرف اول را خواهند زد. چرا که در رقابت با پرده‌های تلویزیونی که به طور روز افزونی بزرگتر و جذاب‌تر می‌شوند، تنها راه چاره ارائه تکنولوژی خاصی است که در خانه امکان پذیر نباشد بنابراین صحبت از پرده‌هایی است که به اندازه ده طبقه ارتفاع داشته و به طریقه سه بعدی فیلم‌ها را برای شما به نمایش بگذارند. صندلی‌های تماشاگران هم، تحولات بزرگی را نشان خواهند داد از جمله تزریق حس‌هایی که در فیلم دیده می‌شود به تماشاگران از طریق صندلی‌های آنها تا به خوبی در عمق فیلم قرار گیرند و از حس بویایی گرفته تا تحرک و چرخش و یا رانندگی در اتومبیل که همه آنها قابل انتقال به صندلی سینما خواهد بود.

در هر حال با توجه به آنچه که از نظر پیشرفت‌های تکنولوژی شاهد بوده‌ایم، طی پنجاه سال آینده یکی از درخشان‌ترین دوران بشر از نظر علم خواهد بود اما تنها باید امیدوار بود که این درخشش‌های ناگهانی، باعث نشود تا انسان آنچه را که از همه مهمتر است یعنی عاطفه و محبت را فراموش کند چرا که آنگاه انسان در پایان راه خواهد بود. ■

با مشاوران مجله

روانشناس بالینی



خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی چهارشنبه ها:
از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

آینده ایی برایم وجود ندارد

* خانمی ۵۵ ساله هستم، حدود یک سال است که همسرم را از دست داده‌ام، اما با گذشت این زمان هنوز نتوانسته‌ام با مرگ همسرم کنار بیایم و تنهایی آزارم می‌دهد احساس می‌کنم دیگر آینده‌ای برای من وجود ندارد و هیچ امیدی به زندگی ندارم.

** آیا تنها زندگی می‌کنید و کسی کنار شما نیست؟

* متأسفانه من تنها هستم و فرزندانم در خارج از کشور زندگی می‌کنند.



** در این یکسال برنامه زندگی شما چگونه بوده است؟

* برنامه خاصی نداشتم، بیشتر اوقات روز را در خانه هستم و تمام پنجشنبه‌ها را بر سر مزار همسرم رفتم، حتی اگر در تهران نبودم، با وجود سختی‌ها و مشکلات خودم را بر سر مزار ایشان رساندم.

** چرا برای اینکه بر سر مزار همسرتان بروید اینقدر به خودتان سخت می‌گیرید؟

* احساس می‌کنم اگر یک هفته نتوانم به سر مزارش بروم، همسرم از من آزرده می‌شود و به نوعی در حقش کوتاهی کرده‌ام.

** در زمان زنده بودن ایشان آیا از زندگی مشترکتان راضی بودید؟

* نه، متأسفانه ما خیلی خوشبخت نبودیم، اما با این وجود من طاقت تنهایی و جدایی از او را ندارم.

** آیا برنامه غذایی شما تغییر خاصی کرده است و یا از خواب منظمی برخوردار هستید؟

* من خیلی میل و علاقه‌ای به خوردن غذا ندارم، وزنم بسیار پایین آمده است. شب‌ها خواب خوبی ندارم و دائماً پریشان و آشفته هستم.

مادر محترم و عزیز، باید خدمتتان عرض کنم که متأسفانه شما بیش از حد خود را آزار داده‌اید و به هیچ وجه سعی نکرده‌اید که اوضاع را بهبود ببخشید. درست است که همسرتان را از دست داده‌اید، اما شما هنوز زنده‌اید و باید به زندگی ادامه بدهید، با این رویه‌ای که شما پیش گرفته‌اید، هر لحظه اوضاع و احوالتان را نابسامان‌تر و آشفته‌تر خواهید کرد. بعد از مرگ عزیزان و نزدیکانمان، احساس دلتنگی، بی‌تابی و ناراحتی امری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است که به این احساسات در علم روانشناسی داغدیدگی قلمداد می‌شود که به همراه آن احساس غمگینی، اشتغال ذهنی با افکار فرد از دست رفته، ریزش اشک تحریک‌پذیری، بی‌خوابی، اشکال در تمرکز و انجام کارهای روزانه وجود خواهد داشت.

اما اگر این علائم و نشانه‌ها پس از ۲ ماه در فرد داغدار همچنان وجود داشته باشد فرد مبتلا به افسردگی اساسی شده است با نشانه‌های غمگینی، بی‌خوابی، بی‌اشتهایی و کاهش در وزن که متأسفانه وجود این موارد در شما امری بدیهی است.

به شما و دیگر دوستانی که شرایطی مانند شما دارند. توصیه می‌کنم که همیشه سعی کنید در دورانی که عزیزانمان در کنار ما هستند تمام سعی و تلاشمان را برای خشنودی و رضایتشان به کار بندیم و از لحظات خوش و نابی که در کنار یکدیگر هستیم نهایت لذت را ببریم تا زمانیکه آنان را از دست می‌دهیم عذاب وجدان نیز به دلتنگی‌های ما اضافه نگردد.

سعی نکنید برای اینکه بر سر مزار ایشان بروید این قدر خودتان را درگیر مشقت و سختی کنید دست از افکار وسواسی که احساس بی کفایتی و بی‌محبتی را در شما زنده می‌کند بردارید.

برای خود برنامه‌ریزی کنید. خوشبختانه شما هنوز توانایی انجام خیلی از امور را دارید. به کلاس‌های ورزشی بروید «شنا و پیاده‌روی را فراموش نکنید» در روزهای تعطیل از هوای پاک و فرح‌بخش کوه حتماً نهایت لذت را ببرید سعی کنید در همین محیط‌ها دوستانی باب میل خود اما با روحیه بالا و سرزنده برای خود پیدا کنید. رفت و آمد با اقوام و آشنایان را جزء برنامه هفتگی خود قرار دهید. اگر شما بخواهید حتماً می‌توانید.

مطمئن باشید دوباره همه چیز روبه‌راه می‌شود و آفتاب زندگی در صبحی زیبا و دلنشین به شما لبخند خواهد زد. در ضمن برای رفع افسردگی دوره‌های دارو درمانی را با مراجعه به روانپزشک و شناخت درمانی را با مراجعه به یک روان‌شناسی به شما توصیه می‌کنم.

■

مشاوره تحصیلی



خانم سمیه بهرامی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
سه شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

همسرم مانند بچه‌ها قهر می‌کند

* خانمی هستم متأهل که ۴ سال از زمان ازدواجم می‌گذرد، یک ماه است همسرم با من قهر کرده و با من مثل یک غریبه برخورد می‌کند. این اولین باری نیست که قهر می‌کند هر وقت با هم بحث و بگو مگو می‌کنیم مثل بچه‌ها قهر می‌کند. خیلی وقت‌ها بعد از آشتی هم معلوم نمی‌شود که دلیل قهرش چه بوده، اصلاً این کار در نظرش بد نیست. بیشتر اوقات هم که قهر می‌کند من پاپیش می‌گذارم اما دیگر خسته شده‌ام، چه باید کرد؟

** قهر و آشتی، اگر حالت تکراری یابد می‌تواند لطمات زیادی را بر زندگی مشترک وارد کند که باعث رنج و مشکلات شدیدی می‌شود، وجود قهر و آشتی زیاد نشانی از تزلزل رابطه است و باید به آن به منزله زنگ خطری هشدار دهنده و جدی نگاه کرد.

اگر چه قهر کردن یک راه برای حل مسأله به شیوه نادرست است اما مانند دیگر راههای حل مسأله هم دلیل دارد و هم هدف. با خود و رابطه‌تان صادقانه برخورد کنید و دلیل و هدف خود و همسرتان را از اتخاذ این شیوه مشخص کنید.

سوال از شما، پاسخ از ما

مشکل انحراف بینی و خروپف

یک مرد ۲۷ ساله هستم که از ۱۰ سالگی به علت شکستگی بینی دارای انحراف تیغه بینی هستم. حقیقت امر این است که در هنگام خواب به شدت خروپف کرده و این کار باعث آزار شدید خانواده می‌شود و حال سوال من این است که آیا صدای خروپف از انحراف بینی حادث می‌شود؟

و یا اینکه انحراف بینی قابل رفع است؟ به نحوی که ظاهر بینی از نظر زیبایی تغییری نکند، به عبارت دیگر: فقط عمل انحراف تیغه بینی و نه عمل زیبایی صورت گیرد؟

پیشاپیش از بذل عنایات جنابعالی کمال تشکر و قدردانی را دارد.

حامد نبی‌زاده رفسنجانی

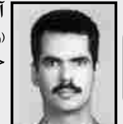


پاسخ از دکتر شهریار یحیوی

متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

در پاسخ به سوال‌های شما در ابتدا باید گفت که

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره دندانپزشکی



دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

برای اصلاح رابطه و اشتباهات گذشته‌تان، شما پیش قدم شوید و از الفاظ و جملاتی مثل منت کشی نترسید، اجازه ندهید بار منفی چنین اندیشه‌هایی زندگی‌تان را تحت تأثیر قرار بدهد. و فقط به اصلاح رابطه‌تان بیندیشید، گذشته را فراموش کنید اصرار و علاقه‌مندی شما در حل مسایل زندگی اهمیت فراوانی دارد.

هنگام بگو مگو بهتر است به هیجانات طبیعی همسرتان پاسخ مثبت دهید، صبور باشید و وقت دیگر را برای گفتگو در نظر بگیرید. مکانی غیر از محل جر و بحث را برای گفتگو انتخاب کنید. با گفتگو شما می‌توانید اندیشه‌ها و دلایل خود را بیان کنید و متقابلاً از اندیشه‌ها و دلایل همسرتان آگاه شوید. به دنبال سرپوش گذاشتن بر مشکلات و اشتباهاتتان نباشید، صحبت کردن به شما این امکان را می‌دهد که مواردی را که باعث به هم خوردن رابطه و قهر همسرتان شده را بشناسید و تکرار آنها را در آینده کاهش دهید. همچنین سعی کنید با رعایت احتیاط و احترام، حرف‌هایی را که همیشه ناگفته گذاشته‌اید به یکدیگر بگویید اگر همیشه یکی از طرفین از موضع‌اش کوتاه بیاید پیش از آنکه پاسخ متقابل ببیند در دراز مدت کنترل خود را از دست می‌دهد و تمام بخشش‌های گذشته را به طرف مقابلش می‌گوید و بدین ترتیب دور باطلی شکل می‌گیرد که در رابطه خوشایند نیست بنابراین تأکید می‌کنم هر دو باید برای اصلاح مشکلتان تلاش کنید. ■

خروپف شبانه علل بسیار زیادی دارد مثل چاقی، افتادگی کام، بزرگی زبان کوچک، بزرگی زبان اصلی و غیره... فقط یکی از علل آن می‌تواند انحراف تیغه بینی باشد. لذا نبایستی انتظار داشته باشید که با عمل انحراف تیغه بینی خروپف به طور کامل بر طرف شود. اما حدوداً تا ۲۰ درصد بهبود پیدا می‌کند. و در مورد عمل انحراف تیغه بینی در صورتی که بینی در ظاهر کج نباشد می‌توانیم با اصلاح فقط تیغه بینی مشکل تنفسی را برطرف کنیم ولی در صورتیکه بینی در ظاهر هم کج باشد، حتماً بایستی عمل جراحی زیبایی بینی همزمان با عمل جراحی انحراف تیغه بینی صورت گیرد که البته در موارد انحراف شدید شرکت‌های بیمه بخشی از هزینه عمل را متقبل می‌شوند. ■

مشاوره کودک خانواده و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

دخترم بعد از طلاق پرخاشگر شده

***پدری دارای یک دختر ۳ ساله هستم. بعد از ۳ سال زندگی مشترک، از همسرم جدا شدم و حضانت دخترم را به همسرم سپردم. همسرم بعد از طلاق، هم سر کار و هم دانشگاه می‌رود. دخترم از صبح تا بعد از ظهر خانه‌ی مادربزرگش است. دخترم خیلی تندخو شده و دائما پرخاشگری می‌کند.**

** متاسفانه یکی از آثار شوم طلاق سرگردانی و تعارض‌های روانی فرزند است که می‌تواند به صورت‌های مختلف مانند غم زدگی، گوشه‌گیری و پرخاشگری آشکار شود. به هر جهت بچه‌ها برای حسن تربیت به سرپرست مهربان وصبور نیازمندند. همیشه بد سرپرستی به مراتب بدتر از بی سرپرستی است.

روشن است که در مراحل اولیه رشد و تربیت بیشترین نقش به عهده مادر است. بنابراین شما کار بسیار درستی کردید که حضانت دخترتان را به مادرش سپردید.

***اما او از صبح تا شب خودش را مشغول کرده و نمی‌تواند به دخترمان رسیدگی کند.**

** آیا شما وقت بیشتری برای رسیدگی به کودکتان در اختیار دارید؟

***خیر، من هم وقت ندارم از او نگهداری کنم.**

** با توجه به ۶ سال زندگی مشترک، فکر می‌کنید مادربزرگش گزینه‌ی خوبی برای نگهداری کودکتان است یا خیر؟

***بله، مادربزرگش همه‌ی تلاشش را می‌کند اما به هر حال مادرش که نمی‌شود!**

** مطمئنا همسر شما به دلایلی طلاق گرفته است و می‌خواهد به اهدافی که در ذهن دارد برسد مانند درس خواندن، مستقل شدن و... و نمی‌توان از او انتظار داشت که همه‌ی وقتش را برای دخترتان بگذارد.

***این حالت پرخاشگری دخترم تا چه زمانی ادامه دارد؟**

** همان طور که گفتم حالت پرخاشگری کودکان طلاق یک امر بسیار طبیعی است و به دلیل تغییر محیط زندگی و ساختارهای خانوادگی اوست. در صورتی که محیط جدیدش آرام، پر محبت و گرم باشد مدت زمان زیادی طول نمی‌کشد که حالت پرخاشگری را کنار بگذارد و پدر و مادری که تصمیم به طلاق می‌گیرند باید پیش‌بینی اتفاقاتی را که در این رابطه برای کودکشان می‌افتد را داشته باشند.

***آیا بهتر نیست او را به مهد کودک بفرستیم؟**



** رفتن به مهد کودک از سن ۳ سالگی امری ضروری برای کودکان است زیرا که کودک در جمع همسالانش قرار می‌گیرد و وقت خود را به بازی و یادگیری می‌گذراند که هر دو امری لازم برای رشد کودک است. توصیه بنده این است که با تحقیق و جستجو یک مهد کودک مناسب پیدا کنید و شرایط کودکتان را برای آن‌ها شرح دهید تا مربیان بتوانند در محیط دوستانه مهد کودک کمبودهای عاطفی کودکتان را هر چه زودتر برطرف کنند.

***درباره‌ی مادرش چه کار کنم؟ آیا این درست است که همه‌ی وقتش را بیرون خانه بگذراند و به کودکش رسیدگی نکند؟**

** به هر حال این خانم دیگر همسر شما نیست و شما نمی‌توانید برای زندگی ایشان برنامه ریزی کنید. اگر به مادربزرگش اعتماد دارید، مشکل خاصی برای کودکتان پیش نخواهد آمد به شرطی که هنگامی که مادرش به خانه برگشت جبران ساعت‌های نبودن خود را بکند. از همسرتان بخواهید به یک مشاور مراجعه کند تا با راهنمایی راحت‌تر بتواند خودش را با شرایط جدید زندگی‌اش وفق دهد. ■

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

گروه مشاوران کتبی

*دکتر بهمن بهروزی
(مشاور روانشناسی)

*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

*دکتر علی نیکزاد
متخصص بیماری های پوست

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
دوشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان اوین

در دوستی با دختر را برای همیشه بستم



صدای شلق شلق دمپایی‌اش در فضا پیچید. نگاهم روی پاهایش ماسید.

دمپایی ابری وانگشتی او خاطرات دوران کودکی‌ام را زنده کرد.

من هیچ وقت یاد نگرفتم با این دمپایی ها راه بروم، چرا که به محض راه رفتن، به زمین می‌افتادم.

جوان پرسید: می‌توانم بنشینم؟

صدای او مرا از دوران کودکی بیرون کشید. عذرخواهی کرده و او را به نشستن دعوت کردم. روی صندلی مقابلم نشست و منتظر ماند. تی‌شرت سفید و شلوار کرم به تن داشت و ساعت شیک و زیبایی به دست بسته بود. از ظاهرش پیدا بود که به لباس و تیپ‌اش اهمیت می‌دهد. پرسیدم:

ـ چند وقت است اینجایید؟

* دقیقاً ۳۲ ماه. یعنی دو سال و هشت ماه.

ـ و چقدر حکم دارید؟

* پنج سال حبس. پنجاه ضربه شلاق.

ـ به چه جرمی؟

* به جرم فریب خوردن و حماقت!

ـ زرنگتر به نظر می‌رسید؟

* خودم هم همین فکر را می‌کردم، ولی می‌بینید که... الان اینجا هستم.

ـ پس...؟!

***

سی سال دارم. فرزند دوم یک خانواده شش نفره‌ام. یک خواهر بزرگتر و یک خواهر و برادر کوچکتر از خودم دارم. پدرم حدود سی سال است در کار جواهرات و برلیان فعالیت می‌کند. وضع مالی‌مان بد نیست. خانواده متوسط الاحوالی هستیم. اجدادمان از مهاجران روس به اردبیل بودند که بعدها به تهران آمدند. پدر و مادرم بچه تهران هستند و دوران کودکی و نوجوانی‌ام در یکی از محلات قدیمی و بازاری نشین تهران گذشت. از درس و مدرسه هیچ وقت خوشم نمی‌آمد. برای همین حتی نتوانستم دیپلم بگیرم و آخرین مدرک تحصیلی‌ام شد دیپلم ردی! بعد هم رفتم دنبال کار و پول درآوردن. چون درآمدم خوب بود خیلی به تیپ و لباسم اهمیت می‌دادم.

آن زمان رپ تازه مُد شده بود و من هم از پیروان سینه چاک این تیپ بودم. لباس‌هایم همیشه مارک دار بود. همان سالها بود که بینی‌ام را عمل کردم. هر روز یک رنگ لنز به چشمهایم بود. خلاصه شدیداً درگیر این جنگولک بازی‌ها بودم. آن زمان در زندگی دو هدف داشتم اول خوب پول درآوردن و دوم ازدواج.

شرایط کاری‌ام که عالی بود. برای ازدواج هم برنامه داشتم. از کودکی عاشق دخترخاله‌ام بودم، خودش هم می‌دانست. گزینه اول و آخرم برای ازدواج او بود.

موقعی که شرایط مالی‌ام خوب شد، با او در مورد ازدواج صحبت کردم اما او در جوابم گفت که تا سربازی نروم خانواده‌اش با ازدواجمان موافقت نمی‌کنند. حتی پدرم وقتی فهمید که چرا می‌خواهم به خدمت بروم، تشویقم کرد و قول داد که حمایتم کند. دوره آموزشی‌ام را در پرندک گذراندم و بعد هم اعزام شدم به مریوان در استان کردستان سال ۱۳۷۸، برای اینکه هوایی نشوم حدود چهار ماه اصلاً مرخصی نیامدم بالاخره بعد از صد و بیست و هشت روز وقتی به خانه برگشتم احساس کردم جز مادرم هیچ کس از دیدنم خوشحال نشد. همه خصوصاً خواهرهایم حسابی پکر و ناراحت بودند. مادرم که از دلدادگی من و دخترخاله‌ام بی‌خبر بود، وقتی فهمید بیست و پنج روز مرخصی دارم، با خوشحالی خبر عقدکنان همان دخترخاله‌ام را به من داد. یک لحظه وارفتم. دنیا روی سرم خراب شد. باور نمی‌کردم دخترخاله‌ام زیر قول و قرارهایش زده باشد، با اینکه روز عقد او تهران بودم اما بیماری را بهانه کردم و به مراسم نرفتم و چون تحمل تهران را نداشتم ده روز قبل از پایان مرخصی‌ام برگشتم پادگان و به شدت به سیگار روی آوردم، اما خوشبختانه دوستان خوب دوران خدمتم از جان و دل برایم مایه گذاشتند تا از این حال و هوا در بیایم. اگر کمک آنها نبود نمی‌دانم شرایطم چطور می‌شد. اما با کمک آنها وقتی از خدمت برگشتم دیگر آن آدم سابق نبودم.

بعد از خدمت مدتی در بازار طلا کار کردم. اما نوسانات طلا باعث شد که از کار طلا بیرون آمدم و مدتی نزد یکی از دوستان پدرم در یک دندانسازی مشغول به کار شدم. با اینکه ماجرای دخترخاله و بی‌وفایی‌اش را کم کم از یاد بردم اما جای زخم آن همچنان بر دلم بود. دیگر به هیچ دختری نمی‌توانستم اعتماد کنم. تصورم این بود که هیچ عشق پایداری وجود ندارد و همه برای فریبکاری و یا سوءاستفاده جلو می‌آیند. من شاید به تاوان ضربه عشقی که خورده بودم، شدم یک پسر هوسباز. هر روز با یک دختر دوست می‌شدم. بدون آنکه قصد ازدواج داشته باشم و فقط سعی می‌کردم خودم را بالا بکشم و پول جمع کنم.

مدتی بعد از کار دندانپزشکی درآمدم و وارد کار ملک شدم و در یکی از بزرگترین مشاور املاک های منطقه شمیران مشغول کار شدم و درآمدم به طرز آشکاری بالا رفت و به حدی رسید که می‌توانستم یک زندگی مرفه را اداره کنم. پس تصمیم گرفتم ازدواج کنم. بالاخره دختری نظرم را جلب کرد و همراه خانواده به خواستگاری رفتیم. اما شرایط آنها به گونه‌ای بود که خانواده من خوششان نیامد. چرا که پدرش فوت کرده بود و دو خواهر بیوه هم داشت. مادرم و خواهرهایم قبول نکردند، اما من مقابل آنها ایستادم و در این میان یکی از دوستانم که خیلی با هم صمیمی بودیم مدام هشدار می‌داد که این کسی نیست که من می‌خواهم و بالاخره وقتی با دو بار تماس تلفنی، در حضور خودم، دختر مورد علاقه‌ام با او دوست شد و مکالمات کوتاه آنها تبدیل به ساعتها گفتگو و رد و بدل شدن پیامک و در نهایت قرار حضوری شد به این باور رسیدم که او را هم کنار بگذارم.

بعد از این ماجرا حتی نمی‌توانستم با کسی دوست شوم. حس بدی داشتم. گس شده بودم. هیچ چیز برایم جذاب و لذت بخش نبود. فقط کار می‌کردم دیگر فراموش کرده بودم که چیزی به اسم عشق و دوست داشتن هم وجود دارد. آژانس مسکنی که من در آن کار می‌کردم، چون تشکیلات بزرگی بود، تعداد منشی‌های آنجا هم زیاد بود، اکثراً هم از تیپ دخترهای سانتیمانتال. از آن دست دخترهایی که حداقل من، اصلاً نمی‌پسندیدم. اما یک روز دختری وارد این آژانس شد که با بقیه دخترهای آنجا خیلی فرق می‌کرد. دختری ساده، محجوب، موقر و سنگین در نگاهش حجب و حیای خاصی بود. با کسی جز در حد مسایل کاری صحبت نمی‌کرد و بدون اغراق با بقیه خیلی متفاوت بود. البته تمام این محاسن باعث نمی‌شد که من تصور کنم او گزینه مناسبی برای ازدواج است.

من بیشتر سرم به کارم بود و فقط دنبال کسب درآمد بیشتر بودم. تا اینکه یک روز او از بچه‌های آنجا به خاطر رفتارهای زشت و شوخی‌های زننده‌شان به من شکایت کرد و از من راهنمایی خواست. به او پیشنهاد دادم درخواست کند به قسمت دیگری که افراد جا افتاده‌تر و مسن‌تر هستند منتقل شود.

یکی ـ دو روز بعد متوجه شدم او به آن قسمت رفته. چند روز بعد او از آن قسمت ـ که در طبقه بالا قرار داشت ـ تماس گرفت و از من خواست تا اگر فرصت دارم به او در مورد مشاور املاک شدن آموزش دهم. می‌گفت به مشاوره بیشتر از منشی‌گری علاقه دارد و این آغاز صحبت‌ها بیشتر و در نتیجه دوستی نزدیکتر ما شد. اطراف آژانس مسکن چندین رستوران شیک قرار داشت که اغلب بچه‌ها برای ناهار به آنجا می‌رفتند. حالا دیگر ما آنقدر صمیمی شده بودیم که یک روز من به خودم اجازه دادم و او را برای ناهار دعوت کردم. و بعد از آن بیشتر روزها با هم ناهار می‌خوردیم.

ضمن آنکه چون شب‌ها ساعت ۹ آژانس تعطیل می‌شد و منزل آنها هم شرق تهران بود، من خودم او را می‌رساندم تا زودتر به خانه برسد.

کمی بعد او از آژانس بیرون آمد و دنبال کار دیگری بود.

من دو ـ سه جا او را معرفی کردم اما هر کدام را به دلایلی رد کرد. بعد هم برای انجام کارهای اداری که داشت با من تماس می‌گرفت و من خودم او را می‌بردم و همراهش بودم ضمن آنکه وقتی کارمان تمام می‌شد با هم بیرون می‌رفتیم و می‌گشتیم.

حدود دو ماهی گذشت و او دیگر کاملاً خانه‌نشین شده بود. این بیکاری‌اش سبب شد تا او بیشتر از قبل به من زنگ بزند، طوری که حتی نمی‌توانستم به کارهایم برسم. ناچار به او تذکر دادم که کمتر با من تماس بگیرد. اما او بیکاری و بی‌حوصلگی را بهانه می‌کرد و روزی چندین و چند بار با من تماس می‌گرفت.

بعد از دو ماه دوستی، او شروع به بهانه‌گیری کرد. البته من سعی می‌کردم برایش وقت بگذارم. با هم بیرون می‌رفتیم، اما او دختر بی‌بند و باری نبود. از کافی‌شاپ و رستوران خیلی خوشش نمی‌آمد. حواسش هم کاملاً جمع بود که مشکلی برای خودش درست نکند. برای همین مرتب اصرار می‌کرد که به خانه‌شان بروم. اگرچه من بدم نمی‌آمد، اما می‌ترسیدم. آنقدر عاقل و بالغ بودم که می‌ترسیدم مبادا به آنجا بروم و اتفاقی بیفتد که...

البته دو بار به دعوت خودش به منزلشان رفتم. بار اول خودش تماس گرفت و از من خواست برای آشنایی با مادرش به آنجا بروم، من که از این نوع آشنایی به شدت خجالت می‌کشیدم، دعوتش را نپذیرفتم ساعتی بعد او دوباره تماس گرفت و از من خواست به دیدنش بروم، آن هم در شرایطی که مادرش به دیدن خاله‌اش رفته و برادرش هم برای تماشای فوتبال به استادیوم آزادی رفته بود. به هر حال آن روز من رفتم. او از من در سالن پذیرایی کرد و بعد هم گوشه و کنار خانه‌شان را نشانم داد و خلاصه دو ـ سه ساعتی با هم بودیم.

این داستان یک بار دیگر هم اتفاق افتاد، اما در هیچ کدام از این روابط من هیچ عملی انجام ندادم که باعث شود به او آسیبی برسد. پنج ـ شش ماهی که از دوستی‌مان گذشت من بیشتر او را شناخته و متوجه شدم که او گزینه مناسبی برای ازدواج نیست. فرهنگ قومی ـ عشیره‌ای آنها اصلاً با فرهنگ خانواده ما همخوانی نداشت. ضمن اینکه رفتارهای خودش هم خیلی معقول و پسندیده نبود. کم‌کم به او حالی کردم که باید از فکر من بیرون بیاید. از او خواستم ارتباطش را با من قطع کند اما او نپذیرفت. اصرار داشت حداقل به صورت تلفنی با هم در ارتباط باشیم. اما من نمی‌خواستم حتی در این حد هم با او ارتباط داشته باشم چون می‌دانستم هر چه زمان بگذرد بیشتر وابسته می‌شود و قطع ارتباط برایش سخت‌تر خواهد بود به همین دلیل دیگر به تلفن‌هایش جواب ندادم.

از این ماجرا حدود دو ماه گذشت. تا اینکه یک روز آقایی با تلفن همراه من تماس گرفت در ارتباط با کار ملکی سوالاتی پرسید و بعد هم با هم قرار گذاشتیم تا همدیگر را ببینیم. ساعت حدود هشت شب بود که او سر قرار آمد. من خودم را معرفی کردم و دست دراز کردم تا او هم خودش را معرفی کند. او همزمان با جلو آوردن دستش گفت که سرگرد... از پلیس امنیت است. تعجب کردم اما باز هم تصورم این بود که حتماً برای کار ملکی آمده. اما وقتی از من پرسید خانم فلونی «یعنی همان دوست دختر سابقم» را می‌شناسم یا نه. فهمیدم قضیه کار ملکی نیست.

بعد هم ایشان توضیح داد که او علیه من شکایت کرده. بعد هم از من خواستند که تلفنم را تحویل دهم. من گوشی‌ام را به ایشان دادم.

ایشان تمام فایل‌های گوشی‌ام را جستجو کرد. و بعد هم از من پرسید که عکس و فیلم او را کجا گذاشته‌ام؟ من تعجب کردم و ایشان وقتی تعجب مرا دید گفت که او علیه من شکایت کرده مبنی بر اینکه من به او تجاوز کرده‌ام و از او عکس و فیلم مستهجن گرفته‌ام و بعد هم ضمن تهدید او مبنی بر قرار دادن عکس و فیلم بر روی اینترنت از او اخاذی کرده‌ام. من تا گوش‌هایم سرخ شد. باور نمی‌کردم برای ایشان توضیح دادم که دوستی ما یک دوستی ساده بوده که حدود دو ماه است قطع شده و هیچ کدام از این مسایل هم بین ما پیش نیامده اما ایشان همان شب مرا به اداره پلیس امنیت برد و گزارشی به من داد که در آن از من به جرم، تجاوز به عنف، رابطه نامشروع، تهدید و اخاذی، تهدید به مرگ، سوءاستفاده جنسی و تهیه فیلم مستهجن شکایت شده بود. وقتی اینها را خواندم آب دهانم خشک شد. باور نمی‌کردم. سرگرد پلیس امنیت با شاکیه تماس گرفت و همان شب او و مادرش با هم آمدند و مادرش کلی داد و فریاد راه انداخت که هر بلایی خواستی سر دخترم آوردی و بعد هم مثل تفاله او را دور انداختی.

من برای مادرش توضیح دادم که اصلاً اینطور که دخترش می‌گوید نبوده. او حتی نمی‌دانست که من به دعوت دخترش به خانه‌شان رفته‌ام. وقتی این موضوع را فهمید، کمی آرامتر شد.

آن شب مرا به بازداشتگاه فرستادند. فردا صبح راس ساعت ۸ چند مأمور به خانه‌مان رفتند و تمام خانه را برای پیدا کردن عکس و فیلم گشتند. آنها تصور می‌کردند من در خانه کامپیوتر دارم که خوشبختانه در بازرسی متوجه شدند کامپیوتری در کار نیست.

حتی اتهام مزاحمت تلفنی هم در پرونده‌ام بود. اما بعد از گرفتن پرینت مکالمات من ظرف شش ماه گذشته مشخص شد او ۷۳۶ مرتبه با من تماس گرفته بود در حالی که من ۱۰۶ مرتبه زنگ زده بودم و به این ترتیب از این اتهام هم تبرئه شدم. در مورد اتهام تجاوز هم پس از معاینات پزشکی قانونی مشخص شد که او دوشیزه است و از این اتهام هم تبرئه شدم. تنها اتهام فیلمبرداری باقی ماند سه بار گوشی مرا ریکاوری کردند اما هیچ چیز به دست نیامد.

به هر حال من ۲۸ روز زندان قزل‌حصار بودم، بعد هم به اوین منتقل شدم. الان ۳۲ ماه است زندانم، چون نصف حبس را کشیده‌ام می‌خواهم تقاضای عفو مشروط کنم. آنها خیلی تمایل داشتند در همین شرایط ما با هم ازدواج کنیم اما من دیگر هیچ رغبتی به ازدواج نداشتم و به ترتیب به این حبس سنگین تن دادم اما به ازدواج با او نه!

و به این شکل نه تنها این دوستی بلکه باب دوستی با دختر برای همیشه برای من بسته شد.

■

در پرانتز

(شکست در زندگی هر انسانی ممکن است پیش بیاید. شکست عاطفی هم مسأله‌ای است که دور از ذهن نیست، اما اینکه هر آدمی بعد از چنین شکستی چه عکس‌العملی از خود نشان دهد اهمیت تعیین کننده‌ای دارد. شاید یک نفر به فکر انتقام بیفتد و دیگری افسرده شود و دیگری با ایجاد مشغله‌های فراوان ذهنی، این مسأله را به فراموشی بسپارد و یا هر راه‌های دیگر.

اما بدترین روش شاید این رفتار باشد که این مددجوی ما از خود نشان داد. اینکه به جرم دیگری بخواهی از دیگران تاوان پس بگیری. دوستی‌های بی‌حساب و کتاب و بدون هیچ تفکر و انگیزه فقط به قصد وقت‌گذرانی و لذت‌جویی. که با گذشت زمان، روح و روان آدمی به تنوع‌طلبی و لذت‌جویی عادت خواهد کرد. این روح و روان دیگر تحمل زندگی با یک نفر را نخواهد داشت «حتی عمر دوستی‌هایش هم به مرور کم و کمتر خواهد شد. مگر آنکه یک عامل بازدارنده بیرونی او را از این همه فسادی که روز به روز خود را در آن غرق می‌سازد رهایی بخشد.» برای این جوان این حبس نه فقط جنبه محکومیتی داشت بلکه شاید تنها راهی بود که می‌توانست او را از این مسیر اشتباه باز دارد. دو سال و نیم او را از هر دوستی هرز و بی‌انگیزه‌ای دور کند و به او فرصتی دهد تا به اشتباهاتش پی ببرد و راه آینده خود را از میان این همه بیراهه و کج‌راهه پیدا کند.)

سوژه

ماجرا بر می گردد به سال ۱۳۵۱. سالی که من به دنیا آمدم و این بچه ناخواسته بدجوری برای خانواده مشکل ایجاد کرد...

از ازدواج مادرم فقط سه ماه می گذشت که متوجه شد باردار است... تازه داشتند تدارک می دیدند که برای ادامه تحصیل پدرم به خارج از کشور بروند و حالا با این بچه هیچ کاری نمی توانستند بکنند... بعد از کلی فکر کردن و برنامه‌ریزی تصمیم بر این شد که مادربزرگم همراه آنها برود و به محض تولدم مرا بغل کند و به تهران برگردد و تا زمانی که درس پدر و مادرم تمام نشده او از من مراقبت کند... یک فداکاری بزرگ بود... سه سالم بود و جز در تعطیلات تابستان پدر و مادرم را ندیده بودم. وقتی درسشان تمام شد مشکل دیگری پیدا شده بود. پدر و مادرم فهمیده بودند اصلاً به درد هم نمی خورند و زندگی شان سرانجامی با هم ندارد و از این رو تصمیم گرفتند طلاق بگیرند و قانوناً من باید با پدرم زندگی می کردم.

پدرم هم از خواهرش خواست مراقبت از من را به عهده بگیرد... در سن سه سالگی راهی خانه عمه‌جان شدم... خانه‌ای شلوغ و پر سر و صدا. عمه سه تا بچه شیطان داشت که حالا من اسباب بازی آنها شده بودم و صبح تا شب مرا قل می دادند به این طرف و آن طرف. پدرم هم در خارج از کشور با یک خانم ایرانی آشنا شده بود و می خواست با او ازدواج کند. مادرم هم هفته‌ای یک بار به دیدنم می آمد و مرا می برد پیش مادربزرگم... در واقع این مادربزرگم بود که بی‌قراری می کرد و می خواست مرا ببیند والا مادر مهر و محبت خاصی به من نداشت... او هم یک سال بعد از طلاق، با مردی بسیار مسن‌تر از خودش ازدواج و یک زندگی نو را شروع کرد... چهار سال در خانه عمه‌ام بودم. کلاس دوم بودم که پدرم از خارج آمد و بعد از سالها او را دیدم. قرار شد بالاخره بروم سر خانه و زندگی خودم و با پدرم زندگی کنم... اما حالا پدرم یک بچه دیگر داشت و رابطه‌اش با من چندان محبت‌آمیز نبود... بر خلاف تصور همه، همسرش بیش از دیگران مرا درک می کرد و خیلی سعی کرد که رابطه انسانی و خوبی با من برقرار کند اما مشکل اینجا بود که اسم زن بابا روی او بود و همیشه فکر می کردم او آدم بدجنس و آب زیر کاهی است.

وقتی بزرگ شدم پی به روح بزرگ و انسانیت او بردم... اما در کودکی حتی محبتهایش مرا آزار می داد. در همین حین مادربزرگم فوت کرد... ضربه پشت ضربه... دوران کودکی وحشتناکی داشتم... وقتی ده سالم شد تبدیل به یک پسر شیطان و حرف گوش نکن و از همه بدتر دروغگو شده بودم. زندگی را برای همه سخت کرده بودم تا اینکه پدر و مادرم بعد از چند سال مجبور شدند مسؤولیت مرا به عهده بگیرند. جلسه گذاشتند و ساعتها راجع به من صحبت کردند

کیانا نصرت‌زاده

خانواده واقعی من



هر چه از آن روزها دورتر می شوم بیش از پیش مدیون همسر پدرم و احمدآقا و بچه‌هایش می‌شوم. آنها کاری برای من کردند که پدر و مادرم نکرده بودند و حالا آنها خانواده واقعی من هستند و خوشبختی‌ام را مدیون آنها می‌باشم...

و دست آخر به این نتیجه رسیدند که مرا بفرستند مدرسه شبانه روزی در هندوستان... خوب یادم است وقتی داشتم از آنها خداحافظی می کردم، نفرت عجیبی نسبت به آنها پیدا کرده بودم. در آنجا هم بعد از یک سال ناکامی در درس و مشق مدرسه عذر من را خواستند و دست از پا درازتر برگشتم. هیچ امیدی نداشتم که در ایران کسی منتظر من باشد!! وقتی پدرم را دیدم با آن صورت عبوس فهمیدم نباید هرگز به ایران بر می گشتم...

وقتی به خانه رسیدیم، همسر پدرم با آغوش باز پذیرای من شد. یک اتاق را مرتب کرده بود برای من و حتی اسمم را در مدرسه نوشته بود... اما زندگی من همیشه آنقدر نابسامان بود که در شانزده سالگی ترک تحصیل کردم و هر نوع کار خلافی که تصورش را بکنید انجام می‌دادم... هیچ کس باور نمی کرد من فرزند یک زن و مرد تحصیل کرده هستم... تا اینکه محض شوخی و خنده با دوستانم یک ماشین دزدیدیم و پلیس سر بزنگاه آمد سراغمان و دستگیر شدیم. کارمان به دادگاه و زندان کشید. یادم است فقط همسر پدرم وقتی به دیدنم می آمد خوشحال می شدم. برایم غذاهای خوشمزه می آورد. به من امید می داد هر چه زودتر از زندان آزاد خواهم شد. ولی پدر و مادرم فقط غر می زدند و به من می گفتند که مایه خجالت و سرافکندگی آنها شدم... از زندان که آزاد شدم یک پسر هجده ساله بودم که تا کلاس اول دبیرستان بیشتر درس نخوانده بودم. سابقه‌دار شده بودم و از همه بدتر نفرت غریبی نسبت به خانواده‌ام داشتم... می خواستم برگردم پیش دوستانم ولی همسر پدرم بهم قول داد جایی مرا می برد که هم راحت باشم و هم جلوی چشم پدر و مادرم نباشم. او مرا برد پیش یکی از برادرهایش... همسرش یک سالی بود که فوت کرده بود و برادرش همراه با دو پسرش زندگی می کرد... محیط گرم و صمیمی بود. تمام کارهای خانه تقسیم شده بود و عملاً هر کس وظیفه خودش را باید به نحو احسن انجام می داد...

مسؤولیت من خرید و هفته‌ای یک بار نظافت خانه بود. بچه‌ها از من کوچکتر بودند ولی به اصرار آنها شروع به درس خواندن کردم. پدرم ماهیانه پول توجیبی مرا می فرستاد ولی قسم خورده بودم اگر به دیدنم بیاید از اینجا فرار می کنم. حامد کلاس دوم دبیرستان بود و به من کمک کرد که همراه او امتحانهای مدرسه را بدهم و از قضا قبول هم شدم. از سال بعد در دبیرستان شبانه ثبت نام کردم. روزها غذا می پختم و درس می خواندم و بعد از ظهرها که بچه‌ها از مدرسه می آمدند من تازه باید می رفتم مدرسه... جمع چهار نفری خیلی خوبی داشتیم. احمدآقا، برادر همسر پدرم، مرد کم حرف و ساده‌ای بود. ولی دو تا از بچه‌ها حسابی پر شور و شر بودند. در سخوان و حرف گوش کن... شده بودیم مثل سه تا برادر...

بالاخره دیپلم را گرفتم و من و حامد همزمان امتحان کنکور دادیم... او مهندسی شیمی قبول شد و من لیسانس ریاضی... رفتم شهرستان از پدرم فقط پولش به من می رسید و تنها کسی که بهم سر می زد و احوالم را می پرسید همسر پدرم بود. از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم و در یک مؤسسه آموزشی مشغول به تدریس ریاضی شدم... طی چند سال تبدیل شدم به یکی از دبیران معروف کنکور... تدریس خصوصی می کردم در کلاسهای کنکور درس می‌دادم و... و بالاخره سرانجام زندگی من هم ختم به خیر شد...

حالا ۳۵ سال دارم. یک سالی می شود ازدواج کرده‌ام. دیگر خیلی از سالهای زندان و خلاف کاریهایم می گذرد و هر چه از آن روزها دورتر می شوم بیش از پیش مدیون همسر پدرم و احمدآقا و بچه‌هایش می‌شوم. آنها کاری برای من کردند که پدر و مادرم نکرده بودند و حالا آنها خانواده واقعی من هستند و خوشبختی‌ام را مدیون آنها می‌باشم... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



رفیقان ناباب

سرکار خانم و.ر از تهران درباره مشکل خود چنین شرح داده‌اند:

بانویی ۴۰ ساله هستم و حاصل ازدواج هجده ساله‌مان یک پسر شانزده ساله و یک دختر ده ساله است.

خوشبختانه دخترمان در مدرسه یک دانش‌آموز ممتاز تلقی می‌شود و من می‌دانم که هیچگاه شاهد مشکلی درباره دخترمان نخواهم بود. اما پسرمان، ماجرایی دیگر دارد. ابتدا این را بگویم که پسرمان در آغاز بسیار مستعد و بسیار حرف گوش کن و خوب بود. همه فامیل از او تعریف می کردند و معتقد بودند که او زمانی که به عنوان بزرگسالی مفید در جامعه عمل خواهد کرد، از انسان‌های بسیار موثر به حال جامعه خواهد بود. درواقع این پسر به قدری خوب بود که ما را کاملاً به داشتنش مفتخر و مغرور کرده بود. اما مشکل زمانی شروع شد که او دبیرستان را آغاز کرد. پس از مدتی ما متوجه شده‌ایم که او به یک دسته



سه، چهار نفری پیوسته است و این عده اکثر زمان مدرسه و حتی خارج از مدرسه را با هم می گذرانند. در این مدت ما متوجه شدیم که شکل لباس پوشیدن و حتی رفتارهای ظاهری او هم عوض شده است. او بیشتر لباس‌های مشکی و کت چرمی مشکی رنگ به تن می کند و یکی دوباری که او را در کنار رفقایش مشاهده کردیم، متوجه شدیم که آنها هم کم و بیش مانند یکدیگر لباس چرمی به تن کرده‌اند. پسرمان در منزل بسیار کم حرف شده و به زور پاسخ ما را می‌دهد. ضمن آنکه بسیار هم پرخاشگر شده و در مقابل هر مسأله پیش پا افتاده‌ای از کوره بدر می‌رود. پدرش از کارهای او بسیار عصبانی شده و چند بار دعوای مفصلی میان آنها در گرفت.

تماس از مدرسه

اما نگران کننده‌ترین اتفاق این است که یکی از مسؤولان مدرسه، به ما تلفن زد و گفت که باید هر چه زودتر پسرمان را نجات دهیم، چرا که با افراد ناباب معاشرت می کند. در خانه هم او گویی یک میهمان است و در هیچ مسؤولیتی شرکت نمی کند. من چند بار سعی کردم تا او را به کناری کشیده و با او صحبت کنم. اما هر بار فوراً می گوید:«حوصله ندارم...» و می‌رود. یک بار هم یکی از همسایگان به همراه یک مأمور انتظامی به خانه ما آمد و پسرمان را خوب نگاه کرد. جریان این بود که چند نفری بر سر فرزند این همسایه ریخته بودند و در حالی که نقاب بر چشم داشتند، او را به باد کتک گرفته و زخمی می کنند. البته من نزد مأمور حرفی نزدم اما مطمئن هستم که آن عمل هم کار باند این پسرها بوده است. خلاصه اینکه از عاقبت فرزندمان بواقع به وحشت افتاده‌ایم. البته ما چند بار تا کنون او را تهدید کرده‌ایم که پول توجیبی او را قطع می کنیم و یا اجازه بیرون رفتن به او را نمی‌دهیم، اما در جواب فقط لبخندی تمسخر آمیز تحویل ما می‌دهد. لطفاً به ما کمک کنید.



نوجوانی و تأثیرپذیری

سرکار خانم و.ر از تهران

آنچه که درباره فرزند خود نوشته‌اید، خود یک نکته بسیار مهم است و آن تأثیرپذیری او می‌باشد. درواقع او از زمانی که وارد دبیرستان شده با مشاهده تعدادی از هم‌سن و سال‌های خودش که با پوشیدن لباس سیاه و رفتار خونسردانه و به قول خودشان «کول ـ COOL» به نوعی خود را از سایرین جدا کرده و وجهه‌ای به دست آورده بودند، تحت تأثیر آنها قرار گرفته و به خودش نهیب زده که اگر او هم مانند آنها رفتار کند به یک نوجوان «کول» تبدیل می‌شود که سایرین به او احترام بگذارند. و قطعاً بدانید که برای رفتار در خانه هم همان دوستان به او خط می‌دهند تا بیشتر از شما روی او تأثیر بگذارند. این گونه افراد برای اینکه ترس‌ناپذیری و قدرت خیالی خود را نشان دهند، معمولاً با اشخاصی ناباب هم ارتباط‌هایی برقرار می کنند. البته شما باید از همین نکته یعنی تأثیرپذیری در فرزندتان استفاده کنید و داخل ذهن او شوید و او باید بداند که در خانه شما هستید که تصمیم گیرنده‌اید، اما لحن شما باید آمیخته‌ای از قدرت، متانت و عاطفه باشد. شما بدون آنکه واکنش‌های او شما را مایوس کند باید به گفتگو با او ادامه دهید. در این خصوص پدرش باید به عنوان رییس خانواده بسیار محکم‌تر ظاهر شود و به او بفهماند که در منزل حرف اول را چه کسی می‌زند. تهدید نکنید بلکه عمل کنید. اگر به او درباره رفتارش یا رابطه‌اش هشدار داده‌اید و او به تکرار آن رابطه ادامه داد، بلافاصله عوامل تربیتی تنبیهی را به کار گیرید. او باید بداند که تهدیدهای شما تو خالی نیست و به آن عمل می‌شود. معمولاً ضربه به جیب اینگونه نوجوانان، غرور آنها را جریحه‌دار می کند، چرا که او باید به دیگران نشان دهد که مشکل مالی ندارد، اما با جیب خالی نمی‌تواند این را نشان دهد.

اهمیت گفتگو

مهمترین ارتباط در منزل گفتگو است و هر اتفاقی هم بیفتد، این مهم نباید قطع شود. من پیشنهاد می کنم که پدرش با او جلسات گفتگوی خصوصی در خارج از خانه (مانند پارکها، کافی‌شاپ، بستنی فروشی و غیره) بگذارد. معمولاً گفتگو میان دو مرد در چنین محیطی، به پسرش شخصیت می‌بخشد. اما این شخصیت با آنچه که او با دوستانش تجربه می کند تفاوت دارد و متوجه می‌شود که بهترین دوستش همانا پدرش است. چرا که علاوه بر رفاقت، عاطفه و دلسوزی را هم به پسرش نشان می‌دهد. یک مشکل بزرگ شماها در داخل خانه این است که این ارتباط قطع شده و یک محیط سرد به وجود آمده است. و در چنین فضای سردی معمولاً نوجوان‌ها که در حساس‌ترین سن و شرایط ذهنی قرار دارند، در خارج از خانه به دنبال رابطه گرم‌تری هستند و این تأثیرپذیری آنها را افزایش می‌دهد.

شما هم از نظر قانون و هم از جهات عاطفی نزدیکترین شخص به پسرتان هستید و باید این نزدیک بودن را اعمال کنید. حتماً و هر زمانی که به منزل دوستان و آشنایان دعوت می‌شوید، او را همراه خود داشته باشید و در این مورد پاسخ منفی را قبول نکنید. و آن گاه در نزد دیگران، از نقاط مثبت و قدرت پسرتان تعریف کنید. به خصوص از گذشته او که شاگردی ممتاز و باهوش بود، بگویید که چگونه معلم‌هایش از او برای شما تعریف می کردند. مرتباً این پیشینه‌ها را در نزد خودش به دیگران باز گو کنید او باید اعتماد به نفس خود را دوباره به دست آورد، و این اعتمادبه‌نفس از جانب شما به او باید تزریق شود و نه از جانب چند نوجوان سیاهپوش. در ضمن از او در خانه در مواردی نظر بخواهید مانند تعمیر کردن دستگاهها و یا طرز کار آنها، او باید احساس کند که شما به نظر او احترام می گذارید. او سرانجام باید درک کند که فردی باوفا برایش هستید و هیچ شخصی یا باند دیگری نمی‌تواند خوراک عاطفی او را مانند شما تأمین کند.

خوشبختانه او ذهنی پویا و درکی قوی دارد و فقط باید به یاد بیاورد که چگونه این ذهن را در جهت مثبت و در راستای کمک جامعه به کار اندازد. او باید بداند که باندها می‌روند اما آنچه می‌ماند او خواهد بود و اثری که در زندگی خود و دیگران می گذارد. بهترین کسی که می‌تواند این مهم را برای او یادآوری کند شما و پدرش هستید چرا که به سلاح محبت مسلح می‌باشید.

موفق و پیروز باشید.

در قلب انسان، گناهکاری ذاتی وجود ندارد
● روسو

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

رویا یعنی این
یک عروسی خالی از حرف و حدیث

دیگه می‌خواستم زن بگیرم... بعد از ۴۰ سال وقتش رسیده بود یک شریک زندگی داشته باشم. خواهرم دختری را پیدا کرده بود و به من گفت:

–زحمت کش است. توقعاتش زیاد نیست با دار و ندارت می‌سازد...

البته زیر همه این حرفها داستان دیگری بود... خبردار شده بود که پسر دایی‌ام می‌خواهد به خواستگاری آن دختر برود. همه به تکاپو افتاده بودند که مبادا پسر دایی‌ام موفق شود و من پشت در بسته بمانم... این هم از آن حسادتهای عجیب و غریب بود که به دامش افتادم. خواهرم همیشه نسبت به بقیه خانواده حسادت می‌کرد و دلش می‌خواست عروسها و دامادهای خانواده ما بهتر باشند. آنقدر این حرف را توی گوش من کرده بود که ناخودآگاه حس می‌کردم حرفهایش در پوست و استخوانم رسوخ می‌کند... حال غریبی داشتم. با عجله رفتم خواستگاری آن دختر...

لیلا چهره زیبایی داشت. از هجده سالگی کار کرده بود و این همه زحمت نتیجه‌اش این بود که خواهر و برادرهایش را فرستاده بود دانشگاه... کاری که خودش نتوانسته بود بکند... از ظاهر امر پیدا بود که ما به درد هم می‌خوریم.

> *وقتی با مهتاب آشنا شدم و تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم تا آخرین مرحله هیچ چیز به هیچ کس نگفتم... یک وقتهایی در این آداب و رسوم آنقدر اغراق می‌شود که آدم را از ازدواج زده می‌کنند...*

اما لازم بود چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم... جلسه اول که حرفهایمان را زدیم عمه لیلا و خواهرم پافشاری کردند که تاریخ خواستگاری را مشخص کنید. من هنوز آن دختر را خوب نمی‌شناختم. حرفهایم را با او نزده بودم و از همه بدتر اینکه خواهرم می‌خواست قبل از اینکه پسر دایی‌ام به خواستگاری برود ما قضیه را تمام کرده باشیم. من هم گیج و منگ بودم. قرار خواستگاری گذاشته شد. به من گفتند باید یک انگشتر برایش بخرم... خواهرم حتی با چند سالن و تالار تماس گرفت و اولین جای خالی را برای مراسم عروسی رزرو کرده بود. من هاج و واج به این ماجرا نگاه می‌کردم.

همان روزها عید قربان نزدیک بود و خاله طوبی هر سال عید قربان همه فامیل را خانه‌اش دعوت می‌کرد. من هم برای اینکه فرصتی پیدا شود تا باز حرفهایم را با لیلا بزنم از او خواستم در این جمع فامیلی به عنوان دوست خواهرم شرکت کند و هم او با خانواده من آشنا شود و هم من فرصتی برای بقیه صحبتهایمان پیدا کنیم. لیلا قبول کرد. اما شب میهمانی در کمال تعجب دیدم لیلا با چهار نفر دیگر از بستگانش آمده. باورم نمی‌شد. تا وارد شدند صدای کل و هلهله بلند شد و همه خودشان می‌بریدند و می‌دوختند. بر خلاف تصور من هم لیلا موضوع را تمام شده تلقی می‌کرد و هم خواهرم...

خواهرم به همه فامیل گفته بود امشب قرار است نامزد من هم بیاید. لیلا هم همراه خواهر و خاله و پسر خاله‌اش آمده بود و آنها هم رسماً این وصلت را تمام شده تلقی می‌کردند... هر کس به من می‌رسید تبریک می‌گفت و سراغ تاریخ عقد و عروسی را می‌گرفت. نمی‌دانید چه حالی شده بود.... لیلا را کشیدم کنار و بهش گفتم:

–مگه قرار ما این نبود که ناشناس بیایی و بقیه حرفهایمان را بزنیم؟!

لیلا سری کج کرد و گفت:

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

یک سال بعد
یک زندگی رؤیایی

جمشید خان که از کرمانشاه آمد، زندگی ما حسابی به هم ریخت... مریضی‌اش از یک طرف و اخلاق تند و پرخاشگرش از طرف دیگر حسابی زندگی ما را به هم ریخته بود... اما چاره‌ای جز تحمل نداشتیم. جمشیدخان از عموزاده‌های مادرم بود که بعد از فوت پدربزرگم مسؤولیت مادر و دایی‌هایم را به عهده گرفته بود و آنها را به نحو احسن بزرگ کرده بود... همه می‌گفتند قلب بزرگ و مهربانی دارد. اما دریغ از یک جمله محبت‌آمیز که از دهانش بیرون بیاید... همیشه عصبانی بود انگار... به هر چیز پیله می‌کرد و اگر هم امورات خانه سر جایش نبود چنان قشقرقی راه می‌انداخت که باورتان نمی‌شد. اما او حالا پیر شده بود، مریض احوال و بدخلق‌تر از هر وقت دیگر... ولی مادرم همیشه به او احترام می‌گذاشت و هر وقت ما غر می‌زدیم می‌گفت:

–نمی‌دانید این مرد در جوانی چه فداکاریهایی برای ما می‌کرد... نگذاشت حتی یک روز غم یتیم بودن را بخوریم. جمشیدخان بعد از مدتی بهبود پیدا کرد و تصمیم گرفت هر چه زودتر برگردد کرمانشاه ولی مادر اصرار داشت جمشیدخان تا روز خواستگاری باشد و نسبت به خواستگار من نظر بدهد...

> *زندگی با سیامک مثل یک زندگی رؤیایی بود. مادرشوهرم مدام به ما سر می‌زد و چنان محبت‌هایی بهم می‌کرد که گاهی فکر می‌کردم حتی از مادرم هم بیشتر مرا دوست دارد...*

اصلاً دوست نداشتم این اتفاق بیفتد ولی مادر می‌خواست جمشیدخان بزرگی کند و در مجلس خواستگاری باشد...

چند هفته‌ای بود که اشرف خانم، دختر خاله مادرم زنگ زده بود و برای برادر شوهرش مرا خواستگاری کرده بود... می‌گفتند تحصیل کرده است، خوش قیافه و پولدار... برای من که از یک خانواده بسیار معمولی بودم و شانس داشتن چنین خواستگارهایی را انداشتم این یک موقعیت خاص به حساب می‌آمد...

روز خواستگاری خیلی دلواپس بودم. یک لباس بسیار قشنگ پوشیدم. مادرم فرشها را شسته بود و برای مبلها روکش دوخته بود... آنها هم با یک دسته گل بزرگ و کیک و شیرینی آمده بودند... سر صحبت که باز شد ظاهراً همه چیز خوب بود. با شرط و شروطهای ما بی قید و شرط موافقت می‌کردند. مراسم عروسی، مهریه، خرید عروسی و... و...

قرار شد من و سیامک با هم صحبت‌هایمان را بکنیم... وقتی رفتیم تو حیاط هیچ حرف جدی بین ما رد و بدل نشد... من گفتم دلم می‌خواهد زندگی آرامی داشته باشم و او هم قول داد همه چیز را برای من فراهم کند تا من احساس آرامش و آسایش بکنم... وقتی میهمانها رفتند همه خوشحال بودند جز جمشیدخان که اخم‌هایش یک من بود و عصبانی به نظر می‌رسید. رو کرد به پدرم و گفت:

–دستی دستی داری دخترت را بدبخت می‌کنی... اینها ریگی تو کفششان بود. شماها هم ساده هستید و نفهمیدید که چرا بین این همه دختر که هم زیباتر از دختر شما هستند و هم پدر و مادر پولدارتری دارند آمده‌اند خواستگاری دختر تان؟!!

جر و بحثها بالا گرفت. من هم فقط اشک می‌ریختم و مدام به مادر می‌گفتم چرا جمشیدخان ماند تا خواستگاری من را به هم بریزد...

دست آخر مادرم هم با من هم عقیده شد و یک جورهایی از جمشیدخان خواست دخالت نکند و بگذارد این وصلت انجام شود... جمشیدخان هم که بهش خیلی بر خورده بود صبح روز بعد از خانه رفت و قسم خورد اگر این وصلت انجام شود دیگر پایش را توی خانه ما نمی‌گذارد...

درست دو هفته بعد از این ماجرا من به عقد سیامک

–من تابع حرف بزرگترها هستم. وقتی برای آنها همه چیز تمام شده است پس برای من هم همینطور است...

نمی‌دانید چه حالی شدم. انگار با پتک زده بودند توی سرم. حال بدی داشتم. هنوز نمی‌دانستم آیا واقعاً لیلا همان دختری است که من می‌خواهم یا نه... تمام مجلس به این گذشت که دختر دایی‌هایم داشتند از حسادت می‌مردند و ما پیروز شدیم و آنها پشت در بسته ماندند...

قرار خواستگاری سه روز بعد بود. لیلا گفت قرار است عموها و عمه‌هایش از شهرستان بیایند. شرط و شروطهایش را هم تند تند بهم گفت... دوست ندارد کار کند. می‌خواهد همان سال اول صاحب بچه شود. آپارتمانش باید نزدیک خانه مادرش باشد و... کلی حرف داشتم که باید بهش می‌زدم. باید می‌گفتم چرا تا حالا ازدواج نکردم و چرا حالا می‌خواهم ازدواج کنم... اما فرصت نبود...

خواهرم حسابی شلوغش کرده بود. گل مراسم خواستگاری را از چند روز قبل سفارش داده بود. به همه فامیل زنگ زد که لباسهایشان را بدوزند و من فقط گیج، منگ و بهت‌زده به سرعت تند این ماجرا



خیره بودم... هنوز از کل ماجرا یک هفته نگذشته بود که یک شب چنان بی‌خوابی به سرم زد که انگار بدترین واقعه زندگی‌ام دارد رخ می‌دهد... هنوز خواستگاری نرفته بودم. به خودم که آمدم دیدم چه احمقانه دارم ازدواج می‌کنم و سرانجام این وصلت نمی‌تواند یک زندگی خوب و آرامی باشد... من و لیلا هیچ شناختی از هم نداشتیم. او خودش را سپرده بود به مثلاً بزرگترها

و سرنوشت! اما من واقع‌بین‌تر از او بودم. صبح که شد تلفن را برداشتم و از لیلا بابت همه چیز عذرخواهی کردم و گفتم:

–مطمئن نیستم در حالی که هیچ شناختی روی تو ندارم بتوانم خوشبختت بکنم...

این حرف را زدم و از او عذرخواهی کردم... به نیم ساعت نکشید که هجوم تلفنها روی سرم خراب شد... خواهرم با عصبانیت می‌گفت که چرا این ازدواج را به هم زدم... خبر از آن طرف می‌رسید که لیلا، های‌های دارد گریه می‌کند. حتی گله کرده بودند که چرا من فرصت ندادم تا مشکل را با بزرگترها حل کنند. بهت‌زده بودم که یک آشنایی یک هفتگی می‌تواند اینقدر مشکل‌ساز شود؟! خلاصه این ماجرا با دلخوری خیلی‌ها تمام شد. خواهرم می‌گفت حتی خانواده خودمان هم با تمسخر می‌گویند که من عرضه زن گرفتن ندارم و...

از خواهرم خواستم دیگه هرگز در ازدواج من دخالت نکند... این تجربه‌ای شد که سه سال بعد وقتی با مهتاب آشنا شدم و تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم تا آخرین مرحله هیچ چیز به هیچ کس نگفتم... یک وقتهایی در این آداب و رسوم آنقدر اغراق می‌شود که آدم را از ازدواج زده می‌کنند...

بالاخره در سن ۴۴ سالگی با مهتاب عروسی کردم. یک عروسی بی‌سر و صدا و آرام و خالی از هر حرف و حدیثی... ■

در آمدم و یک ماه بعد عروسی بسیار مجللی برایم گرفتند. فامیل و بستگان سیامک را برای اولین بار در جشن عروسی دیدم. حس می‌کردم همه با تعجب بهم نگاه می‌کنند. احساس می‌کردم حتماً چون در سطح آنها نیستم این جوری بهم نگاه می‌کنند... مادرم برافروخته بود... بی‌قراری‌اش را می‌دیدم اما به من چیزی نمی‌گفت... روز بعد از عروسی مادر بهم تلفن کرد و گفت سریع بروم خانه‌شان... اوضاع مادر و پدرم حسابی به هم ریخته بود... مادر گفت:

–دیشب یکی از میهمانها بهم گفت که داماد معتاد است!!

شوکه شدم. خیره نگاهشان می‌کردم. مادر گفت:

–حواست را جمع کن. شاید بدخواه بوده و این حرف را زده ولی تو باید حواست به زندگی‌ات باشد.

آن روز چنان یقین داشتم که این حرف دروغ است که حتی حاضر نبودم بهش فکر کنم. حس می‌کردم مردم از سر حسادت حرف می‌زنند...

زندگی با سیامک مثل یک زندگی رؤیایی بود. مادر شوهرم مدام به ما سر می‌زد و چنان محبت‌هایی بهم می‌کرد که گاهی فکر می‌کردم حتی از مادرم هم بیشتر مرا دوست دارد... مادر شوهرم مستقیم و غیر مستقیم حواسش به همه زندگی ما بود. به من اصرار داشت که اجازه ندهم سیامک با دوستانش رفت و



آمد کند. می‌گفت:

–دوستان مجرد مال قبل از ازدواج هستند و دیگر باید پای آنها را از این خانه ببرم...

عملاً هم فرصتی پیدا نمی‌شد که سیامک با دوستان سابقش رفت و آمد کند. چون شبی نبود که خانه دوست و فامیل دعوت نباشیم... سیامک یک روزهایی خیلی مهربان بود و روزهایی هم شدیداً عصبی به نظر می‌رسید. می‌گفت فشار کارش زیاد است... تا اینکه یک روز وقتی به خانه برگشت حس کردم حال غریبی دارد... تا از او پرسیدم چه اتفاقی

افتاده زد زیر خنده... خنده‌های بلند... گفتم این چه کاریه می‌کنی؟ و او دستش را گذاشت روی گلویم و چنان فشار داد که حس کردم هر آن ممکن است خفه شوم... روز وحشتناکی بود. مادر شوهرم از راه رسید و دست سیامک را گرفت و از خانه بیرون برد. آن شب خواهر شوهرم آمد پیش من ماند و سعی کرد آرامم کند. صبح روز بعد سیامک با یک دسته گل بزرگ و یک انگشتر طلا به خانه آمد و از من عذرخواهی کرد...

این اتفاق به شکلهای مختلف چند بار دیگر هم رخ داد و مادرم برخلاف من نمی‌توانست سرسری از این ماجرا بگذرد. تا اینکه یک روز از بیمارستان بهم زنگ زدند و گفتند شوهرم تصادف کرده... سراسیمه رفتم بیمارستان... دکتر حرفهایی می‌زد که من نمی‌فهمیدم. مادرشوهرم سعی می‌کرد مرا بفرستد خانه که آنجا نباشم... دیگر حسابی شک کرده بودم. حرفهای مادرم، حرفهای جمشیدخان، اتفاقات عجیب و غریبی که می‌افتاد، همه و همه را می‌گذاشتم کنار هم و سرم داغ می‌شد...

بعد از این ماجرا پدرم یک روز رفت پیش دکتر و از او خواست واقعیت را به ما بگوید... دکتر گفت که سیامک قرصهای روان‌گردان مصرف می‌کند و عملاً زندگی کردن با چنین کسی خطر جانی دارد...

حالا هم یک سال از ازدواجمان نمی‌گذرد که آمده‌ام دادگاه تقاضای طلاق کنم... کاش همان روز اول به حرفهای جمشیدخان گوش می‌دادم... کاش... ■

در جهان تنها کسی موفق می‌شود که به انتظار دیگران ننشیند و همه چیز را از خود بخواهد ●شیلر

لطفاً حداکثر دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

زندگی یعنی همین لبخند تو، عشق یعنی یک نفر مانند تو، مرحبا بر عشق تفسیرش تویی، آفرین بر آسمان ماهش تویی پسر خورشید

*پرسید: کدام راه به خلوتگه دوست نزدیک است؟ گفتم: تو مگر فاصله‌ای می‌بینی بین دل و آن کس که دلت منزل اوست؟ خاکستری

*اگر یه روز دیدی عاشق دو نفری، نفر دوم رو انتخاب کن چون اگر عاشق اولی بودی به عشق دومی گرفتار نمی شدی ماهونیا

*دکتر شریعتی: آنچه می خواهیم نیستیم و آنچه هستیم، نمی خواهیم، آنچه نداریم دوست داریم و آنچه داریم دوست نداریم و عجیب است که هنوز به موفقیت امیدواریم داستان عشق

*تا جدایی ها نباشد کس نداند، قدر باران را، کویر خشک می داند بهای قطره باران را انجل

*دلتنگ توام روز شدم تا فردا/فرداشد و باز هم تو گفتی فردا/امروز دلم مانده و یک دنیا حرف/یک هیچ به نفع دل تو تا فردا الی جوجو

*باز امشب غزلی کنج دلم زندانی ست/آسمان شب بی حوصله‌ام توفانی ست/هیچ کس تلخی لبخند مرا درک نکرد/های های دل دیوانه من پنهانی ست محمدصالح نخعی

*خدایا دانشی تا غم نگیرم، بده آرامشی ماتم نگیرم، خدایا این تفاوت بر من آموز که در گمراهی مطلق نمیرم علیرضا رضایی

*وقتی کسی برای رفع نیازش به تو مراجعه کرد، بدون خدا به تو توجه کرده، چون اگه تو رو دوست نداشت یکی دیگه رو برای رفع نیاز منداش انتخاب می کرد تیر ۴۸

*فرض کن حضرت مهدی(ع) به تو ظاهر گردد: ظاهرت هست چنانی که خجالت نکشی؟ باطنت هست پسندیده صاحب نظری؟ خانه‌ات لایق او هست که میهمان گردد؟ لقمه‌ات در خور او هست که نزدش ببری؟ حاضری گوشی همراه تو را چک بکند؟ با چنین شرط که در حافظه دستی نبری؟! واقفی بر عمل خویش تو بیش از دگران می توان گفت تو را شیعه اثنی عشری؟! گلی ـ اصفهان

*چرا اونایی که دم از رفاقت می‌زنن، تو لحظه‌های بی کسی قید تو راحت می‌زنن؟ موریس

*هرگز کسی اینگونه فجیع به کشتن خود برنخواست که من به زندگی نشستم سجاد

*هیچ اتفاقی نیفتاده، هنوز ستون حوادث خالیه... من زنده‌ام بی تو! بهار مستونی

*جایی بنویس هیچ کس دوبار زندگی نکرده است و روزی دوبار به آن نگاه کن! شکیبا باماداد

*تنها چیزی که ما را به نتیجه می‌رساند، عمل صحیح است نوشین رئوف

*امروز که آیینه جوابش سنگ است/در ذهن زمانه عشق هم بی‌رنگ است/هر کس که نداند تو خودت می‌دانی/به خدا دلم برایت تنگ است مهری خداداد

*درصد کمی از انسان‌ها ۹۰ سال زندگی می کنند، امابقیه یک سال را ۹۰ بار تکرار می کنند تورج

*بخت امسال چه با من یار است/عطش است را عطشم، غمخوار است، به فدای لب عطشان حسین (ع)/اولین ذکر پس از افطار است Twilight

*زمان بارش باران دلم از غربت خورشید می گیرد، وروز آفتابی هم دلم بی تاب باران است مصطفی کاظمی

*غم واندوه اگر هم روزی مثل باران بارید، یادل شیشه‌ای‌ات، از لب پنجره عشق، زمین خورد و شکست، با نگاهت به خدا، چتر شادی وا کن و بگو با دل خود، که خدا هست هنوز آرام

*تولستوی: آن کس که همه چیز را بفهمد، همه چیز را می‌بخشد سیدداود زرین

*ما پیغام دوست داشتنمان را باد و آتش به هم می‌رسانیم، نمی دانم آنسو برای تو تکه چوبی هست یا نه؟ من اینجا جنگلی را به آتش کشیده‌ام رانی

*وقتی چتر ت خداست، بگذار ابر سرنوشت هر چه قدر که می خواهد ببارد وروجک

*مهم دو، ر، می، فا، سل نیست، مهم اینه که یه قناری داشته باشی برات بخونه! آمیتیس

*آسمان برای گرفتن ماه تله نمی گذارد، این آزادی ماه است که او را پایبند آسمان می کند پرنده شب

*خدایا، آن کس که صادقانه یادم می کند، هر لحظه عاشقانه یادش کن انریکه

*یه کفش همه وجودش رو فدای کسی می کنه که پا گذاشته تو دلش لاله زمینی

*نادر ابراهیمی: هر قیامی نقطه آغازی دارد و نقطه همیشه کوچک به نظر می رسد مردمک

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

داداش کایکو (دل من در سبدی عشق به نیل) m.b (خدایا از عشق امروزمان) امین MA (دلم تنگ است، چشمهایم اشک) ماهونیا (آشوب همان حس غریبست) زهرا خدادادی (بهانه هایت برای رفتن) مژگان ف.ح (به ستاره ها خواهم سپرد) داش عشق (در این شهر صدای پای مردمیست که) سکرت (نه آشنا، نه همدمی، نه شانه ای) فرشته رویا (خاطرات چوبهای خیسی هستند) گمشده اهواز (گر سنگی مایه حکمت است) بیدل (گاهی می توان برای عزیزان) غمدیده (دیگران گر بروند از نظر دل بروند) مهتاب خط خطی (بهای هر لبخندی بهشت خواهد بود) چشم آبی (بهترین آرزوها را برایت) تلفن ساکت (مهربانی است که آنقدر زیبایت) DestinyColdKnight (از تمام داشته هایت خدا رو جدا کن) Honey Dew (اعتبار آدم ها به حضورشان) نوردنار (هوا گرفته بود باران می بارید) مهتاب (گاه نمی دانم چه پیامی را بهانه کنم) ۰۷۰۸ (زندگی دفتری از خاطره هاست) Pure love (تا بهشت دو قدم فاصله‌است) سنگ تنها (خزان بنشست و گل با بادها رفت) علیرضا رضایی (گاه برای ساختن باید ویران کرد) سیاهمرد. شاندرمن (از آن نترس که های و هو دارد) شازده کوچولو (مردم اغلب بی‌انصاف و...) ابراهیم شفیعی (زمان غار تگر غریبی است) کاغذ سفید (قشنگی فاصله این است) علیرضا زادکشتکار (به ستاره‌ها خواهم گفت) گلی (۳) (ویرانه نه آنست) m.r (کاش پلاک گردنت بودم) حدیث (محبت گر شود پیدا به هر قیمت) بهار ز مستوفی (۲) (به فکر نوازش دستای منی) مرضیه (گاهی خدا آنقدر صدایت را دوست دارد) آسمان سنگی (در روزگاری که خنده مردم) وحید (۲) (نوشته‌های روی شن میهمان اولین موج) پروین افتخاری (چگونه دوست بدارمت) مصطفی کاظمی (۴) (خدا گوید توای زیباتر از خورشید) حنانه. م (تو یک بار از لب ساحل) داود زرین (نتیجه زندگی چیزهایی نیست که جمع می کنیم)

پاسخ به پیغام ها

گلشناس خوبم تو درست می گی من تا به حال حتی اسمت رو هم ندیدم، حتماً پیغامت توی اون رم یک گیگابایتی مشکل داره، من رو ببخش دوباره فرصت جبران بده گلم! ز-غمدیده لطفاً اسم سخت انتخاب نکن حتماً اسمت رو به فارسی و یک سیلابی بنویس! اهریمن خوب و عزیز، یه نصیحت از من به تو، اگر با دشمنت هم صحبت می کنی حتی اگر معتقدی که او هیچ درجه فهمی نداره، ادب و نزاکت رو رعایت کن که به روح بلند خودت احترام بگذاری، در ضمن بابت پیشنهادت ممنونم دوست خوبم و نکته آخر اینکه سامانه پیام کوتاه نوشته های لاتینی رو نمی گیره من نتونستم پیغام سراسر مهرت رو بخونم!! آرش جان خواهش می کنم به هر کسی که می شناسی بگو شعر قشنگ «سفره خالی و دوره گرد» رو خیلی ها برام فرستادن تکراریه گلم! فرشاد F، یکم اینکه لطفاً اسم خالص فارسی برای خودت بگذار دوم ممنون که به یاد منی عزیز، سوم، سه تا نوشته بدون اسم قشنگت فرستادی که سامانه حذفش کرد و یک نوشته تکراری با اسم، لطفاً دقت داشته باش مهربون! DestinyColdKnight، عزیز مطمئن هستی این اسم ساده و بی پیرایه، پسوندی پیشوندی چیزی نداره؟ لطفاً سنگ آسمانی رو اذیت نکن! سنگ زمینی، فدای تو، ما یه دوست دیگه هم به اسم سنگ زمینی داریم پس نمی تونی با این اسم یکی از نازنین ها باشی! سایه جان قربون اسم مستعار قشنگت، نمی شه متنی رو بدون اسم بفرستی بعد اسم رو بدون متن، سامانه که سنگ آسمونی نیست بتونه معجزه کنه، بی انصافه زود حذف می کنه! ۷۰۸ بدون هیچ مقدمه‌ای خواهش می کنم من رو آزار نده، امیدوارم بدونی چرا این حرف رو می زنم تا یه اسم قشنگ ایرونی انتخاب کنی! تولیپا جون، آره فدای تو من همون مینا گلبرگ هستم، ممنون که کشفم کردی قربونت! **اون نازنینی که یه پیغام طولانی دوستانه برام فرستاده تا بقیه پیغامی که قبلاً فرستاده بود رو براش پیدا کنم و اسمش رو برام نگذاشته، لطفاً همون پیغام نصفه رو برام بفرسته و بعد دوباره ماجرا رو یادآوری کنه تا براش بقیه اش رو پیدا کنم، می بینید مردم مشکلات ما از چه جنسیه، چرا می خندید؟ باور کنید من دارم گریه می کنم!** امین MA لطفاً یک اسم خالص فارسی انتخاب کن و... منم دوستتدارم! یه نازنینی به اسم مجتبی برام فرستاده آرزو جا همیشه در قلب منی! اولاً آرزو جانه و آرزو جان، دوماً مجله ما پیغام بدون اسم فامیلی چاپ نمی کنه، سوماً این شماره برای نوشته های ناب نه نه پیغام رایگان چهارماً نمی شه که توی مجله یه پسر به یه دختر بگه دوستتدارم. ما دهها آرزو توی وطن داریم و پنجماً خیلی وقته که کامیون رفته، مردم می بینید من چی می کشم! پریناز جان ما هم امیدوار هستیم که چشممان به قلم زیبای شما روشن شود، بفرستید، روی چشممان! داداش کایکو، قربون اسم با مرامت نوشتت تکراری بود! دختر شیرازی نه تو اشتباه نکردی و خدای نکرده قصد اهانت نداشتم، دیدم پیغام جالبیه به اسمت چاپش کردم در ضمن دو سه نفر از گفته من که «حداکثر دو پیغام بفرستید» ناراحت شدن و یکی از اونها عشق لاف بود! S@MiR **زیبا، مطمئنی اسمت همینه من هی فریاد می زنم اسم ساده ایرانی بعد.. گاهی اوقات فکر می کنم جدی جدی منو، گرفتین!** ماهونیا سریال های ماه رمضون، جالب بود و قابل تامل، ممنون گلم! نعیمه جان پیغامت رو با هم می خونیم. خدایا، یادمان بده، یادمان باشد، بیادت باشیم، ممنون گلم!


شادی درخت ها
(سویس)


به نظر شما کدومشون
مجسمه هستن


وای اگه بدونی چه
فالی برات اومده!


به من کمک کنید
تا برم پوتین بخرم


نگران گرونی
قیمت گاز نیستم از
غصه کمبود علوفه
اینطوری شدم


عاشقی به سبک
مارمولک ها!


وقتی فشار بیکاری
به مغز بزنند

با گریه به دنیامی آیی اما چنان زندگی کن که با خنده از دنیا بروی

غیرت!

طنز ساده اما طعنه آمیز و کنایی، حول یک اتفاق ساده، شکل دهنده داستان «غیرت!» نوشته «فاطمه وثوقی کلانتری» نویسنده جوان و بسیار بااستعداد است. «فاطمه وثوقی کلانتری» در یادداشتی که همراه با این داستان فرستاده، اشاره کرده است که با عزم و اراده‌ای محکم راه دشوار و طولانی داستان‌نویسی را ادامه خواهد داد تا در کسوت یک نویسنده حرفه‌ای تمام‌عیار به جایگاهی که شایستگی آن را دارد برسد.

فاطمه وثوقی کلانتری ـ «شهرک سبز دشت» جاده ساوه



از ماشین پیاده می‌شوم و می‌روم توی کافی‌شاپ. از فاصله‌ی دور دوستانم را می‌بینم که برایم دست تکان می‌دهند. من هم برای آنها دست تکان می‌دهم. از همان فاصله می‌گویم: «سلام رفقا!» و به جمعشان ملحق می‌شوم. مجید فَشِن با لحنی مزاح آمیز می‌گوید:

«به‌به! جمعمون جمع بود، فقط یه گلمون کم بود، اونم حسام خوشتیپه بود»

پشت‌بند او سعید کوتوله ادامه می‌دهد:

«سام‌علیک شازده پسر! می‌بینم که تریپ اسپورت زدی!...» در همین خوش و بشیم که ناگهان دختری با مانتوی چسبان و کوتاه سفید و شلوار کرمی و کفش‌های پاشنه بلند، سلانه‌سلانه وارد کافی می‌شود چشم‌ها و نظرمان را به سوی خود جلب می‌کند. از برآمدگی زیر شال آبی‌اش می‌توان تشخیص داد که موهایش را مدل بسته. دخترک با چنان فیس و افاده‌ای قدم برمی‌دارد که به قول مادربزرگم «انگار دختر شاه پریان است». سامی چشم غره‌ای می‌رود و می‌گوید:

«مثل اینکه خانم تازه از عروسی‌شون تشریف آوردن!»

و بعد از سعید:

ـ آره جون تو! مجید های‌لایتو داشته باش!

و خلاصه هر کس تکه‌ای می‌پراند. به مجید فشن چشمکی می‌زنم و از جا برمی‌خیزم. به سمت میز دخترک حرکت می‌کنم و روی صندلی روبه‌روی او می‌نشینم.

ـ سلام خانومی! می‌تونم چن لحظه‌ای وقت شریفتونو بگیرم؟

نخیر آقا؟ لطف کنید مزاحم نشوید!

لحظه‌ای از جمله‌ی فوق‌العاده لفظ‌قلم دخترک چندشم می‌شود. در دل با خود می‌گویم:

«وای خدای من با این مژه‌ها خیلی راحت می‌شه خونه رو هم جارو کرد». جل‌الخالق!

امان از دست دخترهای امروزی که برای زیباتر جلوه دادن خود از هیچ راه و شگردی رویگردان نیستند... می‌گویم:

«ای بابا، این طوری که نمی‌شه عزیزم! پیشنهاد می‌کنم که کمی با هم اختلاط کنیم. شاید خدا قسمت کرد و با هم...»

ناگهان غضب کرده و می‌گوید:

«خفه‌شو احمق! تا حالتو نگرفتم، یالله گورتو گم کن!»

راست می‌گویند که قشقرق خانم‌ها خوفناک است، به همین خاطر ترجیح می‌دهم تا شر به پا نشده جل و پلاسم را جمع کنم و جیم بزنم.

دوباره نزد بروبچ خودمان باز می‌گردم. سعید با تمسخر می‌گوید:

«حسام واقعاً شیم آن یو [Shame on you]*

آن مرد در باران رفت

رامین کریمی (ر.الف) ـ زنجان

«رامین کریمی» شاعر و نویسنده خوش قریحه از «باران» و «فقر» در داستان «آن مرد در باران رفت» مفهومی چند سویه ساخته است. این نویسنده و شاعر که نامه‌ها و نوشته‌هایش به لطف خط زیبا و پاکیزه‌اش، چشم را در آرامش می‌نوازد، توانسته است در «آن مرد در باران رفت» از دیدگاه ذهنی و عینی یک کودک شش ساله ـ کلاس اولی! با مهارت و سنجیدگی، اندوه ناداری‌ها و بی‌پناهی‌ها را داستانی کند. علاوه بر این، «باران» در داستان کوتاه «رامین کریمی» هم واقعی و ملموس است و هم جنبه‌ای تمثیلی و نمادین از رنج و بلا دارد.

«بابا آب داد، بابا نان داد» همیشه به اینجای املا که می‌رسم کلمه «بابا» خیس می‌شه! حتی موقعی که تو خونه مشق نوشتم، چشم‌های بابا خیس شد. همه بارونا انگار ریختن تو صورتش. خانم معلم نگاه می‌کنه، بازم تو بارون اومدم. یه قطره آب از رو دماغم سر می‌خوره و می‌افته و کلمه «بابا» خیس می‌شه، خنده‌دار می‌شه! مثل همون روزی که مشق می‌نوشتم، همون روزی که بارون می‌اومد. گوشه اتاق کز کرده بودم تا قطره‌های بارون خیسم نکنن. ولی بازم یه قطره از سقف سر خورد و اومد و صاف افتاد رو دفترم. وقتی دفترم خیس می‌شه، بابا دیگه نمی‌خندید! ولی وقتی خودش خیس می‌شه، می‌خندید. نقطه‌های کلمه «بابا» رفتن تو هم، خیلی خنده‌دار شده، ولی نمی‌دونم چرا هر وقت چشم‌های بابا خیس می‌شه مامان هم گریه می‌کنه.

اون موقع‌ها بابا همیشه زیر چک‌چک سقف می‌خوابید! آخه اتاقمون خیلی کوچیکه، بابا شبا جای قابلمه‌ها می‌خوابید. انگار همیشه زمستون بود، انگار سقف‌مان همیشه چک‌چک داشت. بابا صبح‌ها خیلی خیس می‌شد، خیس و خنده‌دار! نمی‌دونم چرا هر وقت سقف گریه می‌کرد، مامانم هم گریه می‌کرد!

«بابا انار داد...» صدای خانم معلم بالاتر رفته، به انار فکر می‌کنم. دونه‌هایش شبیه دونه‌های تگرگیه که می‌ریخت رو پشت‌بوم خونه‌مون. بابا از تگرگ بدش می‌اومد. آخه بیشتر از بارون می‌اومد تو خونه! ولی بابا که انار نداشت، وقتی سرفه می‌کرد، من می‌ترسیدم، مامان گریه می‌کرد، چک‌چک می‌کرد و من می‌رفتم گوشه اتاق. نکنه بازم دفترم خیس بشه، اون وقت بابا ناراحت می‌شه، آخه بابا باید نون بیاره، دفتر که نداره! سر مدادمو کردم تو دهنم و دارم می‌جویمش. صدای خانم معلم شبیه صدای قطره‌های بارونی شده که می‌افتادن تو قابلمه! اون موقع‌ها همه قطره‌ها رو می‌شمردم، وقتی بابا سرفه می‌کرد، قطره‌ها تندتر می‌شدن... «آن مرد آمد» ولی بابا که نیومد، به جاش بارون اومد، بازم خیس شدم. آخه جای بابا خوابیده بودم. بابا می‌گفت: «می‌تونی تو قطره‌ها خودتو ببینی» اما من فقط بابا رو می‌دیدم! «آن

بشین ســر جات! تو که عرضه نداری! حالا ببینید من چه می‌کنم.» مجید چنان غرق در خنده اســت که هر آن ممکن است غش کند. احساس می‌کنم که تحقیر شده‌ام و این سر گرمی «مخ‌زنی دخترها» این بار برایم مایه‌ی حقارت شده.

با تلخی، رو به مجید می گویم:

«زهر هلاهل! نیشتو ببند بزغاله!...» و حالا نوبت به سامی است که با مسخرگی رو به سعید بگوید:

«می‌گم ســعید جان بهتره که بی‌خیال شــی! این دختره اصلاً با سایزت جور در نمیاد. با اون کفش‌های پاشــنه‌بلندش حداقل چهار برابر تو قد داره. واســه خودت می‌گم. زیاد به بالا نــگاه کنی، یه وقت خدای نکرده گردنت اذیت می‌شه‌ها!»

سعید با اوقات تلخی می گوید:

«سامی جان لازم نیســت نگران گردن من باشی. تو برو اون شکم ورقلمبیده‌تو آب کن که یه وقت لای چارچوب در گیر نکنی!»

من بین بحثشان می‌پرم و:

ـ خیل‌خوب حالا!... بچه شدین؟... تمومش کنین دیگه! سعید جان برو ببینم چه می کنی!

سعید نیز به دختر ک نزدیک می‌شود و روی همان صندلی‌ای که چند دقیقه پیش جایگاه مبارک من بود می‌نشیند. من و ســامی و مجید، هر سه، حواسمان به آن‌هاست. مجید می گوید:

«بچه‌ها خیلــی کنجکاوم بدونم کــه آخرش چی می‌شه! ولی خودمونیما!... این سعید پدرسوخته زبون چــرب و نرمی داره! ازش بعید نیســت کــه طرفو به راحتی رام کنه!»

در همین هنگام ناگهان ســعید از جــا می‌پرد و با شتاب به سمتمان می آید:

ـ بچه‌ها زود باشــید بریم. گند زدم. طرف نومزد داره! الانه‌هاســت که یارو نومزده هم پیدایش شه تا شر نکرده بزنیم به چاک!

چشم‌هایمان را به ســمت دختر ک می‌چرخانیم. دختر ک حالتی هیستریک و عصبی به خود گرفته و به نظر می‌رســد که قصد دردسر سازی دارد. بوی خطر به مشاممان می‌رسد...

از کافی‌شــاپ می‌زنیــم بیرون و ســوار ماشــین می‌شویم. پایم را روی پدال گاز می گذارم و...

***

از خیابان فرعی عبور می کنیم. سعید می گوید:

ـ بزن کنار!... بزن کنار!

ـ واسه چی؟

ـ بابا از کنــار جدول حرکت کن!... بجنب... بیفت دنبال اون دختره و بوق بزن!... همون مانتو مشکیه!

به دختــر ک نگاه می کنم. جلو ما حرکت می کند و چهره‌اش مشخص نیست. اما ظاهر ساده‌ای دارد.

سامی می گوید:

«بی‌خیال ســعید! دوباره می‌خوای گند بزنی؟!... ولش کن بابا، طرف از اون بچه مثبت‌هاست!»

اما سعید قانع نمی‌شــود. من هم افسارم را دست او می‌دهم. ســعید که در امر متلک‌پراندن خبره‌تر و باتجربه‌تر از هر سه ماست، شروع به چرب زبانی‌های رایج و تکراری بچه‌پرروهای امروزی می کند:

ـ بــه!... ســلام خانوما! افتخــار می‌دید برســونمتون؟ چیــه، مثــلاً می‌خــوای بگی مــا بچه مثبتیم؟!

دختر ک هیچ اهمیتی نمی‌دهــد و گویی که اصلاً حرف‌های سعید را نمی‌شنود، قدم‌هایش را سریع‌تر می کند. جلوتر حرکــت می کنم تا چهره‌اش را ببینیم. امــا... اما ناگهــان لحظه‌ای چهره‌ی دختــر میخکوبم می کند. خدای من خودش است... خوا... خواهرم میترا؟!... انگار پتکی به مغزم کوبیده‌اند. لحظه‌ای خشکم می‌زند و بی‌اختیار می کوبم روی ترمز و ماشین را متوقف می کنم... به خودم می آیم. میترا متوجه من شــده اســت، اما همچنان بی‌اهمیت، به راهش ادامه می‌دهد. یکباره رگ غیرتــم به جوش می آید و مانند موجی‌ها می‌شوم. پیاده می‌شوم و اول از همه یقه سعید را می‌چســبم. از ماشین بیرون می کشمش و به سمت زمیــن پرتش می کنــم، و بعد در عقب ماشــین را باز می کنم. رو به ســامی و مجید که با تعجب به من خیره شده‌اند، می گویم:

«شــما دوتا هم زود پیاده‌شید تا اون روی سگم بالا نیومده، زود گورتون رو گم کنین! آشغال‌ها!»

و آنها نیز، که از ترس رنگشان را باخته‌اند، سریع و بدون معطلی از ماشین پیاده می‌شوند. به میترا اشاره می کنم که ســوار ماشین شــود. به خودم مدام لعنت می‌فرستم و احساس شرم می کنم. خودم را جای برادر دخترانی می گذارم که در چنین شــرایطی ـ زمانی که نوامیســشــان مورد بازیچه‌ی اراذل بی‌سروپا (که خود نیــز تا این زمــان، از این قاعده مســتثنی نبودم) قرار می گیرند ـ چه حالی بهشــان دســت می‌دهد!... توبه می کنم...

* **عبارت** Shame on you **یک اصطلاح عامیانه انگلیســی اســت، معادل فارســی «خاک برسرت» می‌باشد.**

■



مرد داس دارد» ولی بابا بیل داره، کلنگ داره.

وقتی می‌اومد خونه بیل و کلنگ رو می‌ذاشت زمین و من رو ســوار پشــتش می کرد. با هم می‌خندیدیم. مامانم می‌خندید. نکنه دوبــاره بارون بیاد! نکنه بازم خیس بشم، مثل اول مهر که همه با مامان و باباهاشون اومده بودن، چه قدر تنها بودم، همه لباسام خیس شده بودن. آخه چتر نداشتم. مامان تو بارون رفته بود، منم تو بارون اومدم. آخ که همیشه از بارون بدم می‌اومد. وقتی می‌بارید باید می‌رفتم گوشــه اتاق. دستم به بابا نمی‌رسید.

وقتی می‌اومد خونه خیلی خیس می‌شد. قطره‌های بارون رو دماغش به من دهن کجی می کردن. چه قدر لجم می‌گرفت!

فکــر کنم خونــه، همســایه‌ها هیچ وقــت بارون نمی‌اومد، آخه صدای چک‌چک آب از قابلمه‌شــون بلنــد نبود! بعضی وقتا روزنامه پشــت شیشــه‌ها هم خیس می‌شــدن. وقتی عذرا خانوم بــرا کرایه خونه اومد، چشــم‌های بابا بــازم خیس می‌شــد، قابلمه‌ها ساکت می‌شدن! چه قدر لجدرار بود بارون جمعه‌ها! بابا تعطیل بود، ولی بارون نه! دوست داشتم قطره‌هاشو خفه کنم.

صدای خانوم معلم عوض شده، شده شبیه صدای بارون! چه قــدر لجم می گیره. می‌خــوام دفتر املامو پــاره کنم، ولی یاد بابا می‌افتم، وقتی برام یه دفتر مداد خریــد، تا خونه پیــاده رفتیم! قول داده بــود اول مهر باهم بریم مدرسه، ولی بازم بارون اومد! شبا تو خوابم هم بارون می‌اومد. بالشــم خیس می‌شــد. تو خوابم با بابا وســط اتاق بودم. دستامو شــبیه یه چتر می کردم و می گرفتم رو ســر بابا. چه خواب خوبــی بود که بابا خیس نمی‌شه!

نمی‌دونــم چــرا خانم معلــم هیچ وقــت خیس نمی‌شه؟ شــاید چتر داره. ولی بابا چتر نداشت، وقتی می‌اومد خونه باگونی که کشــیده بود روسرش خیلی خنده‌دار می‌شه! همیشه دوست داشتم برم رو درخت ســیب بزرگ کوچه و آسمونو خفه کنم تا دیگه بارون نیاد، اما می‌اومد. وقتی چکمه‌های کوچولوم ســوراخ می‌شــد، بابا می‌دوختشــون، ولی کفشــای خودش ســوراخ بود. نمی‌دونم چرا بابا شــبا شــام نمی‌خورد، مامان می گفت: «ســیره»! همیشه ســیب‌زمینی‌هارو مــن و مامــان می‌خوردیــم! ولــی از لج بــارون آب نمی‌خــوردم! «آن مرد در بــاران آمد» امــا بابا که تو بارون رفت، بارون نگذاشت که بابا بیاد! خانوم می گه دفترا بالا، وقتــی می‌رم خونه نمره «صفر» رو به مامان نشون می‌دم؛ بازم گریه می کنه، بازم بارون میاد! بازم قابلمه‌ها صدا می کنن، فکر کنم عذرا خانوم پشت در وایســتاده. مامان املامو می‌خونه، روزنامه‌ها خیس می‌شن، صدای مامان بلندتر از قابلمه‌ها می‌شه، «آن مرد بیل دارد، آن مرد کلنگ دارد، آن مرد ســر تا پا خیس است، آن مرد در باران رفت.

آن مرد در باران مُرد! آن مرد زیر آوار دیوار مرد.

آن مرد بابا بود!

■

مجموعه جدید اطلاعات هفتگی که به علاقه‌مندان پدیده‌های فراسویی تقدیم می‌شود!

خوابهایی که منجر به کشف شد!!

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

خوابی که دنیا را روشن کرد

همان گونه که می‌دانید نیروی برق، مدت‌ها قبل از «ادیسون» شناخته شده بود! اما «توماس ادیسون» با اختراع لامپ توانست نیروی برق را تبدیل به انرژی روشنایی کند.

در اوایل سال ۱۸۷۹ میلادی، گام‌های اولیه برای ساختن لامپ برق برداشته شده بود. «ادیسون» هم که از نبوغ ذهنی خداداد برخوردار بود می‌پنداشت که می‌توان از یک حباب شیشه‌ای که هوای داخل آن کاملاً مکیده و خارج شده باشد لامپ ساخت. دانشمندان از مدت‌ها قبل می‌دانستند که جریان برق، حرارت زیادی تولید می‌کند که باعث ذوب شدن سیم می‌گردد.

هر چند امروزه برای المنت، لامپ، از فلزاتی مانند «تنگستن» استفاده می‌کنند که درجه ذوب آن از تمامی فلزات بالاتر است، اما در آن زمان هنوز این موضوع کشف نشده بود. این مخترع بزرگ، بارها و بارها اجسام رسانای گوناگون را آزمایش کرده، اما به نتیجه مطلوبی نرسیده بود!

یک روز بعد از ظهر، تنها در آزمایشگاه خود نشسته بود و در افکار گوناگون غوطه می‌خورد.

هزاران بار آزمایش کرده بود و با شکست روبرو شده بود. سرمایه‌اش رو به اتمام بود و کسانی که برای اختراع لامپ روشنایی سرمایه گذاری کرده بودند کم و بیش ناامید شده بودند.

«ادیسون» چند شب بود که نخوابیده بود. در همان حال، از شدت خستگی به خوابی کوتاه فرو رفت. خواب دید که در راهروی نیمه تاریک یک قطار در حال حرکت است. بر اثر تکان‌های قطار، وارد اتاقی شبیه کوپه قطار شد که سراسر از شیشه ساخته شده بود! در آنجا زنی را دید که شباهت زیادی به مادرش داشت. نورهایی شبیه روشنایی صاعقه از همه طرف وارد آن محفظه بلورین می‌شد و به بدن آنها برخورد می‌کرد. در یکی از دفعات، صاعقه به ریشه‌های نخی لباس مادرش اصابت نمود و آن را روشن کرد. این روشنایی همچنان درون حاشیه لباس باقی ماند. او وحشت کرد، اما به نظر می‌رسید که به آن زن آسیبی نرسیده است، زیرا لبخندی مادرانه بر لب داشت، ناگهان از خواب پرید! این رویا بیش از چند دقیقه به طول نینجامیده بود.

«ادیسون» مدت تقریباً نیم ساعت فقط به فکر فرو رفت، سپس دستیارش را صدا زد و گفت:

ـ برو برایم یک قرقره نخ بخر!

دستیارش از این درخواست، سخت تعجب کرد. پنداشت که «ادیسون» دیوانه شده است، زیرا سخت‌ترین فلزات در برابر جریان برق، ذوب شده بودند، پس چگونه یک رشته نخ می‌توانست دوام بیاورد! با این حال، دستور او را اجرا کرد. این مخترع بزرگ تصمیم گرفته بود نخ را کربونیزه کرده تبدیل به ذغال نماید. این آزمایش، صبر و حوصله زیادی طلب می‌کرد! تکه نخ کوتاهی را به شکل یک سنجاق سر تا می‌کردند و در قالبی از جنس نیکل می‌گذاشتند و قالب را مدت پنج ساعت در کوره قرار می‌دادند. پس از بیرون آوردن قالب از کوره، آن قدر صبر می‌کردند تا خنک شود. سپس آن را باز می‌کردند و با احتیاط تمام، نخ کربونیزه شده را بیرون می‌کشیدند و آن را داخل حباب شیشه‌ای کار می‌گذاشتند! اما هر بار نخ پاره می‌شد و می‌شکست. و آنها مجبور می‌شدند این آزمایش را دوباره تکرار کنند!

دو شب و یک روز، کارشان همین بود. اما «ادیسون» و دستیارش، با حوصله هر چه تمام‌تر کار را دنبال می‌کردند. تا آنکه سرانجام در سومین روز درست زمانی که فقط مقدار ناچیزی نخ در قرقره باقی مانده بود، موفق شدند تکه نخ را به سلامت از قالب بیرون آورده درون حباب جای دهند، و این لحظه، لحظه‌ای تاریخ‌ساز بود که چهره دنیا را روشن کرد! آری، سرانجام زحمات شبانه روزی این مخترع بزرگ به بار نشست و نخستین لامپ برق در آن روز که ۲۱ اکتبر ۱۸۷۹ میلادی بود اختراع شد!

بیایید به سخنان ساده این مخترع بزرگ در آن لحظه باشکوه گوش فرا دهیم «ما همان طور نشسته بودیم و نگاه می‌کردیم و لامپ، به روشنایی خود، همان گونه که در خواب دیده بودم، ادامه می‌داد. هر چه بیشتر می‌سوخت ما بیشتر خوشحال می‌شدیم! هیچ کدام از ما تمایلی به خوابیدن نداشت. ۴۰ ساعت بیدار نشستیم. لامپ همچنان می‌سوخت. فقط نشسته بودیم و با نگرانی که کم کم تبدیل به غرور و سرافرازی و شادمانی می‌شد لامپ روشن را تماشا می‌کردیم. این کار در حدود ۴۵ ساعت به طول انجامید!

زمانی که از «ادیسون» پرسیدند چه پیامی برای مردم جهان دارد. گفت: «پیام من آن است که سخت کوش باشند و هرگز امید خود را از دست ندهند. من هزاران بار آزمایش کردم و به نتیجه نرسیدم. تقریباً همه مرا مسخره کردند. یکی از سرمایه گذاران با کنایه گفت: می‌بینی که نمی‌شود. هزار بار آزمایش کرده‌ای و نشده است. تعطیل کن برو دنبال کارت!

من به او پاسخ دادم:

ـ هزار بار تجربه کردم و نشد، اما در عوض «هزار بار» یاد گرفتم که چگونه نمی‌توان لامپ ساخت!!

و سرانجام موفق شدم و دانستم که چگونه می‌توان لامپ ساخت!!

مردی که فکر دیگران را می‌خواند!

در این جهان پر رمز و راز، افرادی زندگی می‌کنند که به کمک نیروهای فوق روانی، قادر به خواندن ذهن دیگران هستند! این افراد می‌توانند فکر شما را گرفته به خودتان تحویل دهند! و این لزوماً به معنی پیشگویی نیست.

یکی از این افراد عجیب، پزشک ۲۹ ساله‌ای بود به نام «اسپنسر تورنتان» که شایع بود می‌تواند عناوین روزنامه‌ها را جلوتر از زمان انتشار آنها پیشگویی کند! البته بسیاری از مردم نمی‌توانستند این موضوع را باور کنند، زیرا درباره توانایی‌های روحی این مرد، بیش از اندازه غلو شده بود!

یکی از روزنامه‌های آن زمان به نام «تایمز هرالد» که در شهر «دالاس» آمریکا چاپ می‌شد تصمیم گرفت از ته و توی قضیه سر در بیاورد و آن مرد عجیب را مورد آزمایش قرار دهد. بنابراین، به یکی از کارکنان خود به نام «روزینفیلد» (که مسؤول تهیه عناوین روزنامه بود) مأموریت داد تا با دکتر «تورنتان» دیدار کند!

پیش از آنکه گفتگویی میان آن دو رد و بدل شود، دکتر «تورنتان» بی‌درنگ با خطی کج و معوج، چند سطری روی یک تکه کاغذ نوشت. آن نوشته را درون پاکت گذاشت و در پاکت را بست، نام آقای «روزینفیلد» را روی آن نوشت، سپس در حالی که پاکت سربسته را به دست او می‌داد، از این روزنامه نگار خواست که آن را به نشانی خود پست کند!

پس از آنکه این نامه به صندوق پست انداخته شد، دکتر «تورنتان» خطاب به این روزنامه‌نگار گفت:

ـ آقای «روزینفیلد» شما در نظر داشتید سه سوال از من بکنید. آیا این طور است؟

این روزنامه‌نگار آمریکایی در حالی که تعجب کرده

بود، سـری به علامت تصدیق تکان داد: دکتر «تورنتان» گفت: من پیشـاپیش به سـوالات شـما که هنوز از من نپرسـیده‌اید پاسـخ گفتم. وپاسـخ رادرون همان پاکت سر بسته‌ای گذاشتم که به آدرس خودتان پست کرده‌اید! شما در نظر داشتید این پرسش‌ها را از من بکنید:

۱ـ در جیب‌تان چه قدر پول دارید؟

(دکتر «تورنتان» نوشته بود: ۴ دلار و ۴۵ سنت!)

۲ـ در کدام شهر متولد شده‌اید؟

(دکتر «تورنتان» نوشته بود: در شهر «کلار کسویل» واقع در ایالت تکزاس!)

۳ـ از یـک تـا ۱۰۰۰، چـه عـددی را در نظر گرفته‌اید؟

(دکتر «تورنتان» نوشته بود: عدد ۶۳۲!)

ایـن مرد شـگفت‌انگیز، پس از آنکه سـوالات این روزنامه‌نگار را مطرح کرد گفت:

ـ حالا بروید و منتظر رسیدن نامه من بشوید. وقتی نامه را دریافت کردید پاسخ پرسش‌های خود را در آن خواهید یافت!

«روزینفیلد» گیج و مبهوت از دفتر این مرد عجیب خارج شد!

روز بعـد، هنگامی کـه این روزنامه‌نـگار در اداره روزنامه نشسـته بود، نامه دکتر «تورنتان» یعنی همان پاکت سربسـته‌ای که دیروز، خود شـخصاً به آدرس خویش پست کرده بود به دستش رسید. پاکت را گشود و از آنچه که خواند سخت شگفت‌زده شد!

دکتر «تورنتان» به دو پرسـش آخر، پاسخ درست داده بـود و در مورد سـوال اول، هنگام اعلام موجودی جیب او، مرتکب یک اشتباه کوچک شده و یک «سنت» کم‌تر نوشـته بود. یعنی به جای آنکه بنویسد چهار دلار و چهل و شش سنت، نوشته بود چهار دلار و چهل و پنج سنت! و این به راستی شگفت‌انگیز بود!

قمرهای کره مریخ

ستاره‌شناسـان، از دیرباز به کره مریخ توجه خاصی نشـان می‌دادند کنجکاوی آنان، بیشتر به آن خاطر بود که می‌پنداشتند در این سیاره، آثار و نشانه‌هایی از حیات وجود دارد، تا اواخر قرن نوزده میلادی، این پندار بسیار قوی بود و داسـتان‌هایی نیز درباره آدم‌های مریخی یا همان «کوچک‌مردان سـبز رنگ» بر سر زبان‌ها افتاده بود. به‌ویژه در سـال ۱۸۷۷ میلادی، ستاره‌شناسـی به نام «جوانی اسکیاپارلی» از اهالی «میلان» در ایتالیا اعلام کرد که موفق به کشـف کانال‌های باریکی در صحاری مریخ شده است! نقشه‌ای که از آن سیاره تهیه کرده بود این کانال‌ها را علامت زده بود و به زبان ایتالیایی آنها را «کانالی» می‌نامید.

البته این ستاره‌شـناس ایتالیایی، به صراحت اعلام نمی‌کرد که این کانال‌ها، ساخته دست موجودات زنده است، اما مردم شایعات زیادی در این باره بر سر زبان‌ها انداختند که بیشتر به افسانه می‌مانست!

یک ستاره‌شـناس آمریکایی هم بـه نام «لوئل» با اظهـارات خود روغـن این شـایعات را زیادتر کرد. او مدعی شـد که این کانال‌ها را با چشم مسلح دیده است و به احتمال قوی، موجودات هوشـمندی در کره مریخ زندگـی می‌کنند و این کانال کشـی عظیـم را به منظور آبیاری بیابانهای مریخ سـاخته‌اند! این دانشـمند علم نجـوم کـه رصدخانه معـروف «لوئـل» را در ایالت «آریزونا»ی آمریکا بنا نهاد، دلیل می‌آورد که ساکنان مریخ، با کمبود آب روبرو هستند و با احداث این کانال‌ها بر آننـد تا جریـان آب را که از ذوب کردن یخ‌ها فراهم کرده‌اند از انبارها به سراسـر آن سیاره برسانند! وی با این سـخنان، تأیید کرد کـه در کره مریخ حیات وجود دارد. اما با پیشرفت فن‌آوری جدید در زمینه علم نجوم و ارسـال سفینه‌های پژوهشـی به فضا، روی تمامی این نظریه‌ها مهر «باطل شد» خورد!

تا سـال ۱۸۷۷ میلادی، علم نجـوم هنوز موفق به کشـف قمر یا ماه‌های سیاره مریخ نشده بود، اما در آن سال، ستاره‌شناسی به نام «هال» که او نیز مانند دیگران کنجکاو شده بود، هنگام رصد کردن مریخ با وسایل آن روزگار مشـاهده کرد که دو قمر یا ماه، در مدار سـیاره مریخ گردش می‌کنند.

هیچ ستاره‌شناسی قبل از او به این موضوع پی نبرده بود.

امـا شـگفت اینکه «جاناتان سـویفت» نویسـنده کتاب «سـفرهای گالیور» مدت‌ها قبل از آن تاریخ، در داستان تخیلی خودش به این دو قمر یا ماه اشاره نموده وابعاد و مدار آنها را دقیقاً ذکر کرده بود! این نویسـنده انگلیسـی این چیزها را در سـال ۱۷۲۶ میلادی، یعنی ۱۵۱ سـال قبل از آن که «هال» رسماً قمرهای مریخ را کشـف کند در داسـتان تخیلی خود نوشته بود و همین امر، سبب شگفتی است!

«سـویفت» نوشته بود که دو ماه کوچک یا ماهواره، در مدار سیاره مریخ گردش می‌کنند. فاصله یکی از این قمرها که به مرکز سـیاره اصلی نزدیک‌تر اسـت دقیقاً سـه برابر قطر آن می‌باشد و فاصله قمر دیگر، پنج برابر آن اسـت، گردش اولی به دور سـیاره مریخ، مدت ۱۰ ساعت به طول می‌انجامد و دومی این مسیر را در ۲۱/۵ ساعت می‌پیماید.

این اطلاعات از سوی نویسنده‌ای که دانشمند علم نجوم نبود، با اطلاعاتی که ۱۵۱ سال بعد رسماً از سوی یک ستاره‌شناس اعلام شد دقیقاً مطابقت داشت!!

هیچ کس از او سـوال نکـرد و او نیز هیچ گاه چیزی در این باره نگفت:

قمرهـای مریـخ اینک یک حقیقـت پذیرفته علم نجوم اسـت. «هال» با احترام به فرهنگ و زبان گذشته، آنها را PHOEBUS (وحشـت) و DEIMOS (فریاد) نام‌گذاری کرد که اسـامی باستانی اسب‌های «مریخ» (خدای جنگ در افسـانه‌های رومی) بوده اسـت و این سیاره سرخ، هزاران سال پیش به اسم او نامیده شد.

قمرهـای مریخ، باز هم شـایعاتی را در میان مردم رواج داد. از آن جمله، دکتر «شکلوفسکی» ستاره‌شناس روسی با توجه به چگونگی گردش این دو قمر، اعلام کرد که احتمالاً پدیده‌های طبیعی نیستند، بلکه ماهواره‌های مصنوعی هسـتند که ساکنان مریخ به مدار سیاره خود فرستاده‌اند!

اما پژوهش‌های اخیر درباره این سـیاره به همه این شـایعات پایان داد! این دو قمر که هر دو نیز «طبیعی» هسـتند هنوز در مدار کره «مریخ» در گردشـند، و این همـان واقعیتی اسـت کـه نزدیک به سـه قرن پیش، «جاناتـان سـویفت» در کتاب تخیلی خود «سـفرهای گالیور» از آن یاد کرد!!

پیام یک موجود فضایی!

حال که صحبت از فضا شد بد نیست به عنوان حسن ختام، به یک ماجرای شنیدنی که در سال‌های دهه ۷۰ میلادی اتفاق افتاد اشاره کنم:

هزاران نفر از سـاکنان جنوب انگلستان، از اطلاعیه عجیبی که در اخبار ساعت پنج و شش دقیقه بعد از ظهر روز ۲۶ نوامبر ۱۹۷۷ از تلویزیون پخش شـد سـخت یکـه خوردند. ناگهان خـارج از برنامه، صدای کلفت و نخراشـیده‌ای همراه با ضربات طبل، در حاشیه تصویر طنین افکند که صدای گوینده خبر را تحت‌الشعاع قرار داد. این صدای عجیب و روبات گونه که به نظر می‌رسید متعلق به موجود فضایی باشـد پیام کوتاهی به این شرح ارسال داشت:

«توجه... توجه... این صدای «آسـترون» است. من به نمایندگی از طرف هیأت بین کهکشانی، حامل پیامی برای سیاره زمین هستم، ما وارد منطقه البروج، صورت فلکی «دلو» شده‌ایم و از همین جا به ساکنان زمین هشدار می‌دهیـم کـه در نحوه زندگی خـود تجدید نظر کنند. همه سـلاح‌های شیطانی در روی زمین باید نابود شود. فرصت اندکی دارید تا راه و رسـم زندگی صلح‌آمیز را در کنـار یکدیگر فرا گیرید. یـا باید در صلح و آرامش زندگی کنید یا آنکه محکوم به ترک سیاره خود و اخراج از کهکشان زمین هستید!»

ایـن صدای مرموز که روی گـزارش خبری ITN اختلال ایجاد کرده بود، وحشت زیادی در مردم جنوب انگلسـتان ایجاد کرد و مسـؤولان تلویزیـون ناگزیر شـدند برای آرام کردن مردم، هر نیم سـاعت یک بار، برنامه‌های عادی خود را قطع کنند و اطلاعیه‌ای پخش کنند و بگویید آنچه که شنیده‌اند فقط یک شوخی بوده و کره زمین هرگز مورد حمله ساکنان کره دیگری قرار نگرفته است!

مقامـات ذیربط، قول دادند که هـر چه زودتر این «آدم‌واره» مزاحم را شناسـایی و تحـت پیگرد قانونی قرار دهند. هر کسـی دسـت به این شـوخی زده بود، از فوت و فن کار به خوبی آگاه بود، زیرا برای نفوذ و تسلط بـر یک برنامه تلویزیونی، شـخص باید از تجهیزات یا تکنیک‌های پیشرفته برخوردار باشد.

یـک خواننده نکته‌سـنج، طی نامه‌ای بـه روزنامه «تایمز» نوشـت: «اگر بنا به گفته مقامات مسـؤل، این نخستین باری است که چنین حادثه‌ای در بریتانیا اتفاق می‌افتد پس آنها از کجا با این اطمینان آن را یک شوخی تلقـی می‌کنند؟ اگـر روزی کره زمین، واقعاً از سـوی موجودات فضایی مورد تهدید قرار گیرد چگونه خواهند فهمید که موضوع جدی است و شوخی نیست؟!»

هر چند هیچ گاه معلوم نشد کدام شیر پاک خورده‌ای دست به چنین هنرنمایی زده بود، اما هفته‌نامه «ساندی تایمز» نوشت که چند تن از دانشجویان موفق به اختراع نوعی فرسـتنده ۸۰ پوندی شـده‌اند که می‌تواند روی برنامه‌ها اثر بگذارد!!

ادامه دارد



بزرگترین غار جهان

کمتر کسی باور می کرد که چنین غار عظیمی در جهان آن هم در سطح زمین وجود داشته باشد. اما این یک واقعیت است. آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید غار «هانگ سان دونگ» نام دارد که در کشور ویتنام واقع شده است. در راستای بزرگی این غار همانا بس که ذکر شود یک بلوک کامل مرکب از ساختمان‌های چهل طبقه داخل آن جای می گیرد. اما ورودی دیگر غار درست در آستانه مرز لائوس باز می‌شود که لائوسی‌ها هم از سوی خود آن را به یک مرکز توریستی تبدیل کرده‌اند. اما جالب است بدانید که این غار در دویست سال اخیر در ویتنام بیشتر مورد استفاده نظامی داشته، چرا که تاریخ ویتنام هم مملو از سال‌های سخت مبارزه بر علیه استعمار است. بنابراین گروه‌های ویتنامی از دور افتاده بودن غار استفاده کرده و اسلحه و حتی نفرات خود را در آن پنهان می کردند و اتفاقاً با چنین ترفندهایی بوده که ویتنامی‌ها بر علیه دو ابر قدرت زمان یعنی فرانسه و آمریکا به پیروزی رسیدند.

خانه‌های ارزانتر اما بهتر







بحران اقتصادی که گریبان جهان را گرفته، سبب شده مردم از اینکه به شهرهای بزرگ و مراکز اقتصادی نقل مکان کرده و برای یک آپارتمان کوچک بیشتر از ۴۰۰ هزار دلار هزینه کنند، به تنگ آیند و اکنون توجه به مکان‌های بی‌نام و نشان اما زیبا آغاز شده است. برای مثال سه خانه ای را که در تصویر مشاهده می کنید اکنون با مساحت بالا و قیمتی مناسب در بازار فروش قرار گرفته‌اند. به ترتیب از بالا به پایین خانه اولی که در سواحل کارولینای شمالی و در کنار اقیانوس اطلس واقع شده، دارای یک سالن بزرگ در طبقه اول و سه اتاق خواب نسبتاً بزرگ در طبقه بالا و مساحت بیش از ۱۰۰۰ متر می‌باشد که از یک سو به جنگل و از یک سو به اقیانوس مشرف است و قیمتی معادل ۱۴۵ هزار دلار دارد خانه وسطی در فلوریدا و باز هم در ساحل اقیانوس قرار دارد و با ۱۲۰۰ متر مساحت دارای دو سالن و ۵ اتاق خواب و ۴ حمام می باشد که ساختار آن هم سنتی اسپانیایی است و بهای آن ۳۲۰ هزار دلار است. و سرانجام خانه پایینی با ۱۱۰۰ متر مساحت در ایالت ایلی نویز و در سواحل دریاچه شیکاگو با سبک معماری، کلاسیک انگلیسی ساخته شده است و با دو سالن بزرگ در طبقه اول و چهار اتاق خواب و چهار حمام هم در طبقه دوم به مبلغ ۳۶۵ هزار دلار به فروش می‌رسد. مقایسه کنید این خانه‌های زیبا و راحت و خوش منظره را با یک آپارتمان ۷۵ متری در مرکز شهر نیویورک که در طبقه ۱۴ و به فاصله ۲۰۰ متری از مرکز رد و بدل شدن مواد مخدر واقع شده است. دو اتاق خواب، یک و نیم متری، حمام و یک سالن کوچک دارد و قیمتی معادل ۴۲۰ هزار دلار!

نقل مکان به جای آشنا

اوضاع اقتصادی بسیار بد در آمریکا و اروپا باعث شد تا در بسیاری از موارد شهروندان خانه‌ها و مکان‌های سکونت خود را از دست بدهند و بر خلاف گذشته که فرزندان بلافاصله پس از پایان تحصیلات دانشگاه از پدر و مادران جدا و مستقل می شدند. حال وضعیت بسیار بد اقتصادی ناخواسته سبب شده افراد خانواده به سوی یکدیگر باز گردند که بخشی از آن را در تصویر مشاهده می کنید. در واقع این امر یعنی باز گشت به خانه‌های پدری، مادری و حتی پدربزرگ، مادر بزرگ تنها در سال گذشته در آمریکا، دو میلیون نفر را از فقر مطلق نجات داده و یک واقعه عاطفی را نیز باعث شده و آن همبستگی دوباره خانواده است. سال گذشته در آمریکا پانزده میلیون نفر به مکان‌های تولد خود باز گشته‌اند. در تصویر مادری به نام آندریا را مشاهده می کنید که همراه با پسرش به سوی منزلی تازه نقل مکان می کنند. اما منزل تازه این بار همان خانه مادر است که هر دو را می پذیرد!



یک سال گذشت اما



منطقه‌ای را که در تصویر مشاهده می‌کنید، تنها یک سال پیش‌تر محل غرق شدن نفتکشی است که باعث کشته شدن یازده تن از خدمه کشتی شد، ضمن آنکه ۲۵ میلیون گالن نفت خام را نیز وارد آب دریا کرد. این حادثه که به فاجعه دریای آتش مشهور است، باعث از بین رفتن دوسوم از ماهیان و پرندگان دریایی در منطقه شد، ضمن آنکه ۸۰ هزار ماهیگیر و کارکنان قایق‌ها و کشتی‌ها را هم از کار بیکار کرد. در واقع خسارت در مجموع به قدری تکان دهنده بود که هنوز رقم واقعی آن را فاش نکرده‌اند. اما مشکل بزرگ این است که همانگونه که تصویر تازه نشان می‌دهد پس از یک سال هنوز هیچ تحولی صورت نگرفته است و آب دریا همچنان روغنی بوده و موجودات گروه به گروه از میان می‌روند و از نظر اقتصادی هم منطقه کاملاً فلج شده و معلوم نیست که سرانجام فاجعه دریای آتش چه زمانی به پایان می‌رسد.

بازگشت به اصل



باز هم وضعیت بد اقتصادی، مردم را به تکاپو انداخته تا از نحوه زندگی خود در غرب تغییراتی پدید آورند. یکی از این تغییرات استفاده از مواد غذایی به شیوه نیم قرن پیش است. قبل از آنکه رقابت کمپانی‌ها باعث شود تا بسته‌بندی‌ها لوکس‌تر، قیمت‌ها گران‌تر و کیفیت‌ها ضعیف‌تر شوند. در تصویر سیندی و دو فرزندش را مشاهده می‌کنید که انواع مربا و سبزیجات را خود درست کرده و در ظروف معمولی به شیوه قبل از جنگ جهانی دوم به فروش می‌رسانند. این نوع کار اقتصادی باعث شده تا اولاً مردم با هزینه کمتر مایحتاج خود را خریداری کنند، ضمن آنکه هر کسی می‌تواند با به کار گیری توان خود چنین موادی را ساخته و به فروش برساند. و این در حالی است که قیمت یک شیشه مربای خانگی و دست‌ساز یک و نیم برابر کمتر از قیمت مربای کارخانه‌ای بوده، و بسیار خوشمزه‌تر و تازه‌تر است.

عشق به هواپیما!



در تصویر فردی به نام آنتونی، اهل کالیفرنیا را مشاهده می‌کنید که از کودکی عاشق پرواز بوده اما متأسفانه هزینه این کار به قدری زیاد شده که او این کار را یک رویای دست نیافتنی دیده و سرانجام زمانی که چند سال گذشت و او نتوانست علاقه وافر خود به هواپیما را عملی ببیند، تصمیم گرفت آن را به نزد خود بیاورد. او سپس در گاراژ خانه خود با به دست آوردن یکی از نقشه‌ها و طراحی‌های داخل کابین هواپیما که متعلق به شرکت پان‌آمریکن بود عیناً داخل یک هواپیمای مشابه این شرکت را طراحی کرد و همه چیز را مطابق اصل خود در گاراژ خانگی ساخت و اکنون هر زمان که او با دوستان و همسایگان هوس پرواز می‌کنند به گاراژ آنتونی آمده و در هواپیمای شخصی نشسته و در رویا پرواز می‌کنند.

اقتصاد خانگی

نام مردی که در تصویر می‌بینید جان است. او به تازگی به عنوان نیروی مازاد از کاری که ۲۴ سال انجام می‌داد یعنی ذوب فلزات اخراج شده و پس از بیکار شدن تصمیم گرفته تا به جای مراجعه به شرکتی بزرگ برای استخدام، خود ابتکار عمل را به دست گیرد و از این پس برای خودش کار کند. به همین دلیل از حرفه و معلومات خود در مورد فلزات بهره گرفت و در حیاط خانه، به کمک فلزات بازیافتی و مازاد بر احتیاج کارخانجات، و کمک چند دوستش، چند وسیله مانند چرخ و فلک، الاکلنگ و امثال آن ساخته و با بهای بسیار ارزان برای کودکان همسایه بازی و سرگرمی فراهم کرده‌است. ضمن آنکه درآمد خودش هم از همان نخستین روز یک صد دلار در روز بوده که معادل سه هزار دلار در ماه است و برای جان درآمد قابل توجهی به شمار می‌رود. او دستگاه‌ها را به گونه‌ای ساخته که کاملاً مکانیکی بوده و نیاز به انرژی برق و یا هیچگونه هزینه‌ای ندارند.



ضمن آنکه پدر و مادرها هم کودکان خود را با هزینه‌ای معادل یک دهم مکان‌هایی مشابه مانند فانفار و امثال آن سرگرم شده می‌یابند و نکته جالب اینکه نیاز به رفت و آمد دور و دراز تا رسیدن به سرگرمی برای کودکان وجود ندارد چرا که شهربازی جان در همین همسایگی واقع شده است!

جوانی مادرش را کشت

مشکوک شدن پسر جوانی به رفتار مادرش سبب شد جانش را بگیرد.
چندی پیش به مأموران شهرستان داراب از استان فارس خبر رسید زنی به طرز فجیعی در خانه‌اش کشته شده است. زمانی که کارآگاهان جنایی به محل حادثه رفتند دریافتند که زن ۴۵ ساله به نام «عفت» بر اثر اصابت متعدد ضربات چاقو به قتل رسیده است که چند ساعت پس از مرگ این زن یکی از همسایه‌های «عفت» متوجه واقعه شده است. بدین ترتیب جسد به پزشکی قانونی منتقل شد و تحقیقات پلیس مشخص کرد، عفت پسر جوانی به نام حبیب دارد که چند روزی به طرز مشکوکی ناپدید شده است. به همین دلیل تجسس‌های گسترده‌ای برای دستگیری حبیب آغاز شد تا اینکه وی را پس از چند روز دستگیر کردند، حبیب در بازجویی‌های مقدماتی اتهام قتل مادرش را برعهده گرفت و گفت: از مدت‌ها قبل نسبت به مادرم مشکوک شده بودم. او رفتار مرموزی داشت و من فکر می‌کردم او به ما خیانت می‌کند و با مرد دیگری در ارتباط است. به همین دلیل در حالی که به شدت از دست مادرم عصبانی بودم روز حادثه در خانه ماندم وقتی او به خانه برگشت در یک فرصت مناسب با چاقویی که تهیه کرده بودم چند ضربه به او زدم و جانش را گرفتم. در پی اعتراف متهم به قتل با تکمیل تحقیقات پرونده این جنایت خانوادگی با صدور قرار مجرمیت و کیفر خواست به دادگاه کیفری استان فارس ارسال و قرار است حبیب به زودی در برابر اتهام قتل مادرش از خود دفاع کند.

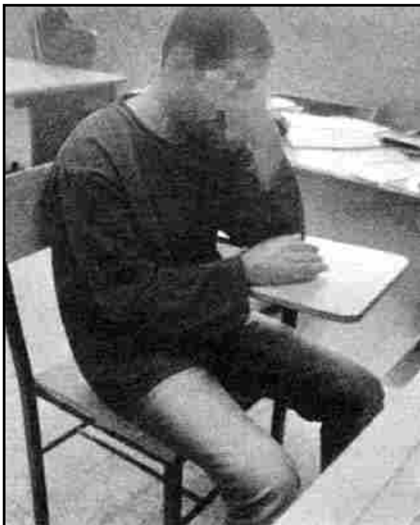
کارشناس قلابی بانک به دام افتاد

پ - شایق



دو کلاهبردار که تحت پوشش کارشناسان بانک از شهروندان مازندران کلاهبرداری می‌کردند دستگیر شدند.
چندی پیش پلیس آگاهی مازندران با اعلام این خبر گفت، در مراجعه یکی از شهروندان در شهرستان چالوس مبنی بر اینکه دو نفر با مراجعه به وی خود را کارشناس بانک معرفی کرده و قصد کلاهبرداری داشته‌اند مراتب سریعاً به مأموران پلیس آگاهی ابلاغ و موضوع در دستور کار آنان قرار گرفت.
وی افزود، با دریافت مشخصات افراد و تحقیقات اولیه مأموران موفق شدند مخفیگاه متهمان را شناسایی و با هماهنگی مرجع قضایی در یک عملیات غافلگیرانه یکی از آنان را دستگیر کنند. رییس پلیس آگاهی در ادامه گفت، متهم در تحقیقات اولیه با اعتراف به جرم خود اظهار داشت، با معرفی خود به عنوان کارشناس بانک و ارائه مدارک جعلی با وعده تهیه وام بانکی از سه شهروند مبلغ ۵۵ میلیون تومان وجه نقد و ۵۱ میلیون تومان چک کلاهبرداری کردیم. پلیس آگاهی همچنین خاطرنشان کرد همدست متهم که او هم به عنوان کارشناس بانک ارزش ریالی ساختمان را برآورد و با وعده دروغین تهیه وام برای مالکان از آنان کلاهبرداری می‌کرد شناسایی و دستگیر شد و وی نیز به چندین میلیون کلاهبرداری اعتراف کرد. رییس آگاهی استان مازندران ضمن هشدار به شهروندان گفت، در صورت مواجه با چنین افرادی قبل از هر اقدامی صحت و سقم موضوع را بررسی و از بانک مربوطه استعلام کنید تا در دام این افراد شیاد نیافتید.

فریب ۲ دختر دانشجو



مردی با جعل مدرک در دانشگاه‌های شهرستان اسلام آباد غرب کرمانشاه اقدام به تدریس می‌کرد و در این مدت دختران دانشجو را نیز اغفال کرده بود توسط پلیس آگاهی دستگیر و روانه زندان شد. بنابه این گزارش، هفته گذشته مردی به نام «یاسر» که دارای مدرک دیپلم ردی بود و با جعل مدرک کارشناسی ارشد در دانشگاه‌های علمی کاربردی و پیام نور واحدهای شهرستان اسلام آباد غرب اقدام به تدریس می‌کرد توسط پلیس بازداشت شد. براساس این گزارش، متهم با شیوه‌های خاصی از اقدام به اغفال دو نفر از دانشجویان خود کرده و با جعل شناسنامه آنها را به عقد دائم خود درآورده بود و براساس اطلاعات به دست آمده مادر و خواهر متهم در امر ازدواج و فریب دختران وی را مورد پشتیبانی قرار داده‌اند. بدین ترتیب مادر و خواهر متهم هم در یک عملیات پلیسی دستگیر و جهت بازجویی به اداره مبارزه با جرائم اقتصادی و جعل و کلاهبرداری پلیس آگاهی منتقل شدند. در این میان متهم نیز روانه زندان مرکزی کرمانشاه و برای همدستان وی نیز قرار وثیقه صادر شد. گفتنی است مسؤولین دانشگاه نیز از متهم اعلام شکایت کرده‌اند و در حال حاضر تحقیقات بیشتر از این متهم ادامه دارد.

دزد عاشق پیتزا را بشناسید

تحقیقات برای شناسایی و دستگیری دکتر قلابی که از طریق خرید پیتزا اقدام به کلاهبرداری می‌کرد، آغاز شد.
معاون مبارزه با جعل و کلاهبرداری پلیس آگاهی در این باره گفت:
چندی پیش مردی با مراجعه به پلیس آگاهی بیرجند با ارائه شکایتی از یک دکتر قلابی گفت: شب قبل مردی در تماس با پیتزافروشی‌ام خود را دکتر حسینی پزشک بیمارستان معرفی کرد و مدعی شد امروز تولد فرزندش است و چون نمی‌تواند در این جشن حضور یابد سفارش ۵۰ پیتزا را داد. او از من خواست برای دریافت پول پیتزا به عابر بانک مراجعه کنم وقتی به خودپرداز مراجعه کردم مرد کلاهبردار با من تماس گرفت و از من خواست وارد قسمت انتقال وجه شوم تا پول را برایم واریز کند. از من خواست که پول پیتزاها را وارد کنم تا به حسابم بیاید. پس از این کار به خیال اینکه پول پیتزاها را پرداخته است به مغازه برگشتم. با گذشت یک ساعت وقتی کسی برای تحویل گرفتن پیتزاها مراجعه نکرد به موضوع شک کردم وقتی حساب بانکی‌ام را چک کردم متوجه شدم مبلغ یک میلیون و ۵۰۰ هزار ریال از حسابم کم شده است حال نیز از این دکتر قلابی شکایت دارم. پلیس آگاهی در این باره گفت:
اینگونه افراد ضمن تماس با صاحبان مشاغل از آنها می‌خواهند برای واریز وجه به دستگاه‌های خودپرداز مراجعه کنند. آنها هنگام واریز پول به جای این که پول را به حساب فروشنده‌ها واریز کنند، از حساب این فرد پول کم می‌کنند.

حمیده اخوان
aznakojaa@yahoo.com

یک ترکیب کشنده است

یک بررسی جدید تایید کرد افراد سیگاری که سرطان پروستات در آنها تشخیص داده می‌شود پس از درمان بیشتر در معرض خطر برگشت پذیری سرطان و یا حتی مرگ ناشی از این بیماری هستند در حالی که این خطر در افراد غیرسیگاری به مراتب کمتر است.

در این مطالعه ۵هزار و ۳۶۶ مرد شرکت داشته‌اند که بین سالهای ۱۹۸۶ تا ۲۰۰۶ میلادی سرطان پروستات در آنها تشخیص داده شده بود. از این گروه ۱۶۳۰ نفر طی دوره آزمایشات فوت کردند که ۵۲۴ مورد این تلفات بر اثر سرطان پروستات و ۴۱۶ مورد بر اثر بیماری‌های قلبی و عروقی بود.

به گفته متخصصان در بین این افراد ۸۷۸ مورد بازگشت بیوشیمی سرطان پروستات در این افراد مشاهده شد.

به گزارش سایت اینترنتی هلت دی نیوز، این متخصصان دریافتند در افراد سیگاری در مقایسه با غیرسیگاری خطر بازگشت بیوشیمی سرطان پروستات و نیز مرگ ناشی از این سرطان یا بیماریهای



قلبی و عروقی و یا حتی مشکلات و بیماریهای دیگر افزایش پیدا می کند. بعلاوه هر چه میزان مصرف سیگار در طول سال بیشتر باشد این خطر نیز تشدید می‌شود.

در این مطالعه همچنین تاکید شده است خطر مرگ ناشی از سرطان پروستات برای مردانی که ۱۰ سال یا بیشتر سیگار را ترک کرده‌اند درست شبیه به مردانی است که هرگز سیگار نکشیده‌اند. به عبارت دیگر ترک سیگار تاثیر قابل توجهی در جلوگیری از این خطر دارد.

درمان سنگ کلیه

دکتر کیومرث دانشور فوق تخصص تغذیه گفت: یکی از بهترین نوشابه‌های قابل دسترس ماءالشعیر است که در درمان سنگ کلیه و تورم پروستات نقش مهمی را ایفا می کند. فردی که دچار سنگ کلیه است می‌تواند با مصرف روزانه ترکیب ماءالشعیر و آب لیمو ظرف کمتر از یک ماه موفق به شکستن ودفع سنگ کلیه خود شود. از سوی دیگر مصرف ماءالشعیر بر روی پروستات تاثیری بسیار مثبت دارد و تورم پروستات را تا ۷۰ درصد از بین می‌برد.

دکتر دانشور در ادامه افزود: این نوشیدنی به دلیل اینکه از عصاره مالت تهیه می‌شود محتوی ویتامینهای گروه B است که این دسته از ویتامینها انرژی لازم مواد غذایی را آزاد می کنند و در اختیار بدن قرار می‌دهند که این امر می‌تواند تا حدودی چاقی بیشتر فرد را به همراه داشته باشد.

وی در خاتمه مصرف ماءالشعیر را از عوامل پاکسازی کبد افراد بالای ۳۰ سال معرفی کرد و بر وجود حجم قابل توجهی از ویتامین A و مواد معدنی نظیر کلسیم، روی و منیزیم در ماءالشعیر تاکید کرد.



ویتامین‌های دوست مو

البته باید قبل از استفاده از ویتامین برای رشد موها، با پزشک خود مشورت کنید. اما ویتامین‌های مورد نیاز برای رشد موهای شما عبارتند از:

ویتامین A:

یکی از آنتی اکسیدان‌های ضروری بدن، ویتامین A است که مواد مورد نیاز پوست فرق سر شما را میسازد. منابع غذایی این ویتامین گوشت، تخم مرغ، کلم، روغن جگر ماهی، هویج، هلو، اسفناج، کلم بروکلی و زرد آلو است. هنگام مصرف، مراقب باشید، چرا که مصرف بیش از اندازه اثرات جانبی زیادی دارد.

ویتامین C:

یکی دیگر از آنتی اکسیدان‌های مفید که باعث سلامت پوست و مو می شود، ویتامین c است. ویتامین C در توت فرنگی، فلفل سبز، سبزیجات تیره رنگ، سیب زمینی، گرمک، مرکبات، کیوی و آناناس یافت می شود. مقدار مصرف روزانه ویتامین C باید ۶ میلیگرم باشد.

ویتامین E:

ویتامین E آنتی اکسیدانی است که جریان خون پوست سر را متوازن نگه می‌دارد. منابع غذایی سرشار از ویتامین E عبارت اند از تخمه خام، روغن سبزیجات که از طریق کمپرس سرد به دست آمده باشد، سویا، آجیل، سبزیهایی که دارای برگ سبز روشن هستند و لوبیا. هنگام مصرف ویتامین E مراقب باشید چرا که این ویتامین گاهی فشار خون را بالا برده و لخته شدن خون را کاهش می‌دهد. افرادی که دارای فشار خون بالا هستند قبل از مصرف این نوع ویتامین باید با پزشک خود مشورت کنند.

بیوتین:

یکی دیگر از ویتامین‌های مورد نیاز بدن، بیوتین است. این ویتامین، عامل سازنده کرآتین در بدن است. کرآتین از ریزش و تغییر رنگ موها جلوگیری می کند. منابع غذایی مفید برای این ویتامین، حبوبات، برنج، جگر، شیر و زرده تخم مرغ هستند. مقدار مصرف روزانه این ویتامین، باید بین ۱۵۰ تا ۳۰۰ میکروگرم باشد.

اینوسیتول:

بدن از اینوسیتول برای نگهداری از فولیکول‌های مو در بافت سلولی استفاده می کند. بهترین منابع غذایی برای این ویتامین، مرکبات، حبوبات و جگر است. مقدار مصرف روزانه باید ۶۰۰ میلی گرم باشد.

نیاسین:

نیاسین، به عنوان ویتامین B۳ نیز شناخته می‌شود و جریان خون پوست سر را تقویت می کند. منابع غذایی این ویتامین، عبارت است از ماهی، مرغ و جوانه گندم. مقدار مصرف روزانه این ویتامین باید ۱۵ میلی گرم باشد.

ویتامین B۵:

این ویتامین، به نام اسید پانتوتنیک هم شناخته می‌شود و از ریزش مو و سفیدی آن جلوگیری می کند. غذاهایی که دارای ویتامین B۵ هستند عبارت‌اند از: زرده تخم مرغ، غلات و گوشت لخم. مقدار مصرف روزانه این ویتامین باید ۷ میلی گرم باشد.

ویتامین B۶:

ویتامین B۶ به ساخت ملانین در بدن کمک کرده و از ریزش و سفیدی مو جلوگیری می کند. بهترین منابع غذایی برای این ویتامین، غلات، گوشت لخم، زرده تخم مرغ، سبزیجات و جگر است. مقدار مصرف روزانه این ویتامین ۱/۶ میلی گرم است.

ویتامین B۱۲:

منابع غذایی این ویتامین، ماهی، تخم مرغ، شیر و گوشت مرغ است. مقدار مصرف روزانه این ویتامین باید ۲ میلی گرم باشد. اینها، ویتامین‌هایی هستند که برای رویش و تقویت موها بسیار مفیدند. هنگام مصرف این ویتامین‌ها، باید میزان مصرف به دقت رعایت شود. مقدار زیاد مصرف، باعث مشکلات حاد سلامتی می‌شود.

باید یاد بگیریم که محدودیت به وجود نیاوریم، آزادی را هدایت کنیم
● دکتر هرمز انصاری



مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۹۸)

سلسله هخامنشیان

خشایارشاه

جنگ ترموپیل و فیلم ۳۰۰

خلاصه شماره‌های پیش:

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که خشایارشا کشورهایی را که تا آتن سر راهش بودند، به آسانی تسخیر کرد و به راهش ادامه داد. یونانی‌ها از هر جا که توانستند، سرباز گرد آوردند و همراه با سربازان فالانژ و هوپ‌لیت آماده دفاع شدند. کاهنان معبد دلفی که دوست نداشتند بین ایران و یونان جنگ شود، به مجلس آتن خبر دادند که خدایان گفته‌اند یونان در این جنگ شکست سختی خورد پس بهتر است بگریزند تا زنده بمانند.

تمیس‌توکل، امپراتور یونان به نظر پیشگوها اهمیتی نداد و مشغول طرح دفاع و جنگ شد.

بخشی از تاریخ تاراج شماره پیش را به نقد تاریخ و فیلم سیصد اختصاص دادم و گفتم که تعداد سربازان خشایارشا بسیار کمتر از چیزی بوده که هرودوت و دیگر مورخان نوشته‌اند. تمیس‌توکل تنگه ترموپیل را برای دفاع برگزید و خشایارشا یکی از افرادش را به نام آنافس فرستاد تا آن تنگه را بررسی کند. او حقیقت مهمی کشف کرد ولی پیش از این که برگردد و کشف خود را خبر بدهد، کشته شد. خشایارشا به تیگرانس فرمان داد به تنگه ترموپیل حمله کند و نیمی از راه را باز کند. اینک دنباله ماجرای جنگ ترموپیل را بخوانید که برای ایران و یونان بسیار سرنوشت‌ساز بوده است:

بازگشت آرتاخیس

یادتان هست که در شماره‌های پیش از سربازی ایرانی به نام «آرتاخیس» ماجرایی تعریف کردم که به نقل از مورخان معتبر بود از جمله: گیرشمن، ماریژان موله، هرودوت و استاد قصه‌های تاریخی، ذبیح‌الله منصوری... یادآوری می کنم که آرتاخیس قدی بلند داشت و مردم کشور آرکانتوس که کوتاه‌قد بودند، با دیدن او گفتند ایرانی‌ها جادویی با خود دارند که پیوسته پیروز می‌شوند. آن جادو، آرتاخیس دیوزاد است. آرتاخیس با مرگی مرموز کشته شد. به گفته گیرشمن و موله و منصوری، دختری یونانی به نام هیپاتیا او را مسموم کرد تا سربازان یونانی روحیه بگیرند و فکر نکنند ایرانیان با جادو به جنگ آمده‌اند. با این که آرتاخیس کشته شد، در جنگ ترموپیل اتفاقی افتاد که به او ربط دارد و شنیدنی است:

بامداد روز دوم جنگ، تیگرانس فرمان داد در کرّنای آماده‌باش حمله بدمند. همان هنگام دو تن از برادران خشایارشا پیش تیگرانس آمدند و خواستند مانند سربازانی عادی در خط مقدم بجنگند. نام آنها آریابیژن و آرشامَنسَ بود. تیگرانس گفت: شما پسران داریوش هستید و همیشه با سربازان گُردان خودتان به میدان می‌آیید. اگر امروز می‌خواهید تنها به میدان جنگ بروید، باید از خشایارشا اجازه بگیرید.

آرشامنسَ گفت: پاسی پیش خواسته خود را به خشایارشا گفتیم و توضیح دادیم ما از بزرگانیم و در جنگ باید دلیری کنیم و از جانفشانی بیمناک نباشیم. خط مقدم جنگ، جایگاه شرافتمندان و دلیران و مهین‌دوستان است. آیا ما شریف و دلیر و ایران‌دوست نیستیم؟ آیا فقط مردم عادی باید در خط مقدم کشته شوند؟ خشایارشا گفت: خوب است. بروید و مانند سربازی عادی بجنگید!

تیگرانس سر فرود آورد و به شیپورنوازان فرمود فرمان حمله را بنوازند... جنگ آغاز شد.

آریابیژن و آرشامَنسَ خفتان‌هایی (زره) از مفرغ (برنز) پوشیده بودند. رنگ آنها سیاه و درخشان بود. کلاه‌خود و ساعد بند و بازوبندشان زرین بود اما نه از طلا زیرا طلا سنگین است. دو شاهزاده شمشیری و تبری در دست داشتند. آریابیژن ۲۲ ساله و آرشامنسَ دو سال کِهتر بود. ایرانی‌های آن روزگار، بلندقامت بودند و شاهزادگان بلندقامت‌تر. تغذیه خوب و ورزش و هوای پاکیزه و نژاد در قد و قامت تأثیر زیادی دارد. این دو شاهزاده نیز قد و بالای ورزیده و بلندی داشتند ولی آریابیژن در بلندقدی و ورزیدگی نمونه بود و هنگامی که با آن خفتان باشکوه و زیبا و خیره‌کننده و آن بُرز و بالا در خط اول حمله نمایان شد، یونانیان به یاد جادویی به نام آرتاخیس افتادند و دست و دل‌شان لرزید. و نجواکنان به هم گفتند: بار دیگر آرتاخیسِ جادو زنده شده و به کارزار آمده است.

آریابیژن سوار بر اسبی که یک‌دست سفید بود و از اسب‌های دیگر بلندتر بود، با تبر به هوپ‌لیت‌ها تاخت. تبرش را به فرق سر یا شانه هر کس که می‌کوفت، زره‌او را می‌درید و دشمن را به خاک می‌انداخت. هوپ‌لیت‌های دلیر که خرافی نیز بودند، یا از برابر او می‌گریختند و فریاد می‌کشیدند: آرتاخیسِ جادو برگشته، یا با قلبی لرزان مبارزه می‌کردند و به خاک می‌غلتیدند. آرشامنسَ نیز با قدرت و جسارت می‌جنگید و همراه برادرش پیش می‌رفت. اطراف این دو پهلوان را گروهی از سربازان قدرتمند مادی گرفته بودند و این گروه جنگاور، می‌جنگیدند و هوپ‌لیت‌های شکست‌ناپذیر را درو می‌کردند.

در آن گیرودار ناگهان صداهایی مهیب از کوه برخاست و زمین زیر پای جنگجویان و دل در سینه آنان لرزید. آن صداهای رعدآسا، غرش فروغلتیدن سنگ‌هایی بود که ایرانیان از فراز کوه به زیر می‌انداختند. شاید باورکردنی نباشد ولی این حقیقتی است که همه مورخان قدیم و جدید آن را تأیید کرده‌اند و نوشته‌اند که فرمانده گروه اکتشاف ایرانیان، چندین سرباز بسیار نیرومند را مأمور کرد جوال‌هایی به دوش بینداز ند و با خود یک یا دو سنگ بزرگ بردارند و از کوه بالا بروند و آنها را به سوی چهار منجنیق یونانی‌ها بیندازند و منجنیق‌ها را نابود کنند. هر یک از آن سنگ‌ها به مقیاس امروز بین صد تا صد و پنجاه کیلو وزن داشتند و هنگام غلتیدن و شتاب گرفتن، وزنشان چند برابر می‌شد.

هنگامی که سربازان قوی هیکل ایرانی سنگ‌ها را فرو ریختند، افزون بر این که تعداد زیادی از یونانیان کشته یا مجروح شدند، هر چهار منجنیق آنها نیز از کار افتاد. یونانیان کاملاً آشفته شده بودند و بیش از پیش معتقد شدند که ایرانیان با خود جادویی همراه دارند زیرا نمی‌توانستند باور کنند که انسان بتواند چنان سنگ‌های بزرگی را از کوه بالا ببرد. از این سوی، آریابیژن و آرشامنسَ با تبرهای مخوف و سنگین خود می‌جنگیدند و پیش می‌رفتند.

سد ژوزک

چیزی به غروب نمانده بود و به زودی شیپور بازگشت را می‌نواختند و جنگ تا بامداد فردا پایان می‌گرفت. آرشامنس همچنان می‌جنگید و با این که خسته شده بود، نمی‌خواست بازگردد و یک‌تنه جلو می‌رفت. ناگهان یکی از یونانیان کمندی به سوی او انداخت و حلقه کمند به گردنش افتاد. آرشامنس خواست کمند را با شمشیر پاره کند ولی یونانی‌ها کمند را کشیدند و آن پهلوان به خاک افتاد. آرشامنس که از اسب افتاده بود، برخاست و نعره کشید و بار دیگر کوشید کمند را پاره کند ولی موفق نشد و یونانی‌ها کمند را کشیدند و او را باز به زمین انداختند. سربازی با گرز بر سر او کوفت که بیهوشش کرد و سربازی دیگر بی آن که حفاظ صورت آرشامنس را کنار بزند و رخسار او را ببیند، دشنه‌اش را از مفصل گردنیِ کلاه‌خود وارد کرد و حلق آرشامنس را درید سپس روپوش کلاه‌خود او را کنار زد تا ببینند این پهلوانی که یک‌تنه ده‌ها یونانی را از پای درآورده بود، کیست؟ پس از این که رخسار او را به همه نشان داد، کلاه‌خود و خفتان و زره گرانبهای آرشامنس را از تنش بیرون کشیدند و غنیمت گرفتند سپس جسدش را از دره پایین انداختند. آرشامنس آخرین نفری بود که آن روز کشته شد زیرا پس از مرگ او هر دو طرف در شیپور راحت‌باش دمیدند و جنگ تا فردا تعطیل شد.

تیگرانس، فرمانده سپاه ایران بسیار مضطرب بود زیرا به خشایارشا قول داده بود کار را یکسره کند ولی شب از راه رسیده بود و او هنوز موفق نشده بود. با دلی پرتشویش پیش آریابیژن رفت و گفت: می‌بینم که از مرگ برادر دلیرت اندوهگینی. به تو می گویم به جای اندوهخواری، به فکر چاره باشیم و فردا تنگه را باز کنیم.

آریابیژن آهی از افسوس کشید و گفت:

ـ آیا نقشه‌ای داری؟

ـ آری... ما نمی‌توانیم ارابه‌های خود را وارد تنگه کنیم پس فرض کنیم اصلاً ارابه نداریم. پس چه باید کرد؟ فرمانده شایسته کسی است که در چنین شرایطی راهی بیابد. من بسیار فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که فردا باید سد ژوزک بسازیم و هوپ‌لیت‌ها را نابود کنیم.

آریابیژن گفت: سد ژوزک؟ منظورت از ژوزک همان جوجه‌تیغی است؟

ـ آری... طرح من این است که فردا چهار صف ده نفره تشکیل بدهیم. ده نفری که جلو هستند، به حالت نشسته باشند. ده نفر صف دوم نیم‌خیز و افراد صف سوم کمی بلندتر و صف چهارم کاملا ایستاده باشند. در دست هر یک از سربازان نیزه‌ای بلند باشد و همه با هم جلو بروند. گمان کنم با این ترفند بتوانیم هوپ‌لیت‌ها را شکست بدهیم.

آریابیژن گفت: طرح خوبی است و من آن را کامل‌تر می‌کنم. بهتر نیست به سربازان صف اول نیزه‌های کوتاه بدهیم تا ناچار نباشند به حالت نشست حرکت کنند؟

ـ درود بر تو! این فکر خوبی است. فردا تو باید یکی از سدهای ژوزک را فرماندهی کنی و چون قدت از همه بلندتر است، در صف چهارم بایستی.

آن شب آریابیژن از بین سربازان، چهل نفر انتخاب کرد که ده تا ده تا قدشان از کوتاه به بلند بود. چون بامداد شد، نخستین سد ژوزک به فرماندهی آریابیژن وارد تنگه شد. هوپ‌لیت‌ها که با شیوه جنگی تازه‌ای روبه‌رو شده بودند، نخست دست‌پاچه شدند ولی به زودی نظم خود را به دست آوردند و کوشیدند صف‌های ژوزک را درهم بریزند.

جنگ عجیب و سختی آغاز شد. از هر دو طرف کشته‌های زیادی به خاک افتاده بودند و مانع پیشروی ایرانی‌ها می‌شدند. تیگرانس فرمان داد گروهی تشکیل شوند و کارشان فقط این باشد که اجساد دوست و دشمن را به دره بیندازند تا راه باز شود. آریابیژن به افراد صف نخست گفته بود فقط به پاهای هوپ‌لیت‌ها حمله کنند. افراد صف دوم با نیزه‌های سنگین خود به سپر دشمن ضربه می‌زدند و سربازان صف سوم به کلاه‌خود دشمن ضربه می‌زدند و افراد صف چهارم حالت حمایتی داشتند و مراقب بودند نگذارند هوپ‌لیت‌ها به افراد ژوزک آسیب بزنند.

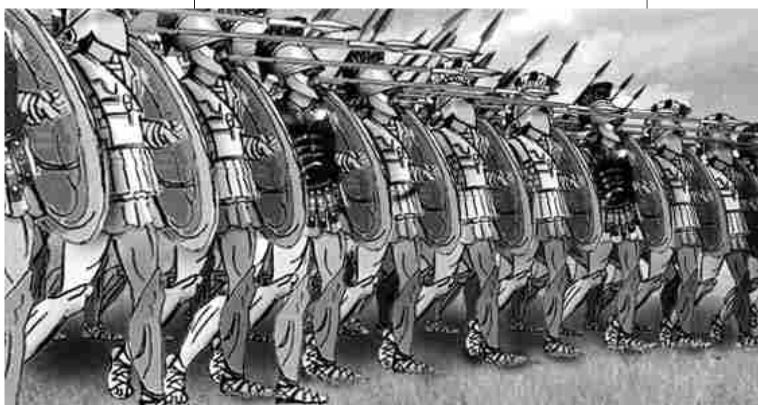
نزدیک ظهر بود که یونانی‌ها متوجه شدند سد ژوزک خطرناک است و اگر کار به همین شیوه پیش برود، به زودی شکست خواهند خورد بنابراین کمنداندازان وارد کارزار شدند. آنها با مهارت بسیار، به گردن سربازان ایرانی کمند می‌انداختند سپس با یک حرکت شدید و سریع، دشمن خود را خفه می‌کردند.

دیوار چوبین بورگو

تیگرانس با دیدن کمنداندازان به یاد کشته شدن آرشامنس افتاد و به آریابیژن فرمان داد از تنگه بیرون برود. آریابیژن ناچار فرمان را پذیرفت و پیش برادرش، خشایارشا رفت و گفت: به من اجازه بده به کوه بروم و از بالا به سوی دشمنان سنگ پرتاب کنم.

خشایارشا درخواست برادرش را پذیرفت و او با گروهی از سربازان زُبده و نیرومند به کوه رفت. هنگامی که او و افرادش از دیواره‌های دشوار گذر کوه بالا می‌رفتند، فرمانده یونانی‌ها که پلی‌تن نام داشت.

وقتی چنین دید، چون می‌دانست هوپ‌لیت‌ها خسته شده‌اند و روحیه خود را باخته‌اند، به سوی اسپارتی‌هایی که در نیمه راه تنگه بودند، پیکی فرستاد و از آنها تقاضای کمک کرد. فرمانده اسپارتی‌ها پاسخ داد: ما سیصد نفر فالانژیم که باید از این بخش تنگه محافظت کنیم زیرا اینجا راهی پنهانی دارد و اگر ایرانی‌ها آن را پیدا کنند، همه ما کشته خواهیم شد.



پلی‌تن از گروهی دیگر که هزار نفر بودند و در کمرکشِ تنگه موضع گرفته بودند، کمک خواست. نیز آنها نیَز برای کمک جلو نیامدند ناچار پلی‌تن فرمان عقب‌نشینی داد. تیگرانس به افرادش گفت آنها را تعقیب کنند و هر طور شده، نیمی از تنگه را فتح کنند.

نزدیک غروب بود که سربازان تیگرانس سرانجام موفق شدند و آن‌قدر در تنگه پیشروی کردند تا به دیواری رسیدند که اسپارتی‌ها ساخته بودند.

چون شیپور راحت‌باش را نواختند، تیگرانس پیش خشایارشا رفت و گزارش جنگ را به او داد و گفت: نیمی از تنگه را فتح کردیم. شاه او را نواخت و گفت: فردا با سربازانت استراحت کن. بقیه کار را به برادرم گوبریاس می‌سپارم.

سپس خشایارشا به گوبریاس گفت: تیگرانس سد ژوزک را ابداع کرد و در تنگه پیشروی خوبی کرد. تو نیز با کمک او طرحی بریز تا بتوانی دیوار اسپارتی‌ها را به آسانی و با تلفاتی کمتر ویران کنی.

گوبریاس و تیگرانس با همفکری توانستند وسیله‌ای بسازند به نام بورگو تا با آن دیوار اسپارتی‌ها را ویران کنند. بورگو دیوار چوبی سنگینی بود که شصت سرباز تنومند آن را جلو می‌بردند. این دیوار چوبین، افزون بر این که از جان آن شصت مرد محافظت می‌کرد، شصت پتک قطور چوبی هم داشت که با هر ضربه به خود می‌توانست دیوار را بلرزاند و خراب کند.

گوبریاس شبانه به نجاران فرمان داد بورگو را بسازند و فردا آماده کار باشد. آن دیوار درست وسط تنگه بود و سیصد سرباز فالانژ اسپارتی پشتش موضع گرفته بودند. فرمانده آنان لئونیداس، پادشاه اسپارت بود. توضیح می‌دهم که چون مجلس شیوخ اسپارت موافق نبود که مردم به سود آتنی‌ها به جنگ بروند، لئونیداس ناچار شد با گارد ویژه خودش به جنگ برود. گارد ویژه او سیصد نفر بودند و لئونیداس برای بردن آنها به جنگ، نیازی به اجازه مجلس شیوخ نداشت.

او همان شبی که ایرانی‌ها داشتند دیوار کوب خود را می‌ساختند، به سربازانش گفت: فردا بی‌گمان ایرانیان برای خراب کردن دیوار خواهند آمد. همین که آنها نخستین بخش دیوار را خراب کردند، با آنها خواهیم جنگید و وقتی که همه دیوار ویران شد، فالانژ تشکیل می‌دهیم و با آنان خواهیم جنگید.

لئونیداس، مردی پنجاه ساله بود ولی به سی و پنج ساله‌ها می‌مانست. در ارتش سیصد نفره او مردانی بودند که بیش از شصت سال داشتند ولی همچون جوانان می‌درخشیدند. علت جوان ماندن و نیرومندی آنها، ورزشی بود که شبانه‌روز از وظایف آنها محسوب می‌شد. آنها از کودکی به تمرین‌های دشوار می‌پرداختند و خود را برای سخت‌ترین شرایط آماده می‌کردند. آنها طوری تربیت شده بودند که از مرگ نمی‌ترسیدند و مرگ را به تسلیم شدن ترجیح می‌دادند به همین دلیل یک دسته فالانژ سیصد نفری به آسانی می‌توانست در برابر پنج‌هزار سرباز جنگجو مقاومت کند و آنها را شکست بدهد.

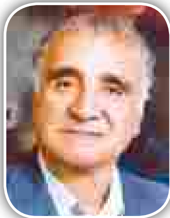
لئونیداس فکر می‌کرد ایرانی‌ها با تبر و دیلم برای ویران کردن دیوار خواهند آمد ولی دیده‌بان‌هایی که بالای دیوار بودند، خبر دادند که دیواری بزرگ و چوبی و سنگین که شصت پتک ثابت دارد، با سرعت به سوی دیوار اسپارت می‌آید. هنگامی که نخستین ضربه دیوار کوب به دیوار اسپارت خورد، صدایی عظیم در تنگه و در کوه پیچید و با همان ضربه اول، بخشی از دیوار فروریخت.

پروفسور بارن در کتاب پژوهشی درباره نبرد ترموپیل نوشته است: «دیوار اسپارت پس از چند ضربه ویران شد ولی پس از اولین ضربه، لئونیداس به سربازانش فرمان داد با تبر به دیوار کوب حمله کنند و آن را متلاشی کنند. آن دیوار کوب که تقریبا عرض تنگه را گرفته بود، اگر به فرمان لئونیداس متلاشی نمی‌شد، پس از تخریب دیوار اسپارت، جلو می‌رفت و فالانژها را عقب می‌راند».

سربازان اسپارت پیش از این که دیوار کاملا ویران شود، با تبر به بورگو یورش بردند و با سرعتی شگفت‌آور آن را تکه‌تکه کردند. سربازانی که بورگو را حمل می‌کردند، پس از این که دیدند دیوار کوب آنها متلاشی شد، عقب نشستند زیرا اسلحه با خود نیاورده

بقیه در صفحه ۴۴

داود غرانوش **یادی از کشتی گیر قدیمی و پهلوان زورخانه ها**



حسن حجازی: ورزش ملی و تاریخی ایران باید حفظ شود

قهرمان و پیشکسوت این شماره مجله از آن کشتی گیران قدیمی است که بارها با شادروان تختی و وفادار و... کشتی گرفته و پیروزی ها و شکست ها داشته است. حسن حجازی معروف به پهلوان حسن کوره پز، که متولد تهران است، عشق اول او ورزش زورخانه و بعد کشتی پهلوانی و کشتی بوده و در این ورزش ها مقام ها و افتخارات بسیاری را کسب کرده است. حتی او می توانست در مسابقات برون مرزی حضور یابد و مدال های زرین جهانی برای ایران عزیز کسب کند. اما...

تهرانی ام

حسن حجازی «معروف به پهلوان حسن کوره پز»، سال ۱۳۰۶ تهران، در یک خانواده متوسط متولد شدم. پدرم معمار بود و غالباً ساخت و ساز ابنیه مهم دولتی را زیر نظر داشت. ساختمان وزارت جنگ، کلوپ افسران وزارت امور خارجه و اکثر کاخ ها از یادگاری های او محسوب می شوند.

خانواده

بنده که سال ها در کشتی بوده ام، از ازدواج کرده و از همسر مهربانم ـ که برای خودم و فرزندانم زحمات زیادی کشیده ـ یک دختر و دو پسر دارم. دخترم دکترای حقوق و زبان دارد و دندان پزشکی هم در باکو می خواند. ایشان با همسر و دخترش در شهر باکو زندگی می کنند. کورش پسر اولم مهندس ساختمان است و متولد ۱۳۴۵. او قهرمان کشتی ارتش ها نیز شده است. اما کشتی را به مانند ما قهرمان های قدیمی جدی نگرفت. کیوان پسر دیگرم مدرک دیپلم دارد و درس را ادامه نداد اما در کارهای خود موفق است. من در همین جا از زحمات همسرم قدردانی و تشکر می کنم.

۹ سالگی

بنده در سن ۹ سالگی احساس و علاقه و انگیزه شدیدی به رفتن زورخانه داشتم. چون پدر مرحومم یک باستانی کار قدیمی بود. در مجاورت منزل ما زورخانه تکیه زرگرها قرار داشت که متعلق به پهلوان نام آور ایران مرحوم حاج محمد صادق بلورفروش بود که از نخبگان محسوب می شد و همه روزه در ساعات معینی زنگ آن زورخانه به صدا در می آمد و ساکنان محل از حضور ایشان آگاه می شدند.

نوچه ها

مرحوم صادق بلورفروش نوچه هایی داشت که به نوبه خود صاحب کسوت بودند و تن و توش آنان نبوغ پهلوانی را نوید می داد و به جرأت می توان ادعا کرد که چنانچه در آن ایام مسابقات برون مرزی به صورت کنونی مرسوم بود به بهترین مدال آوران جهانی مبدل می شدند.

باشگاه لشکر یکم

بنده پس از رشد و سپری کردن دوران دبستان و دبیرستان، همچنان علاقه ام به کشتی و زورخانه را فراموش نکردم و یکی از تفریحات سالم من ورزش بود. به هر تقدیر روزگار سپری شد و پس از مدتی در همان منطقه زورخانه دیگری به نام طلاچی تأسیس شد. سن و سال و قدرت جسمانی من برای تمرین کشتی کاملاً مساعد بود به طوری که طی مدت کمی به توفیقات قابل توجهی دست یافتم.

دوران جالب

سال ۱۳۲۴ به خدمت سربازی رفتم و در آنجا امتیازات فوق العاده ای نصیب من شد. دوران جالبی بود باشگاه ورزشی لشکر یکم پیاده نظام که معدود باشگاهی در تمام ارتش ایران بود. مسابقات برای فرماندهان رقابتی وصف ناپذیر ایجاد می کرد. آنها از این طریق به ترفیعات و درجات ارتقا می یافتند. بنده در آن مکان محیطی را باصفا و دوست داشتنی یافتم و خصوصاً کشتی با فرماندهان جالب بود. تا آنجا که پس از خاتمه سربازی و شرکت قبل از آن در مسابقات کشتی ارتش ها و کسب چندین مقام جالب در کشتی من را نام آور و معروف کرده بود. جالب اینکه چندین کاپ اهدایی قهرمانان خود خاطرات و افتخارات گذشته را تداعی می کرد و دوستی بین قهرمانان جالب تر بود.

جنب و جوش

سال ۱۳۲۷، در کشور محل رقابت کشتی گیران زورخانه ای بود. جنب و جوش شرکت کنندگان در مرکز تهران و کلیه شهرستان ها جالب توجه بود. آن زمان ها واقعاً مردم کوچه و بازار عاشق کشتی پهلوانی در زورخانه ها بودند. البته چون در آن زمان ها روزنامه و مجله و رادیو و تلویزیون نبود. تبلیغات هم بالطبع نبود و... همه جا در بازار و خیابان ها و مغازه ها سخن از کشتی و انتخاب پهلوان سال بود و مغازه ها و بازار نیز تعطیل می شدند. ورزشگاه شهید شیرودی (امجدیه سابق) و خیابان های اطراف مملو از جمعیت بود و... روز مسابقه فرا رسید. قهرمانان با یال و کوپال وارد صحنه رقابت ها شدند و مسابقه ها با اشعار حماسی و گل کشتی مرحوم جعفر شیر خدا آغاز شد.

پهلوانان نامی

حضور پهلوانان نامی چون مصطفی طوسی، ابوالقاسم مشهدی، ضیاء میرقوامی و تعداد زیادی از قهرمانان معروف بر اشتیاق تماشاگران می افزود. خلاصه نبردها آغاز شد و هر کدام از قهرمانان و پهلوانان معروف و نامی آن روزگار با غلبه بر حریفان خود، بر شور مسابقات افزودند و به گونه ای که کشتی پهلوانی و زورخانه ای با اشعار حماسی فردوسی در روح و روان مردم جا افتاده بود.

خاطره

یادم می آید سال ۱۳۳۱ بود و مسابقات پهلوانی کشور برگزار می شد. بنده با پهلوان احمد وفادار ـ کشتی گیر مشهدی که همان موقع به سومین مقام پهلوانی کشور رسید و بازوبند پهلوانی ایران را تا آخر عمر از آن خود ساخت ـ روبرو شدم. در این دیدار حساس من با برنامه ریزی دقیق توانستم پهلوان وفادار را خاک کنم. او چون قدرت بدنی فوق العاده ای داشت، وقتی در خاک بود در بیشتر مواقع با اتکا به قدرت خود حریف را به کول خود می گرفت و... در آن کشتی بنده چون با شیوه مبارزه او آشنا بودم، سعی کردم روی سر و گردن او کار نکنم تا گرفتار نشوم. خلاصه زمان کشتی در تایم خاتمه یافت و نوبت به استراحت رسید. به هنگام ادامه کشتی داور سر پا داد که من به تصمیم گیری او اعتراض کردم. اما او گفت باید کشتی در خاک ادامه یابد و...

پهلوان وفادار

... من با اعتراض به این وضع و حق کشی کناره گیری کردم و کشتی فینال بین پهلوان وفادار و زنده یاد تختی انجام شد که در این کشتی پهلوان وفادار پیروز و برای سومین بار متوالی پهلوان کشور شد. گذشته ها گذشته است آن کشتی مربوط به زمان جوانی ما بود و پهلوان احمد وفادار یک نابغه محسوب می شد که نظیرش در کشتی جهان کم است. اگر وفادار ـ که در مسابقات جهانی و در سنگین وزن زورآزمایی می کرد با حریفانش آن همه اختلاف وزن نداشت ـ قدر مسلم می توانست به مدال های جهانی دست یابد و سال ها در خدمت تیم ملی باشد. او به خاطر اختلافات زیاد وزن با حریفان نتوانست قابلیت های خود را در عرصه رقابت های جهانی بروز دهد.

زورخانه ها

اکنون که در آستانه ۸۵ سالگی به سر می برم، می توانم بگویم که سه چهارم عمر خود را در راه ترقی و تعالی و عشق به ورزش کشتی و کشتی زورخانه ای و پهلوانی طی کرده ام و با اتکا به خداوند متعال هر گونه وظیفه و تعهدی که در قبال جامعه بر عهده ام قرار داده شده و می شود، با تمام خلوص نیت و عشق به ورزش کشورم انجام می دهم و فعلاً هم در ورزش و خصوصاً پیشکسوتان حضوری ملموس دارم. ■



سال ۱۳۳۱ـ قهرمانان کشتی پهلوانی گذشته ایران. ردیف بالا ایستاده از راست: حسین رضی زاده مدیر باشگاه پولاد تهران ـ محمد اسفندیاری، شادروان غلامرضا تختی، امیر حمیدی، عباس زندی، حسن حجازی (حسن کوره پز) غلامعلی سالیانی و باقر مهدیون معروف به باقر ترکه ردیف پایین نشسته از راست: شیخی سردار، ناصر گیوه چی، سید عزیزالله مومنی و حسن عرب از دیگر مشهورتر هستند.

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

چه خوش رفتاری ای چرخ!

احسنت!... به خودم یا شما نگفتم. منظورم معاون حمل و نقل و ترافیک شهرداری تهران بود که خبر داده تهران، شهر صدهزار دوچرخه می‌شود. باور بفرمایید که یکی از مهمترین راه حل‌های کاهش حجم سنگین ترافیک تهران، پشت کردن ملت به ماشین‌های دودزا و رو کردن آنها به وسایل غیر دودزا از قبیل همین دوچرخه است که ذکر خیرش رفت. غیر این رویکرد باشد، کماکان دودش به چشم و چار خودشان می‌رود. و اگر همین طور پیش برود، خود عنبیه چشمشان کار عینک دودی را انجام می‌دهد. در آن صورت همه چیز را تیره و تار می‌بینند و باید منتظر سیاه نمایی‌های بیشتر بود.

سیاه نمایی مولانا:

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زاین سبب عالم کبودت می‌نمود

ما که این همه چیز و میز از چین وارد می کنیم، خب چه اشکالی دارد که دوچرخه هم به همراه فرهنگ دوچرخه سواری از چین وارد کنیم؟ این مورد، یکی از واردات بی‌مورد. خیلی خوب است. امیدواریم تمامی حرفهای خوب معاون حمل و نقل شهرداری تهران هرچه سریع تر به وقوع پیوندد که قول داده‌اند: «بر اساس برنامه‌ریزی انجام شده، تا پایان سال آینده، یک هزار خانه دوچرخه و ۱۰۰ هزار دستگاه دوچرخه به شهروندان خدمت رسانی خواهد کرد.»

بسته پیشنهادی: از آنجا که توسعه و تسری فرهنگ دوچرخه سواری، در حال حاضر برای پایتخت پر دود و دم ما (البته دود و دم ماشین منظور است!) از نان شب نیز واجب‌تر است و سالها پیش نویسنده فاضل و فرزانه، حضرت محمدجواد حجتی کرمانی نیز طی یادداشتی در این باب، بر ضرورت جاانداختن فرهنگ دوچرخه‌سواری، تأکیدات بلیغ و شدیداللحن فرموده بودند؛ فلذا ما نیز در راستای سهام عدالتمان به سهم ناچیز خودمان، پیشنهادهایی ارزنده و سازنده دوچرخه را ذیلاً تقدیم حضور می‌نماییم. باشد که مال ما جدی گرفته شود:

۱ـ ساخت شعار: شعارهای تبلیغی گاهی خیلی در فرهنگ‌سازی و بر عکسش فرهنگ‌سوزی، تأثیرات عمیق و خانمانساز دارد. از اینرو بد نیست که شعاری این چنین را در افواه عمومی جا بیندازیم: «به امید روزی که هر ایرانی همیشه در صحنه، یک دوچرخه (و اگر وضعش بهتر بود) یک سه چرخه داشته باشد.»

۲ـ جوایز بانکی: به عموم بانک‌ها (سوای بانک خون) دستور داده شود که به عوض قرار دادن انواع خودروهای دودزا در فهرست جوایزشان، از دوچرخه استفاده کنند و به برندگان قرعه کشی‌های بدون بهره‌شان، دوچرخه جایزه بدهند. به خودشان بدهند که سوار شوند؛ نه این که بخوابانند توی گوش حسابشان!... دوچرخه‌اش جاری باشد! (معاونت سینمایی وزارت فخیمه ارشاد نیز سریعاً جایزه فیلم سینمایی «پایان نامه» را که اتومبیلی است نهاده شده بر در ورودی سینماها برای تشویق ملت به تماشای فیلم، با دوچرخه عوض نماید.)

۳ـ مسؤولان دوچرخه سوار: دولت خدمتگزار از مسؤولان و مدیران سازمان‌ها و ادارات تابعه خود به شدت بخواهد تا سوار دوچرخه شوند. حالا اگر ضرورتی هم داشت، اشکالی ندارد لاستیک دوچرخه‌شان ضد گلوله یا ضد میخچه هم باشد. محض احتیاط مستحب! وگرنه، هم وزیر محترم کشور، و هم فرمانده نیروی انتظامی، امنیت کشور را بالا ارزیابی می کنند. و چنانچه از فراز برج میلاد نگاه کرده باشند، حق دارند اگر بفرمایند که: جنبیدن یک پشه عیان در نظر ماست!

۴ـ فیلم‌های دوچرخه دار: صدا و سیمای ما نیز در برنامه‌های خود از چیزهایی بیشتر استفاده کنند که به یک نحوی از انحاء دوچرخه داشته باشد. مثل فیلم خارجی «دزد دوچرخه» یا فیلم داخلی «بایسیکل ران» (بدون اشاره به سازنده‌اش)، و... فیلم‌های دیگری از این دست که حتماً در آرشیو موجود است.

۵ـ سرودهای مناسب: در ترانه‌ها و سرودهایی هم که منبعد از واحد موسیقی ارشاد یا صداوسیما مجوز ساخت می گیرند، دقت شود که به زبانی شاعرانه به اهمیت فرهنگ دوچرخه سواری اشاره شده باشد. حتی این شعر و آواز معروف را هم (اگر مشکل پخش نداشته باشد) می‌توان به این شکل تغییر داد و تبدیل به احسن و قابل احسنتش کرد که با صدایی خوش اذعان بدارد:

ـ چه خوش رفتاری ای چرخ / چه خوش کرداری ای چرخ / سر چین داری ای چرخ / هم زین داری، هم آیین نامه، ای چرخ!... (و الی آخر، به همین زیبایی و شیوایی که عرض شد!)

برنزه کردن با آب هویج!

همیشه همین طور بوده؛ یکی هشتش گرو نهش بوده نمی‌توانسته آب هویج بخرد بخورد، درجه غنی‌سازی نور چشمانش بیشتر شود؛ یکی دیگر می‌رود آب هویج می‌خرد برای این که لب استخر و دریا خودش را (یعنی بدن خودش را) برنزه کند. از این تضاد و تناقضات خنده‌دار، همیشه بوده و هست. اسنادش هم موجود است. سعدی علیه‌الرحمه در باب این که بعضی‌ها عیسای روحشان از شدت عدم رسیدگی دارد روز به روز نحیف و لاغرتر می‌شود، در حالی که جسمشان رو به پرواری و افزایش نقدینگی (!) است، حرف قشنگی زده است که حکم همان اسناد موجود را دارد که بدان اشاره کردیم.

ارائه سند:

همی می‌میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری!

سابق بر این اگر کسانی می‌رفتند لب دریا و با دراز کشیدن در زیر نور آفتاب، رنگ پوستشان را برنزه می‌کردند که حالا چه بشود؛ اما در حال حاضر ظاهراً تکنولوژی این برنزاسیون (!) یک خرده‌ای پیشرفت کرده و متنوع‌تر شده است. به طوری که بعضی‌ها مثلاً از ترکیب قهوه به علاوه روغن زیتون، به اضافه نمک (به مقدار لازم)، برای قهوه‌ای شدن خودشان استفاده می کنند که از کشفیات نسل امروز است. همان‌ها که بعضاً معتقدند: «مرا بکش ولی خوشگلم کن!».

یکی از جراید یومیّه اقدام به تهیه گزارش مبسوطی در این زمینه کرده بود که از پاره‌ای جهات جالب توجه بود. آدم چیزهایی می‌شنود و می‌خواند که گاهی سرش مثل قطار سوت می کشد. هرچند که دنیا عالم ناسوت است. حالا آب هویج هیچ؛ بعضی از دختران جوان در این گزارش به خبرنگار همیشه در صحنه گفته بودند که بنا به مشاهدات و تجربیات دیگر دوستانشان، از آب گوجه و دلستر هم برای تغییر رنگ پوستشان و برنزه کردن آن استفاده می کنند که چون بدآموزی دارد، ما خیلی بازش نمی کنیم. از فرداست که قیمت هویج و گوجه هم چندبرابر شود. حالا خر بیار و باقالی ببر!... ما را بگو که از همان دوران دبستان تلاش کردیم تا به نسل امروز بفهمانیم که رنگ بالاتر از سیاهی رنگی نیست و در قالب نقل یک داستان جالب از زبان روباهی معروف به زاغکی پنیر به دهن، گفتیم:

پر و بالت سیاه رنگ و قشنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

اما چه فایده که گویا در این مدت، آب در هاون کوبیده‌ایم و باد در غربال انداختیم. الان بر خلاف تصورات و تأکیدات ارزنده ما بسیاری از دختران و پسران نسل سوم، رنگ برنزه را می‌پسندند و حتی به رنگ سفید و سبز غیرسیاسی هم ترجیحش می‌دهند که البته ما به سهم ناچیز خود، این رویکرد خلاف عرایض ما را شدیداً محکوم می کنیم و اعلام می کنیم که در توبه همیشه باز است.

نصیحت پزشکانه: این اقبال دختران جوان به برنزه کردن پوستشان برای روز مبادا در حالی است که بسیاری از پزشکان و کارشناسان مسائل بهداشتی و پزشکی، بر این اعتقادند که برنزه کردن، میزان ابتلا به سرطان پوست را افزایش می‌دهد. حالا افزایش قیمت گوجه و هویج، به درک!... پوست پوست شدن و ظاهر شدن کک و مک بر روی پوست، از جمله عوارض مشهود برنزه کردن است که یک چیز شایع است و شایعات نیست.

بسته پیشنهادی: حالا که به درست یا به غلط، عده‌ای با استفاده از انواع و اقسام مواد جدید که برخی از میوه جات را هم در بر گرفته است؛

بقیه در صفحه ۵۵

اگر خواهی از پشیمانی رسته گردی به دنبال هوای دل مباش

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

حتی

حتی به ما اجازه دیدن نمی‌دهی
این کال را مجال رسیدن نمی‌دهی
ای شاخه بخیل ترک خورده باز هم
بال مرا هوای پریدن نمی‌دهی؟
تو آن جهنمی که به دستم بضاعتی
اندازه بهشت خریدن نمی‌دهی
افشاندیم چو دانه بر این خاک منجمد
جایی که مهلتم به دمیدن نمی‌دهی
من عاشقم به رویش و پویش، ولی چرا
گام مرا توان چمیدن نمی‌دهی
زیباست عالمی که خدا آفریده است
ما را چرا اجازه دیدن نمی‌دهی؟

سیمیندخت وحیدی

به احترام هنرمند بزرگوار سینما و تئاتر «حسین میرآقایی» عزیز. امید که با دعای خیر جان‌های پاک از بستر بیماری برخیزد.

مهربان‌ترین

آه ای مهربان‌ترین ای مرد
مثل گل پاک و نازنین ای مرد
لهجه‌ات مثل آسمان آبی‌ست
با تو آغاز شد زمین ای مرد
تو چه دلتنگی از زمانه، مباد
روی پیشانی تو چین ای مرد
عشق انگشتری‌ست، باور کن
و دل عاشقت نگین ای مرد
در دلت، این شکوه شیدایی
عشق رازی‌ست راستین ای مرد
می‌نشینی کنار یادی گم
عشق یعنی، همین، همین ای مرد
چشم تو مثل مهربانی سبز
خالی از هر چه رنگ کین ای مرد
چشم را باز کن در آیینه
لذت عشق را ببین ای مرد
به گمانم نگاه تو زیباست
مثل زیبایی یقین ای مرد
مهربان کیست؟ اهل معنا کیست؟
که تو هم آنی و هم این ای مرد
به خدایی که عاشق اوییم
می‌زنی درد را زمین ای مرد
ما شفای تو با دعا خواهیم
باز در بیت واپسین ای مرد

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

نمونه شعر نو

چگونه بانگ بر آرم

تو می‌توانستی شکوفه باشی سرخ
تو می‌توانستی جوانه باشی سبز
تو می‌توانستی جنگل
جنگل
جنگل باشی
و هر بهار که آواز عشق می‌آید
امید بالهای خسته خیل پرندگان باشی
که با نسیم سفر می‌کنند
در باران
تو می‌توانستی
اما چنین که می‌گذرد بر تو
باد خزانی
و گرد موذی مرموز
ریشه دوانده است
در تمامی رنگهایت
چگونه
آه
چگونه بانگ بر آرم
که از خواب
از خواب گیج شبانه
باری مگر تو به پاخیزی
ای مرد، ای به خواب گران رفته
در بهار جوانی

ضیاءالدین ترابی

مزاحمت

ماه خواب است و ستاره
رفته از هوش لب پنجره‌ها
دست، این قدر نگیرید به سمت بالا
و مزاحم نشوید
و خدا را نگذارید چنین
لای این منگنه‌ها
که بیاید ابری
و ببارد باران
بهتر این است مجالی بدهید
آسمان کار خودش را بکند
و زمین نیز بگردد
پی یک لقمه نان
من هم این طور
نشوم جان به سر و خواب‌زده
و سر صبح، سر وقت به کارم برسم
مثل یک مرد مسلمان

حسن فرازمند - ۹۰/۲/۲۶ـ ورامین



از مجموعه شعر جدیدالانتشار «شعر از من، شفاعت از شما» سروده عبدالحسین رحمتی ـ دهلران

خدا کی می‌رساند

اگر یک عمر پنهان کرده‌ای از ما عبورت را
نسیمی می‌رساند عاقبت عطر حضورت را
بگو ای آبروی روزهای روشن فردا
خدا کی می‌رساند لحظه سبز ظهورت را؟
به لبخندی بگو ای چشمهایت چشمهٔ خورشید
به لبهای عطش کی می‌رسانی مشک نورت را
دلم تنگ است و محتاج نوازشهای گرم تو
دریغ از ما مکن ای خوب دستان صبورت را
به دیدارت تمام روز چشمانم به راه توست
چو باز آیی، یقین دارد زمین ـ درک حضورت را ـ

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «شب درو» سروده مهدی مرتضوی دراز کلا ـ بابَل

روی خوش

عجب، چه شد که به من روی خوش نشان دادی
شبیه ساقهٔ گل دست را تکان دادی
شکسته‌ای قفسم را به سمت یک پرواز
کلید راز پریدن در آسمان دادی
گرفته‌ای دل فرسودهٔ قدیمی را
دلی جوان و شکفته به جای آن دادی
شدم محصل اول، اسیر مشق و کتاب
شدی معلم من، درس آب و نان دادی
اگر چه رد شده‌ام، هر چه امتحان دادم
برای بار دگر هم به من زمان دادی

جوانه های ادبی

※ساراقهرمانی ـ تهران

شعر از عناصری چون خیال، عاطفه، وزن و آهنگ و اندیشه تشکیل می‌شود و خیلی‌ها معتقدند که اصلی‌ترین عنصر آن خیال است. این عنصر در سروده‌های شما یافت نمی‌شود.

به او می‌نگرم
به او می‌اندیشم
به او که هر ثانیه با من است
به او که همیشه دوست من است
به او که مرا دوست دارد

شاعر جور دیگری به اشیاء و طبیعت می‌نگرد. اگر قرار باشد هر چه را که می‌بیند، تصویر کند و پیام خود را بدون ظرافت و ایهام و کنایه و... بزند، کار او شاعری نیست. مهمترین کار شاعر تصرف در اشیا و طبیعت است، به همین دلیل به طبیعت بی‌جان، جان می‌دهد، با اشیا حرف می‌زند و... اشعار سپهری شاید زودتر از شعرهای دیگر شما را با عنصر خیال آشنا کند.

※حبیب شریفی ـ کرمانشاه

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

ما آز: مفعول
موده‌ایم: فاعلات
در این شهر: مفاعیل
بخت خویش: فاعلات
بیرون ک: مفعول
شید بای: فاعلات
د از این ورطه: مفاعیل
رخت خویش: فاعلات

※ نسیم حسینی ـ کرج

حدود سیصد وزن در شعر فارسی وجود دارد که رایج‌ترین و خوش آهنگ‌ترین اوزان، همانهاست که حافظ و مولوی و سعدی در دواوین خود به کار برده‌اند.

※هدی احمدی ـ کرج

بله، بوستان سعدی بر وزن شاهنامه فردوسی سروده شده است، یعنی «فعولن، فعولن، فعولن، فعول»:

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد از شکوه

....

اگر

اگر از عشق
بگویم
تمام درختان
جوانه می کنند
و برای رسیدن به آسمان
پرندگان
دیدن تو را
بهانه می کنند

حسین‌الله یاری ـ کرج

شب

ستاره‌ها
شب را
بیشتر از روز
دوست دارند
و من نیز
شب چشمان تو را
از بامداد تنهایی

مریم عباسی ـ تهران

دیروز

دیروز
از تو شنیدم
زمزمه عشق را
و امروز
کابوس تنهایی
رهایم نمی کند
کجایی؟

فرامرز صداقت پیشه ـ آمل

روزی که تو را دیدم

روزی که تو را دیدم، شاعر شدن آسان شد
در چشم من و کوچه، خورشید نمایان شد
در کوچه‌ی هر روزی، شور غزلی بارید
من خیسم و چشمانم، دلتنگ خیابان شد
دستی که شبیه ابر، در سینه‌ی من غم کاشت
پاییز خیالم را، ناگاه زمستان شد
سردم شد و لرزیدم، دست غزلم برفی
تا پنجره را بستم، آغوش تو عریان شد
نازایی باغ من، یک لحظه تکانی خورد
شاید خبری باشد، از شوق هراسان شد
روزی که تو را دیدم، آن شب، شبِ دیگر بود
لیلای تب و تابم، همسایه‌ی باران شد
... و عشق تولد یافت، این درد مبارک باد
در مذهب چشمانت، «کفرم همه ایمان شد»

رضا پنبه کار ـ جویبار



باران

باران، دار و درخت‌ها را می‌شست
ناپاکی رخت و پخت‌ها را می‌شست
در آن شب قدر، ابر رحمت تا صبح
پیشانی تیره بخت‌ها را می‌شست

حسین عبدی ـ گرگان

امید رسیدن به تو

این دل به سر کوی تو تا راه ندارد
جز حسرت و تنهایی جانکاه ندارد
با پای پر از آبله در بادیهٔ عشق
تاب گذر از پیچ و خم راه ندارد
در رهگذر بی‌ثمر بیهده بودن
یک خاطره یک لحظهٔ دلخواه ندارد
جز دغدغهٔ غربت و دلتنگی ایام
جز بغض گلوگیر شبانگاه ندارد
بیهوده هدر داده همه فرصت دل را
از بارقهٔ عشق تو جز آه ندارد
تاریک‌تر از ظلمت تنهایی یلداست
در شب شب یلدایی خود ماه ندارد
صدبار در این راه به بیراهه رسیده‌ست
راهی به تو و آن در و درگاه ندارد
امید رسیدن به تو را آه از این دل
گاهی دل من دارد و گه گاه ندارد
آکنده‌ام از شوق رسیدن به تو اما
این دل به سر کوی شما راه ندارد

محمد رحیمی ـ رامهرمز

خرد شد کاشف سر نهانی
بنور آن شود روشن معانی
● سنایی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ورسم دوست داشتن با بچه‌ها را بلد بود» لذا از روز اول سعی کرد با «پوریا» دوست شود، برایش بهترین اسباب بازی‌ها را می‌خرید، شیک ترین لباس‌ها را تهیه می‌کرد و... اما نمی‌فهمیدم چرا «پوریا» با او «تلخ» رفتار می‌کرد، نه اینکه بی‌احترامی کند، اما رفتار دوستانه‌ای هم با شوهرم نداشت، من که آرزوی دیرینه‌ام برآورده شده بود و در آستانه خوشبختی بودم، خیلی تلاش می‌کردم این مشکل نیز برطرف شود تا تبدیل به یک خانواده خوشبخت شویم، راستی این را یادم رفت بگویم که، در همان روزهای اول آشناییمان با پرویز، موقعی که از او سوال کردم «شما چرا تا حالا ازدواج نکردین؟» رک و صادقانه گفت: «من هرگز نمی‌تونم پدر بشم، البته هیچ مشکلی دیگری برای ازدواج کردن ندارم، من در چند مورد که به خواستگاری رفتم و مشکلم را صادقانه گفتم، این جواب را از دخترها و زنان مورد علاقه‌ام شنیدم که «ما آرزو داریم مادر بشیم» و حق شان هم بود، واسه همین تصمیم گرفتم با شما که یک بچه هم دارین ازدواج کنم تا هم شما حسرت مادر شدن نداشته باشین، هم اینکه من بتونم آرزوی پدر بودنم را با فرزند شما برآورده کنم!»

من هم که ته دلم خوشحال بودم که فرزند دیگری در کار نخواهد بود تا مبادا شوهرم بین فرزند من و فرزند «ما» تبعیض قائل شود، از این مسئله استقبال و با پرویز ازدواج کردم. با توجه به مهربانی‌های پرویز، تصورم این بود که «پوریا» نیز در خوشبختیمان شریک می‌شود؟ اما اشتباه می‌کردم، چرا که روز به روز بین پرویز و پوریا فاصله بیشتری می‌افتاد و... تا آن شب که من و پرویز تصمیم گرفتیم با پسرم (که حالا چهارده سالش شده بود و همه چیز را می‌فهمید) صادقانه حرف بزنیم. موقعی که پرویز از پسرم پرسید: «پوریا چرا دوست نداری من پدرت باشم؟» پسرم زل زد توی صورت ناپدری‌اش و گفت: «واسه اینکه من خودم پدر دارم» رنگ من مثل گچ شد، اما پرویز که همه چیز را از من شنیده بود با خونسردی گفت: «ولی این طور که مادرت می‌گه، پدر تو مرده پوریا جان!» پوریا این بار به من خیره شد و در پاسخ پرویز گفت: «مادرم دروغ می‌گه... الان بهتون ثابت می‌کنم» این را گفت و در میان بهت و حیرت من و پرویز به سراغ تلفن رفت و شماره‌ای را گرفت و گفت: «سلام بابا... من لباسهام راجمع کردم ولوازم شخصی‌ام رانیز گذاشتم توی چمدان... میای دنبالم؟»

من که تا چند ثانیه فکر می‌کردم پوریا شوخی می‌کند، در آن نیم ساعتی که پسرم چمدان به دست منتظر پدرش بود، همه چیز را از زبانش شنیدم، پوریا که (برخلاف من) اصلاً دروغ گفتن بلد نبود، حرف‌هایی زد که بفهمم در ده سال گذشته هرگز پدرم را ندیده‌ام، او می‌گفت: اولین بار کلاس دوم دبستان بودم که پدرم آمد سراغم، هر روز منو از دم مدرسه تا خانه می‌رساند و خودش را «یک دوست» معرفی کرد، موقعی که با هم صمیمی شدیم ازم قول گرفت که «می‌تونی یک راز را پیش خودت نگه داری؟» من هم قول دادم و به قولم عمل کردم و او بهم گفت که پدر من است! اول فکر کردم «دارا» دروغ می‌گه، حتی وقتی عکسهای عروسیتان را بهم نشان داد و عکس‌هایی را که با من و شما انداخته بود نشانم داد، باز هم باورم نشد، چون فکر نمی‌کردم شما بهم دروغ بگی! ولی موقعی که داخل یک کافی شاپ «خاله نازی» بهم گفت که «دارا» پدرته فهمیدم پدرم زنده است و من راز خاله نازی را هم فاش نکردم تا چند سال «بابا» ماهی یکبار بهم سر می‌زد، تا وقتی که من بزرگ شدم و فهمیدم معتاده! اما موقعی که بهش گفتم، اشک ریخت و گفت: «اگر تو دلت بخواد ترک می‌کنم...» بعد هم اعتیاد را ترک کرد و درسش را ادامه داد و الان که فوق مهندسی گرفته، مدیر عامل یک شرکت بزرگه خیلی هم پولداره، البته «دارا» دلش نمی‌خواست منو از شما بگیره، ولی وقتی دیدم شما ازدواج کردی و می‌خوای یک «ناپدری» برایم بیاری! خودم از «بابا» خواستم اجازه بده که از زندگی شما بیام بیرون و با پدر واقعیم زندگی کنم... گریه نکن مامانی، تقصیر خودت بود که ده سال بهم دروغ گفتی... دروغ گفتی که پدر آدم بدی بود و شما را اذیت می‌زد و مرا هم دوست نداشت، اتفاقاً موقعی که «بابایی» به خاطر من اعتیاد را ترک کرد و الان سه ساله که به قول خودش کاملاً پاک پاکه، فهمیدم «بابادارا» خیلی هم منو دوست داره... چون بابا به خاطر شما اعتیاد را ترک نکرد [یعنی بهم گفته که شما هیچ وقت کمکش نکردی که ترک کنه] اما به خاطر من ترک کرد...

بالاخره دارا آمد، اما نه آن مرد مفلوک و معتادی که من می‌شناختم، «دارا» بسیار خوش قیافه و شیک پوش شده بود و یک ماشین آخرین مدل هم زیر پایش بود، موقعی هم که با پرویز روبرو شد خیلی جنتلمنانه برخورد نمود و برای او آرزوی خوشبختی کرد. اما آخرین لحظه که دست پوریا را در دستش گرفت و از خانه‌مان خارج شد، نگاهی به من کرد و گفت:

ـ بهت که گفتم نمی‌گذارم پسرم منو فراموش کنه... حالا اگر هم کاری که من انجام دادم بی‌معرفتیه، پس حرف درست از آب درآمد، من بی‌معرفتم!

***

امروز که این نامه را برایتان می‌نویسم، پنج ماه است که پوریا با پدرش زندگی می‌کنه. صادقانه می‌گویم که هرگز پسرم را اینقدر خوشحال و خوشبخت ندیده بودم! دارا نیز از هیچ کاری برای خوشبخت کردنش مضایقه نمی‌کنه و... من و پرویز اما، زندگیمان به یک ماتمکده بیشتر شبیه است تا زندگی یک زن و شوهر جدید! دیشب پرویز دو تا حرف زد که تنم را لرزاند! اولش گفت: «هر چی فکر می‌کنم می‌بینم حق با پوریا و دارا است...» و بعد از چند لحظه گفت: «اگر مطمئن بودم دارا تو را قبول می‌کنه حاضر بودم طلاقت بدم... اما می‌ترسم از اینجا رانده و از آنجا مانده بشی... هر چند که من و تو داریم «ادای خوشبختی» را در می‌یاریم، ولی اون پدر و پسر خوشبختند!

■

تاریخ تاراج

بقیه از صفحه ۳۹

بودند و هر دو دست خود را برای گرفتن بور گوبه کار برده بودند.

به زودی سربازان اسپارتی که آن سوی دیوار ویران بودند، آرایش فالانژ گرفتند. آنها صفی تشکیل دادند که عرضش به اندازه عرض تنگه بود. دو نفری که در هر صف این سوی و آن سوی ردیف خود بودند، کنار پرتگاه قرار داشتند و هر آن بیم می‌رفت به دره بیفتند ولی سر جای خود ایستاده بودند و از افتادن نمی‌ترسیدند.

گوبریاس به سربازانش فرمان حمله داد. هرودوت می‌گوید: «ایرانی‌ها با ریش و موی بلند و لباده‌هایی که تا زیر زانوی آنها بود، حمله را آغاز کردند و به جنگ فالانژهایی آمدند که سپر به سپر کنار هم ایستاده بودند و با سرعتی چشمگیر شمشیر می‌زدند. ایرانی‌ها به دلیل لباسی که داشتند، نمی‌توانستند با چابکی از روی سنگ و ساروج دیواری که ویران شده بود، بگذرند و یکی پس از دیگری کشته می‌شدند ولی تعدادشان چنان زیاد بود که همین که کسی کشته می‌شد، سربازی دیگر جایش را پر می‌کرد. نزدیک بود ایرانی‌ها عقب بنشینند که بار دیگر آرتاخیس جادویی نمایان شد و بی آن که شمشیر اسپارتی‌ها به بدن او کارگر باشد، خود را به نخستین صف فالانژها رساند و با گرز سنگینی که داشت، یکی از فالانژها را کشت».

آن سرباز جادویی، آریابیژن بود که می‌خواست صف اول فالانژها را در هم بریزد و در آرایش جنگی خلل ناپذیر آنها خلل ایجاد کند ولی با این که جوانی بسیار تنومند و بلند قامت بود و زره بر تن داشت، مدتی گذشت و افزون بر همان سربازی را که کشته بود، نتوانست فالانژ دیگری را از پای درآورد تا این که شور جوانی او را واداشت اقدامی متهورانه کند.

آریابیژن روی تلی از سنگ‌هایی رفت که بقایای دیوار اسپارت بود. گرزش را بالا برد و از همان جا به سوی یکی از فالانژها جهید. ضربه گرزش چنان شدید بود که کلاه خود آن فالانژ شکست و جمجمه‌اش ترکید. آریابیژن خواست ضربه‌ای نیز به فالانژی دیگر بزند و صف نخست را باز کند ولی یکی از فالانژها این فرصت را از او گرفت و تیغه شمشیرش را به زانوی آریابیژن فرو کرد. توضیح می‌دهم که زره‌های آن روزگار فقط تا بالای زانو را می‌پوشاند تا تحرک جنگجو راحت‌تر باشد. استخوان زانوی آریابیژن شکاف خورد و آن پهلوان نامدار به خاک غلتید و چند فالانژ به سویش هجوم بردند... سرنوشت آریابیژن چه خواهد شد؟ آن سیصد فالانژ که دو نفرشان کشته شدند، چگونه خواهند جنگید و آیا جنگیدن آنها همان گونه است که در فیلم جنجالی سیصد به نمایش گذاشته شد؟ پاسخ این سؤال‌ها و ادامه نبرد ترموپیل را هفته آینده برای شما تعریف خواهم کرد.

جـدول‌متقـاطع

جدولهازیرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

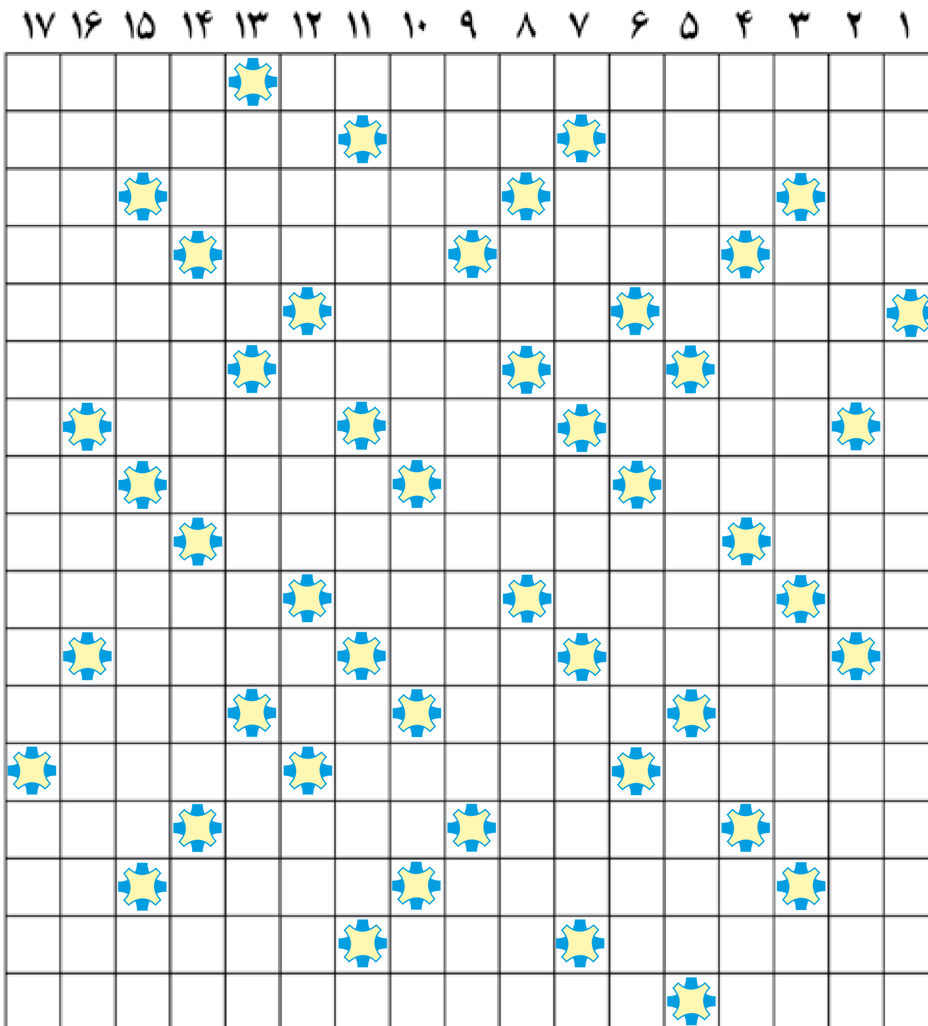
اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۷۳

۱- متقاطع: هانیه حسن پور - رشت

۲- شرح در متن: محمدرضا زارع - فلاورجان

۳- کاکورو: سیدتقی هاشمی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



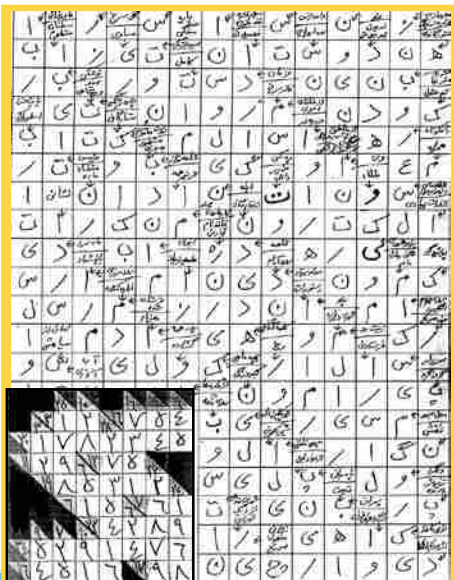
افقی:

۱- مولف تفسیر نهج‌البلاغه - ستاره روشن ۲- آن چه برای یاد بود کسی یا روی دادی ساخته می‌شود - مصالح ارزشی - هر نوشته‌ای که شب هنگام و پنهانی میان مردم پخش کنند ۳- اساس - از گل‌ها - اجرای آوازی یا بدون کلام یک نوازنده - حرف فاصله ۴- مهمانخانه بین راهی - رام و مطیع - خیال کردن - مرتجع فلزی ۵- گیرنده امواج - جمع مکان - دوباره گفتن ۶- خانه زنبور عسل - خون - لم یزرع - حمام لاغری ۷- نیستی - افسانه - جنگ ۸- گیاه خورشتی - سلطان جنگل - صفت بعضی از بیماریها - حرف همراهی ۹- دستور - دگردیسی - زرد انگلیسی ۱۰- مقابل مرد - آهنگر انقلابی - بلا - از پاپوش‌ها ۱۱- کتاب معروف امیل زولا - عملی در کشاورزی - پریدنی برقی ۱۲- امانت‌دار - به علت - چای فرنگی - از گل‌ها ۱۳- آزادی - فرمانده قشون - کباب ترکی ۱۴- سلاح رستم پسند - انداختنی گرفتنی - جهانگشای مشهور ایرانی - سرشوی گیاهی ۱۵- بدگویی، نکوهش - سربازخانه - نان مرغوب - من و شما ۱۶- هیمه دان - اسم - سوبسید ۱۷- مالک شدن - کنایه از پوشیدن لباس و عازم شدن.

عمودی:

۱- روزها - از آثار معروف ژان پل سارتر ۲- قدیم - کشوری عربی - نوعی لاک و مهر کردن ۳- مثل و همتا - درشت اندام - احتیاج - گچ بتونه ۴- بی ترس بودن - دوست داشتن - معدنی - قاصد ۵- از نزولات آسمانی - سپهر - یک یک ۶- یدک، دنباله - راندن مزاحم - توبه کننده - وحشت آور ۷- درود گفتن - مهره شطرنجی - سنگر درهم ریخته ۸- نت منفی - دریا - نقره - تنگه معروفی در کشور ترکیه ۹- سنگ - از بیماری‌های مرتبط با عدسی چشم - کشتی جنگی ۱۰- امین، معتمد - ترمیم فرش - اشاره به دور - درست و کامل ۱۱- نوعی آبگوشت - رایگان - ایوان وسیع، مهتابی ۱۲- نام یکی از آوازهای ایرانی - موش خرما - قیمت بازاری - جهان ۱۳- نوعی رقص با حرکات مشکل - منسوب به ورزش - آستانه در ۱۴- پوشاک گشاد و بدون آستین که روی دوش اندازند - نام انوشیروان شاه - بچه ترسان معروف - پشم نرم ۱۵- نشانه جمع - زیر، پایین - معامله نسیه تضمین شده در قانون تجارت بین‌الملل - صد متر مربع ۱۶- سپاس داشتن - مصیبت - ناخوش، بیمار ۱۷- دفتر شعری از فریدون مشیری - گروگذارنده.

حل جدولهای شماره ۳۴۷۳



تاجر شدن آسان است ولی تاجر ماندن هنر

●مثل سوئیسی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

خالق کلبه هندی
شهر طاق بستان
از غذاهای گوشتی
موسیقی نظامی
مرتجع لاستیکی
ساز چوپان
مکتب هیچ انگاری
در به در
ورم
پول ژاپن
نفس خسته
مهمان پذیر
اجتهاد
فارغ التحصیل فنی
خمیده
معروف
شهری در مازندران
سرگردان
مانند
از ویتامین ها
نوعی ذغال سنگ
شیاد
تفاوت
شانه
پشت سر
باران اندک
ناپسند
درس عبرت آموز
قراضه
تکرار شده
شهری در استان اصفهان
از اجزاء صورت
بایگانی
از نازی ها
فلز سرخ
رمق آخر
واحد تنیس
کلمه افسوس
حرف انتخاب
محروم
نوگرایی
برابر
برس دندان
از میوه‌های پر آب
مصالح فلزی
جمعاً
رقصیدن
زن فرعون
ناخن چهارپا
زمین آذری
تصدیق آلمانی
حرف ندا
عدد منفی
ادامه‌دار
کشوری در اروپا
مرغ هندوستان
بالا آمدن آب دریا
قطع سینمایی
روز آینده
جدید
ضد راست
دیزاین
ارثیه
خورشید گرفتگی
از میوه‌ها
من و شما
کشوری در آفریقا
چه کسی
دوسوی دهان
نام قدیم مغول
خاک سرخ
جلودار
یاخته بدون دیواره
توانگر
زبان
خلاص شده
مرکز استان مرکزی
آموختنی مدرسه
جنین
بیماری ریه
ملامت
جد رستم
نوعی مار
درخت زبان گنجشک
ماه سرد
فلزی آلیاژی
از حبوبات
بادام
گمان
دروازه
زندانی در برلین
شلوار کوتاه
دین

جدول کاکورو ۳۴۸۱

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

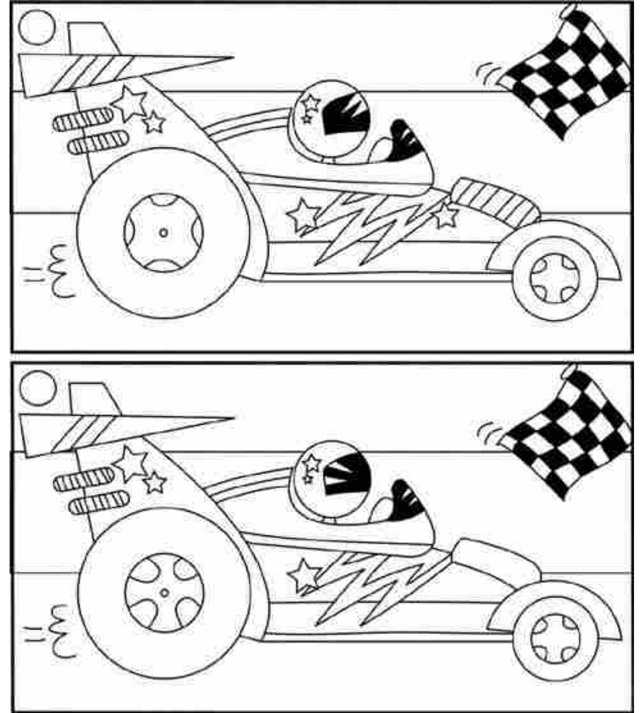
	۷	۴۱	۲۰			۱۱	۱۰
۱۲		۷			۸ \ ۲۳		
۱۰				۱۶ \ ۱۸	۷		
	۱۶		۶				
	۱۷ \ ۱۴					۱۷	
۲۶				۵			۱۱
۱۴	۵		۲۱		۲		۸
۱۰				۱۰		۳	
۴		۱			۸		

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

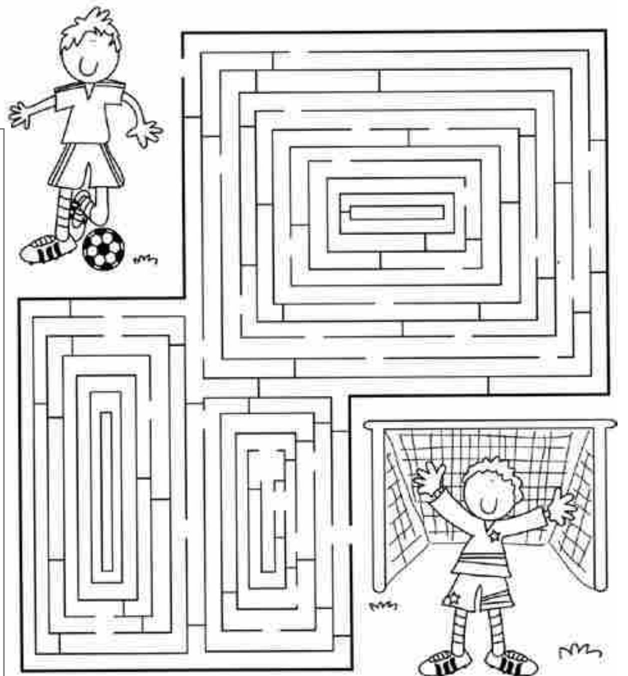
۵ تغییر در یک تصویر

در اینجا تصویری از یک راننده و اتومبیل مسابقات رالی را می‌بینید که نمونه دیگری هم از آن کپی شده است. ولی در نمونه دیگر ۵ تغییر وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



مارپیچ فوتبال

بازیکن فوتبال در سمت چپ بالای تصویر می‌بایست از یک مارپیچ تو در تو عبور کند تا خود را به دروازه در پایین تصویر سمت راست برساند. آیا می‌توانید او را کمک کنید و راه او را در میان این مارپیچ پیدا کرده و گل را به ثمر برسانید.







شکلهای پنهان در تصویر لاک پشتها کنار دریا

بچه لاک‌پشتها مشغول درست کردن یک قصر با ماسه‌ها در کنار دریا هستند و پدرشان هم مشغول خواندن کتاب و به نظر می‌رسد تعطیلات تابستانی کاملاً به آنها خوش می‌گذرد. اما در این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که ما این شکلها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا آنها را در تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید به قسمت پاسخها مراجعه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

اختلاف در تصاویر فضایی

در اینجا ۵ تصویر از مرد فضایی و فرود یک سفینه در یکی از کرات را مشاهده می‌کنید. در ابتدا هر ۵ تصویر با هم شبیه به نظر می‌رسند اما فقط یکی از آنها با ۴ تصویر دیگر اختلاف دارد. آیا می‌توانید این تصویر را پیدا کنید؟



به زر می توان زخنه در سنگ کرد

● مثل فارسی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

حیله عجیب مادر

ـ می‌دونی چیه «رها»؟ تو آبروی خانوادگی ما روبردی. من یکی که از دست کارای تو روانی شدم. تو یه تافته جدا بافته از ما هستی. هیچ کدوم از کارت در شان خانواده بزرگ و ثروتمند و اصیل «اصلانی» نیست. آخه یه کم به خودت بیا دختر جون. تا کی باید به خاطر تو خجالت بکشم و از این و اون حرف بشنوم؟ هیچ کدوم از کارای تو عادی نیست رها...

با آمدن پدر غر زدن‌های مادر نیمه کاره ماند. پدر نگاه معناداری به مادر انداخت و خطاب به من گفت: «چیزی شده رها جان؟» با لبخندی تلخ گفتم: «نه بابا، چیزی نشده. مثل همیشه دارم از طرف مامان مواخذه می‌شم که چرا زنی شبیه به او نشدم؟ چرا مثل دخترای ثروتمند دیگه به این و اون فخر نمی‌فروشم؟ چرا تو مهمونیایی که مامان دعوت می‌شه شرکت نمی‌کنم و لباسایی که پوشیدنش در نظر مامان بزرگ‌منشانه‌ست رو تنم نمی‌کنم و خودمو هفت قلم آرایش نمی‌کنم؟!» پدر گره‌ای به پیشانی‌اش انداخت و این بار خطاب به مادر گفت: «چرا دست از سر این دختر بر نمی‌داری «فائقه»؟ چرا نمی‌ذاری هر جور که دوست داره زندگی کنه؟ چرا دلت می‌خواد به خاطر مسائل پوچ و بی‌ارزش روی مخش راه بری؟ بیست و سه سال تموم زندگی رو به کام من زهر کردی، حالا نوبت این دختر بیچاره‌ست؟» مادر که انتظار شنیدن این حرف را نداشت، کمی سرخ شد و بعد برای آنکه کم نیاورد، در حالیکه به سمت اتاقش حرکت می‌کرد، گفت: «چیه «عماد» خان؟ سفر دو روزه‌ت با دوست دخترت خوش نگذشته، عقده شو سر من خالی می‌کنی؟» و بی آنکه منتظر جواب پدر بماند، به طبقه بالا رفت. پدر سرش را به علامت افسوس تکان داد گفت:

«می‌بینی رها؟ می‌بینی چقدر راحت به من تهمت می‌زنه؟ خدارو شکر تو دختر عاقلی هستی و حرفاشو باور نمی‌کنی.» پدر روی مبل نشست. من هم کنارش نشستم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «از وقتی یادم میاد شما و مامان با هم جر و بحث داشتید. بابا بزرگ هم که همیشه از مامان حمایت کرده. اوایل که بچه بودم حق رو به مامان می‌دادم اما حالا که بزرگ شدم و خودمم از نیش و کنایه‌ها و تحقیرهای مامان در امان نیستم می‌فهمم که حق همیشه با شما بوده. «دایه ننه» سربسته یه چیزایی درباره مشکلات بین شما و مامان و دعوای همیشگی تون گفته اما من دلم می‌خواد از زبون خودتون بشنوم. پیش بابابزرگ که قربونش برم نمی‌شه از مامان چیزی گفت، چون همه تقصیرا رو می‌ندازه گردن شما. با مامان هم که نمی‌شه دو کلام حرف زد. لااقل شما بهم بگید جریان چیه. من بیست ساله‌مه بابا، دانشجوام و دارم درس می‌خونم که برای خودم کسی بشم. من دیگه بزرگ شدم بابا. به نظرتون وقتش نرسیده که با من حرف بزنید و بهم بگید چرا مامان با شما اینطوری رفتار می‌کنه؟ چرا بابا بزرگ از مامان حمایت می‌کنه؟ چرا همیشه شما با هم دعوا دارید؟ قضیه دوست دختری که مامان ازش حرف می‌زنه چیه؟ دایه ننه که حق رو میده به شما و میگه این مادرت بود که از همون روز اول ورودش به این خونه آتیش به پا کرد...»



حتم داشتم اگر مادر این حرف‌ها را می‌شنید کلی بد و بیراه نثار دایه ننه می‌کرد. دایه ننه، پیرزن مهربان و زحمتکشی بود که از سالها قبل همراه شوهرش در زیرزمین خانه پدربزرگم زندگی می‌کردند و حکم سرایدار آنجا را داشتند. دایه ننه کارهای خانه را نیز انجام می‌داد و به واسطه مهربانی‌ها و تدبیرهایش جایگاهی ویژه در قلب مادربزرگ مرحومم و پدربزرگ داشت. پدرم بی‌نهایت او را دوست داشت و هر وقت از کارخانه پدربزرگم که مدیر عامل آنجا بود، برمی‌گشت ابتدا به دیدن دایه ننه می‌رفت و خستگی‌اش را با چای تازه‌دمی که دایه ننه برایش می‌ریخت از تن بیرون می‌کرد و بعد به خانه خودمان می‌آمد.

***

پدر آهی کشید و گفت: «بیچاره دایه ننه، دلم براش می‌سوزه. مادرم تا وقتی زنده بود بهش از گل نازک تر نگفته بود اما تو این بیست و سه سال و با اومدن مادرت به این خونه، اون پیرزن بیچاره هر روز مجبوره نیش و کنایه‌های مادرت رو تحمل کنه و دم برنیاره...» من هیچ وقت دلم نمی‌خواست تو رو درگیر مشکلات بین خودم و مادرت بکنم اما امان از دست این فائقه که به بچه خودش هم رحم نمی‌کنه... قبل از اینکه با مادرت ازدواج کنم، عاشق «سپیده» خواهر یکی از دوستام بودم. همیشه تو رویاهام سپیده رو زن خونه‌م می‌دیدم و مادر بچه‌هام. از همون بار اولی که سپیده رو دیدم آرزو داشتم بهش برسم اما یه چیزی این وسط نگرانم می‌کرد و اون اختلاف فاحشی بود که خانواده‌هامون با هم داشتند. پدر من یه کارخونه دار میلیاردر بود و خانواده سپیده گاهی حتی به نون شبشون محتاج. از نظر من این مهم نبود اما از نظر پدرم چرا، من تک پسر و فرزند خانواده ثروتمند اصلانی بودم و پدرم حاضر نبود عروسش از یه خانواده فقیر باشه. خیلی تلاش کردم تا رضایت پدرم رو برای این ازدواج جلب کنم اما موفق نشدم. وقتی پدرم گفت دختر یکی از دوستای کارخونه دارش رو برای ازدواج با من در نظر گرفته، من مخالفت کردم و نمی‌دونی بابا چه قشقرقی تو خونه به پا کرد. تهدیدم کرد اگه با فائقه ازدواج نکنم از ارث محرومم می‌کنه و به همه اعلام می‌کنه پسری به اسم عماد نداره.

من اون روزا مثل الان تو بودم و دلم نمی‌خواست با دختری که به خاطر ثروت پدرش به همه فخر می‌فروخت و انگار از دماغ فیل افتاده بود ازدواج کنم. بعد از دو ماه جنگ اعصاب مادرم ازم خواست کوتاه بیام و من که نمی‌تونستم روی حرف مادرم حرف بیارم در کمال ناباوری خودم با فائقه ازدواج کردم. فائقه که از عشق آتشین من نسبت به سپیده خبر داشت از همون لحظه اول بنای ناسازگاری رو گذاشت. من و اون زمین تا آسمون با هم فرق داشتیم. در نظر او فقط آدمای ثروتمند قابل احترام بودند و ارزش هر کسی رو در طرز لباس پوشیدن و آرایش چهره‌ش می‌دید. و هر باری که سر این مسائل با هم حرفمون می‌شد و پدر می‌فهمید، فائقه بلافاصله شروع به اشک ریختن می‌کرد و منو مقصر جلوه می‌داد که اونو دوست ندارم و هنوز به سپیده فکر می‌کنم و پدر هم از او حمایت می‌کرد. سه سال از ازدواجمون می‌گذشت و وضع روز به روز بدتر می‌شد. من هیچ علاقه‌یی به فائقه نداشتم و وقتی خودش پیشنهاد داد از هم جدا بشیم با کمال میل قبول کردم. وقتی خبر تصمیممون به گوش بابا رسید، باز هم تهدیدها و جر و بحث‌ها شروع شد اما دیگه برای من اهمیت نداشت. حاضر بودم تا آخر عمرم بی‌پول و بیچاره باشم ولی حتی یکروز هم با فائقه زندگی نکنم علی‌الخصوص حالا که مادرم هم فوت کرده بود. فائقه

رفت خونه پدرش تا برای طلاق اقدام کنه اما دو، سه روز بعد برگشت و خبر اورد فهمیده بارداره. راستش باشنیدن این خبر دنیا روی سرم خراب شد اما بابا خوشحال بود که ما از هم جدا نمی‌شیم و او شرمنده دوستش نمی‌شه. من و مادرت دوباره زندگی مشترک مون رو از سر گرفتیم. من تلاش می کردم بخاطر بچه هم که شده فاصله‌م رو با فائقه کمتر کنم اما اون به هیچ صراطی مستقیم نبود. وقتی به دنیا اومدی و من برای اولین بار دیدمت و بغلت کردم، اسمت رو رها گذاشتم و با خودم عهد کردم به خاطر تو هم که شده کاری به کار فائقه نداشته باشم و باهاش زندگی کنم تا تو هم سایه پدر بالای سرت باشه و هم سایه مادر. اما چه می‌دونستم فائقه با دخترش هم بد تا می کنه. من هیچوقت دوست دختری نداشتم رها جان، مادرت هر کاری دوست داشته باشه می کنه، هر طوری بخواد رفتار می کنه و آخر سر هم از این حربه برای خراب کردن من استفاده می کنه، مخصوصا پیش پدرم تا منو مقصر جلوه بده... حالا دیگه می دونم دخترم، از اینجا به بعد با خودته. هر طوری که بخوای می تونی درباره پدرت قضاوت کنی...» به پدرم نگاه کردم. چین‌های بین ابروانش او را پیرتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. مثل بچگی‌هایم خودم را برایش لوس کردم و در آغوشش جای گرفتم. صورتش را بوسه باران کردم و گفتم: «خودت می‌دونی که من همیشه تو رو بیشتر از مامان دوست داشتم و دارم و هیچوقت درباره‌ت قضاوت بدی نمی کنم. دایه ننه برام گفته که اگه پدربزرگ راضی به جدایی تو و مامان نشده برای این بوده که نخواسته پیش دوستش شرمنده باشه. دایه ننه می گفت پدربزرگ پیشرفت توی کارش رو مدیون پدر مامانه و اگه یه وقت کار شما به طلاق بکشه اون پیش دوستش خیلی خجالت زده می‌شه. من نمی‌دونم چرا مامان این همه به من گیر می‌ده؟ وقتی می‌خواد بره بیرون ازم می‌خواد مثل خودش لباس بپوشم و موهامو بذارم بیرون و آرایش کنم. وقتی به حرفش گوش نمی‌دم شروع می کنه به فحش دادنم و می گه منم مثل تو خیره سر هستم و مایه ننگ و آبروریزی...» «راستی بابا، بعد از این که با مامان ازدواج کردی از سپیده خبر نگرفتی؟» سوالم برای دقایقی پدر را در سکوت فرو برد و خیره شده بود به نقطه‌یی نامعلوم. برای عوض کردن جو حاکم بر فضا خندیدم و گفتم: «خوب اگه دوست نداری نگو.»

ـ دوستی من و برادر سپیده همون موقع که من با مادرت ازدواج کردم بهم خورد. سپیده و خونواده‌اش چند وقت بعد از خونه‌یی که اونجا ساکن بودن رفتن و من دیگه هیچ خبری ازشون ندارم. من سپیده رو خیلی دوست داشتم رها...

با آمدن مادر صحبت‌هایمان ناتمام ماند. مادر که آماده مهمانی رفتن شده بود و جواهرات گران قیمتی را به خودش آویزان کرده بود، نگاه غضب آلودی به پدر انداخت و با پوزخندی تمسخر آمیز خطاب به من گفت: «لیاقت تو همین پدره و بس!» و از خانه بیرون رفت...

***

ـ رها... من عاشقتم، وقتی حتی یک لحظه به این فکر می کنم که شاید من و تو به هم نرسیم دیوانه می‌شم. تو فکر می کنی وقتی من و مادرم بیاییم خواستگاری تو، مادر و پدربزرگت با دیدن ما چه برخوردی داشته باشن؟

حتما با یک تیپا پرتمون می کنن بیرون. آخه رها... گناه من چیه که ثروتمند نیستم؟ گناهم چیه که پدرم که کارگر ساده ساختمونی بوده وقتی من بچه بودم مرده و مادر بیچاره‌م با کار کردن خونه این و اون منو بزرگ کرده و به اینجا رسونده؟ گناه من چیه که عاشق تنها نوه آقای اصلانی شدم؟ اگه مادرت رو ندیده بودم باز یه چیزی اما حالا که چند بار دیدمش و از طعنه‌ها و کنایه‌هاش در امان نبودم، مطمئنم تو جلسه خواستگاری حسابی غرور من و مادرمو لگد مال می کنه. می‌دونی رها، امیدم برای رسیدن به تو بعد از خدا فقط پدرته. امیدوارم اون بتونه کاری بکنه.

نگاهی به «رامتین» که کنارم روی نیمکت پارکی که همیشه در آن قرار می گذاشتیم انداختم و گفتم: «خیالت قرص قرص آقا رامتین، منم اونقدر تو رو دوست دارم که حاضرم به خاطرت با مادر و پدربزرگم مبارزه کنم. من امشب با پدرم حرف می‌زنم. در ضمن بد نیست بدونی که پدربزرگم خیلی منو دوست داره و همیشه به من احترام می‌ذاره...»

دایه ننه و شوهرش که یک عمر به خانواده ما خدمت کرده بودند، پیرتر از آن بودند که دیگر کارهای سنگین خانه مانند نظافت و... را انجام دهند. رامتین را یکی از دوستان مادرم به او معرفی کرده بود. او به مادرم گفته بود: «رامتین جوون خوب و سربه راهیه و هر چند روز یکبار برای نظافت میاد خونه مون. می‌تونم ازش بخوام خونه شما هم بیاد» و به این ترتیب بود که پای رامتین به خانه مان باز شد. او هفته‌ای دو روز چند ساعت به خانه مان می‌آمد و کارها را انجام می‌داد و می‌رفت. مادرم با خرده فرمایشات الکی، بیچاره را از کت و کول می‌انداخت. راستش من از همان بار اول، دومی که رامتین را دیدم حس خوبی به او پیدا کردم و زمانی این حس تبدیل به عشق و علاقه شد که فهمیدم رامتین دانشجوی سال دوم مهندسی ست و در همان دانشکده‌ای که من درس می‌خوانم، مشغول به تحصیل!!

آن شب وقتی راز دلم را با پدرم در میان گذاشتم و از دلدادگی خودم و رامتین گفتم، حرف‌هایم را با دقت شنید و با لبخند گفت: «پس مادرت همیشه راست می گفت که تو کپی برابر اصل خودمی! بعد از گذشت بیست و چهار سال وقتی به گذشته فکر می کنم می‌بینم شاید من عرضه مبارزه برای رسیدن به عشقم رو نداشتم، شاید هم از محروم شدن از ارث ترسیدم و شاید هم به خاطر اصرارهای مادر خدابیامرزم به عشق سپیده پشت کردم و با مادرت ازدواج کردم اما دخترم اگه فکر می کنی واقعا عاشقی و اگر می‌بینی رامتین تو رو به خاطر خودت می‌خواد و نه به خاطر ثروت خانوادت، به خاطر رسیدن به عشقت مبارزه کن!» صورت پدر را غرق بوسه کردم و گفتم: «من به صداقت عشق رامتین ایمان دارم بابا!» چند روز بعد پدربزرگم با شنیدن ماجرا از زبان پدرم تا جایی که می‌توانست بدقلقی کرد. قربان صدقه‌اش رفتم، ساعت‌ها در اتاقش با او صحبت کردم تا راضی‌اش کنم حتی برای یکبار هم که شده با رامتین حرف بزند. بارها دلایلم برای انتخاب رامتین را برایش گفتم و خلاصه به قول پدر آنقدر منطقی و نه کورکورانه برای رسیدن به عشق مبارزه کردم تا پدربزرگ راضی شد برای یکبار هم که شده رامتین را ببیند و با او حرف بزند. مادرم که دلش به مخالفت پدربزرگ خوش بود، وقتی شنید پدربزرگ رامتین را آخر هفته برای شام به خانه مان دعوت کرده، شده بود اسپند روی آتش و می‌خواست زمین و زمان را به هم بدوزد:

ـ این دو تا کم عقلن، آخه شما چرا آقای اصلانی؟ شما روت می‌شه فردا پس فردا تو چشم دوست و آشنا و فامیل نگاه کنی و بگی داماد پسرت، شوهر تنها نوه‌ت نظافت چی خونه‌تون بوده؟ شما همون موقع که جریان عشق و عاشقی رها خانم رو از پدر نازنینش شنیدی باید می‌زدی دندوناش بریزه تو حلقش، باید کاری می کردی که دیگه هیچ وقت هوس عاشقی نزنه به سرش اما حالا باهاش مخالفت نکردید هیچ بلکه اون پسره گدا گشنه و یه لاقبا رو هم برای شام دعوت کردی به خونه. این پسره نمک به حروم و بی‌چشم‌رو رو دوستم برای کار به من معرفی کرده، حالا من با چه رویی به دوستم بگم دامادم همون آقا رامتین بیچاره و بدبختیه که می‌اومد پله‌های خونه‌تون می‌شست و اتاقاتونو گردگیری می کرد؟ اون پسره به هوای ثروت شما پا پیش گذاشته اما رها اینارو نمی‌فهمه، درست مثل پدرش که بیست و چند سال قبل عاشق اون دختره شد و تاوانشو من بیچاره تو این سالها پس دادم...

پدربزرگ چشمکی به من که گوشه‌ای ایستاده و نظاره‌گر بحث میان او و مادر بودم، زد و با خونسردی در جواب مادر گفت: «تو این همه حرص نخور فائقه جان. هنوز که چیزی معلوم نیست. من فقط از رامتین خواستم بیاد اینجا تا باهاش حرف بزنم. من سه تا دلیل محکم برای مرحله اول پذیرش رامتین به عنوان داماد این خونه دارم؛ اول اینکه رامتین داره مهندسی می‌خونه. هم کار می کنه و هم می‌ره دانشگاه و همه اونایی که منو می‌شناسن، می‌دونن من عاشق جوونایی هستم که برای رسیدن به هدفشون به خودشون سختی می‌دن. دوم اینکه من حسابی درباره رامتین و خونواده‌ش تحقیق کردم و هیچ چیز بد و تاریکی در پرونده زندگی خودش و جد اندر جدش وجود نداشته و سوم اینکه من به شعور بالای رها احترام می‌ذارم. من رها رو خیلی قبول دارم؛ خیلی بیشتر از جوونیای پدرش!» و به این ترتیب بود که رامتین آن شب به عنوان میهمان به خانه‌مان آمد. دوست داشتم پدر هم حضور داشت اما پدربزرگ روز قبل از میهمانی پدرم را برای بستن یک قرارداد مهم تجاری به سفری یکماهه خارج از کشور فرستاده بود.

بقیه در صفحه ۵۷

فرمانده خوب کسی است که بدون تلفات و حتی بدون گرفتن تلفات از دشمن در جنگ پیروز بشود ●نیکو نویسنده چینی

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگو با خاطره اسدی

بر خلاف «سارا» خانواده لحظه ای تنهایم نمی گذارد

خاطره اسدی در یک خانواده هنر دوست بزرگ شده است. مادر او نقاش و تصویرگر کتاب های کودکان بوده و تنها خواهرش که از او نیز بزرگتر است، یک گرافیست صاحب نام است. رشد در این خانواده هنر دوست باعث شد که او نیز جذب عالم هنر شود. وی در این راه سراغ هنرهای مختلف اعم از سفالگری، نقاشی و شعر رفت، اما چیزی که روح وی را راضی می کرد، هنر بازیگری بود. به همین خاطر جذب هنرستان بازیگری شد و در دانشگاه نیز به طور آکادمیک در این رشته تحصیل کرد و جذب عالم سینما شد. «سقوط یک فرشته» اولین تجربه تلویزیونی او بود و بی شک بازی در نقش سارا، چالش های زیادی را برای وی به همراه داشت. با خاطره اسدی پیرامون دشوارترین نقش زندگی اش به گفتگو نشستیم.

گفتگوها: نگار حسینی

***با اینکه تجربه سینمایی را در کارنامه هنری تان داشتید اما «سقوط یک فرشته» اولین تجربه تلویزیونی شما در این زمینه محسوب می شود. بی شک برای خیلی ها جالب است بدانند چه شد که این سریال را به عنوان اولین تجربه تلویزیونی تان انتخاب کردید؟**

**در این مدت که مشغول بازی در آثار سینمایی بودم، پیشنهادهای فراوانی برای حضور در تلویزیون به من می شد اما هیچکدام از پیشنهادها با اینکه ظاهراً موقعیت های خوبی داشتند و به طور هفتگی یا مناسبتی قرار بود پخش شوند، نمی توانستند من را مجاب کنند که در آنها بازی کنم. به همین خاطر تا یک پیشنهاد خوب صبر کردم و ظاهراً پاداش صبرم را نیز با حضور در سریال «سقوط یک فرشته» دریافت کردم. از دفتر آقای بهرامیان برای تست نقش «سارا» از من دعوت شد و بعد از چند هفته نیز به من خبر دادند که از میان انبوه افرادی که برای تست شرکت کرده بودند، پذیرفته شدم.

***پس بر خلاف خبرهایی که در برخی نشریات چاپ شده بود، کاراکتر سارا براساس شخصیت شما نوشته نشده بود...**

**درست است! اصلاً اینطور نبود که بخواهند براساس بازیگر خاص نقشها را پردازش کنند. آنها از بازیگران زیادی تست گرفتند و در نهایت به من رسیدند. از این بابت هم بسیار خوشحال هستم.

***زمانیکه فیلمنامه را خواندید، از همان اول از نقش سارا خوشتان آمد یا اینکه نقش دیگری نظرتان را جلب کرده بود؟**

**فکر می کنم هر بازیگری دوست داشته باشد که نقشی مانند «سارا» را تجربه کند. نقشی چالش برانگیز که پر از تغییرات و فراز و فرود است و چند بعدی بودنش به من این امکان را می داد که توانایی هایش را نشان دهم. من هم از همان ابتدا که فیلمنامه کار را خواندم، متوجه شدم با یک قصه کامل و کم نقش مواجه هستم که همه کاراکترها به خوبی شخصیت پردازی شدند و به درستی سر جای خودشان قرار گرفته اند. به همین دلیل از همان ابتدا از نقش سارا خوشم آمد و می دانستم که با کمک این نقش، می توانم یک حضور خوب را در تلویزیون تجربه کنم.

***نقش سارا به نوعی چند بعدی بود و فراز و فرودهای فراوانی داشت اما فکر می کنم پررنگ ترین آن، مساله اعتیاد بود که باید آن را به گونه ای باور پذیر ایفا می کردید. به طوری که رنگ و بوی اغراق به خود نگیرد...**

**همینطور است که اشاره می کند. این موضوع آنقدر برای آقای بهرامیان مهم بود که قبل از آنکه قرارداد ببندیم، دائم به من می گفت که اگر برای این نقش انتخاب شدی، باید روی موضوع اعتیاد کار کنی چرا که این مساله نقطه اوج ساراست. پس از آنکه از حضورم در این اثر مطمئن شدم و پیش از آنکه کار کلید بخورد، پیرامون اعتیاد تحقیق کاملی انجام داده و با چند معتاد نیز مدتی صحبت کردم چرا که اعتیاد سارا به شیشه و قرصهای توهم زا بود. به همین خاطر دائم باید حواسم را جمع می کردم که در بروز حس اعتیاد، اسیر اغراق ها و بزرگ نمایی های رایج نشوم.

***محوریت این قصه پیرامون یک خانواده سنتی است و نشان می دهد که تعصب بی جا چگونه می تواند یک خانواده را متلاشی کند. به نظر شما نشان دادن همچین مسائلی می تواند گره از مشکلات خانواده های اینچنینی باز کند؟**

**چرا که نه؟! به نظر من در این ایام و زمانی که به دلیل هم نشینی خانواده ها در ماه رمضان وجود دارد، این فرصت را به سازندگان می دهد که بتواند راحتتر تفکراتشان را به مخاطب منتقل کنند. ما در این سریال نشان دادیم که اگر یک پدر به دلیل تعصب بی جا از دخترش فاصله بگیرد و در هنگام بروز مشکلات او را رها کند، ممکن است چه فاجعه ای رخ دهد. سارا دختری بود که از دوران کودکی مادرش را از دست داده و به شدت درگیر مشکلات عاطفی شده بود. آن ارتباطی را هم که باید با پدرش برقرار نمی کرد و همین نیاز به دیده شدن بود که او را درگیر روابط اشتباهی کرد. بعد به خاطر عدم حمایت خانواده، به تدریج بیشتر در مرداب فرو رفت و...

***یکی از ویژگی های سریالهای مناسبتی که البته نقطه ضعف آن نیز به شمار می رود، شتاب زدگی های رایج در آن است. با این حجم فشردگی کار، فرصتی برای پرداخت شخصیت و ریز شدن روی قصه داشتید؟**

**سریال هایی از این دست معمولاً درگیر شتاب زدگی می شوند و دائم روی تیم این استرس وجود دارد که کار را به موقع به پخش برساند. به همین دلیل من فکر می کنم یکی از سخت ترین کارهایم را پشت سر گذاشتم اما آن چیزی که این سختی را به نوعی برای من شیرین می کرد، کار کردن با یک تیم فوق العاده به مدیریت یک فرد با دانش به نام آقای بهرامیان بود. خوشبختانه برخلاف دیگر سریال ها، قصه این کار از ابتدا آماده بود و ما با یک فیلمنامه منسجم مواجه بودیم. به همین خاطر می دانستیم که در ادامه چه اتفاقی می افتد. از این جهت می توانستیم دقت نظر بیشتری روی نقشهایمان داشته باشیم. درباره شخصیت پردازی «سارا» هم باید بگویم به کمک کارگردان با زاویه پنهان این شخصیت آشنا شدم. همسو بودن دیدگاه نویسنده، کارگردان و بازیگر باعث به وجود آمدن یک مثلث طلایی می شد که باعث ارتقاء سطح نقش و در نهایت کلیت کار می شود.

بقیه در صفحه ۵۲



گفتگو با مهرداد صدیقیان

تکرار نقش برای بازیگر، باعث سقوطش می شود

مهرداد صدیقیان فعالیت هنری اش را از سینما آغاز کرد و با درخشش در فیلم سینمایی «اتوبوس شب» باعث تحسین بسیاری از منتقدان شد. شاید بزرگترین افتخار زندگی اش این باشد که استاد شکیبایی وقتی جایزه اش را برای حضور در فیلم «اتوبوس شب» دریافت کرد، آن را حق مهرداد دانست. همین مساله باعث شده هر وقت اسم خسرو شکیبایی به میان می آید، او بغض کرده و بگوید او باسخاوت ترین آدمی بوده که تاکنون دیده ام. مهرداد پس از سال ها حضور در سینما یک نقش متفاوت را در تلویزیون و سریال «سقوط یک فرشته» تجربه کرده است. بی شک برای بسیاری جالب است بدانند چه شد که او به این سریال پیوست و چگونه خودش را به این نقش رساند؟ گپ و گفتی با وی در این زمینه داشتیم...

***پیش از این خودتان را بیشتر به عنوان یک بازیگر سینما مطرح کرده بودید و از آنجا که معمولا بازیگران دوست دارند تا از تلویزیون به سینما بیایند، برای بسیاری جالب است که بدانند شما چطور تصمیم گرفتید که به تلویزیون بیایید؟**

جزو افرادی نیستم که خود را در دسته خاصی قرار داده و محدود کنم چرا که همواره یک فیلم نامه خوب برای من نسبت به همه چیز در الویت بوده است. یک قصه خوب است که به یک اثر هویت می دهد و باعث می شود که شما این فرصت را در اختیار داشته باشید تا بیش از پیش توانایی هایتان را نشان دهید. من هم وقتی فیلم نامه «سقوط یک فرشته» را خواندم، متوجه شدم با یک اثر منسجم مواجه هستم که در آن، کاراکترها به خوبی شخصیت پردازی شده و چند بعدی هستند. البته کارنامه آقای بهرامیان، کارگردان این اثر، هم در این زمینه آنقدر شفاف بود که جای هیچ شک و شبه ای باقی نمی گذاشت. **پس از تماشای سریال «ساعت شنی» ایشان و جسارتی که از او دیده بودم خیلی دوست داشتم فرصتی دست بدهد تا بتوانم با او همکاری کنم.



***این طور که شنیدیم شما تنها گزینه نقش نیما به شمار می رفتید و کارگردان این اثر معتقد بود که تنها شما می توانید این نقش را آنطور که او دوست دارد ایفا کنید...**

**همینطور است. آقای بهرامیان به من گفت در هنگام نگارش و خواندن فیلم نامه تنها گزینه ای که به برای این نقش ذهنش رسیده بود، من بودم. از این بابت هم حسابی خوشحال هست چون معمولا چنین نقش هایی در فیلمنامه های ما زیاد وجود ندارد که با این دقت و ظرافت به آن پرداخته شده باشد .

***یکی از ویژگی آثار تلویزیونی آن هم از جنس مناسبتی شتاب زدگی در آن است شما چه کار کردید تا خودتان را با شرایط که آثار سینمایی زیاد وجود ندارد، تطبیق دهید؟**

**جنس کارهای سینمایی و تلویزیونی با یکدیگر متفاوت است و به خاطر طولانی بودن زمان کارهای مناسبتی، معمولا آثار اینچنینی از ریتم تندتری در حین ساخت برخوردارند و شما فرصت کمتری برای رسیدن به یک نقش در مقابل کارهای سینمایی دارید. البته در این میان نقش تیمی که با آن کار می کنید بسیار مهم است چرا که یک تیم خوب اجازه نمی دهد شتاب زدگی به کلیت کار منتقل شود.

***با توجه به ماهیتی که نقش نیما داشت شما باید یک بازی کاملا دو پهلوی را در آن ارائه می داد. در ظاهر باید این شخصیت را بسیار موقر، امروزی و با کلاس نشان می دادید اما در واقع تمام عوامل از ابتدا می کوشیدند این کاراکتر را شیطان صفت و سیاه نشان دهند. چکار کردید که خودتان را به این نقش نزدیک کنید؟**

**دوست نداشتم نیمایی که در این نقش نشان داده می شود شبیه کاراکتر دیگری باشد و ترجیح من این بود که نیما مخاطب را یاد هیچ کاراکتر ماورایی دیگری که معمولا از تلویزیون پخش می شود نیندازد. به همین خاطر ساعت ها روی این کاراکتر کار کردیم و با آقای بهرامیان ونویسنده این اثر پیرامون آن حرف زدیم. نمی خواستیم که نیما را تک بعدی نشان دهیم به همین خاطر روی لایه های پنهان شخصیت آن باید حسابی کار می کردیم و خوشحالم که واکنش های مثبت پیرامون آن دریافت کردیم.

***این اولین تجربه شما در ایفای یک نقش منفی است. به همین جهت شما با یک تغییر در روند کارتان مواجه شده اید. قطعاً در این رابطه با مشکلاتی برای باور پذیر شدن نقش مواجه بودید...**

**همانطور که اشاره کردید، این اولین تجربه نقش منفی من بود و برای من هم بسیار مهم بود که این نقش را باور پذیر از کار در آورده و اسیر کلیشه نشوم و نقش هایی که ایفا می کنم با یکدیگر متفاوت باشد. نیما هم این فرصت را به خوبی در اختیارم قرار داد. همانطور که خودتان هم در طول کار شاهد بودید. نیما از یک شخصیت دو پهلو برخوردار بود در نیمی از سریال ما او را فردی آرام و مودب ولی شیطان صفت می بینیم که کارهای ناشایستش را زیر اخلاق به ظاهر خوبش پنهان کرده است. در نیمه دوم هم ما او را یک فرد عصبی و پریشان می بینیم و هر چقدر هم که قصه جلو می رفت، پرده از شخصیت او برداشته می شد و مخاطب می فهمید که چرا او چنین رفتارهایی را انجام می دهد. ما خیلی تلاش کردیم که مرز این دو تغییر را به خوبی نشان دهیم تا اسیر افراط و اغراق نشویم.

***البته حسن کارهایی با این ویژگی آن است که زمان بین ساخت و پخش بسیار کوتاه است. شما راحت تر می توانید واکنش مردم را دریافت کنید و آن را به بازیتان برای اصلاح یا تغییر منتقل کنید...**

**راستش را بخواهید چون چنین تجربه ایی را تاکنون در کارنامه هنری ام نداشتم که مثلا ظرف مدت سه روز باز خورد کارم را بگیرم، به همین خاطر برایم خیلی جالب بود چرا که برای ما بازیگرها ماهها و گاه سال ها طول می کشد که عکس العمل مخاطب را در مقابل بازی هایمان بگیریم. سعی می کردم با مشورت تیم به نوعی این بازتاب ها را منتقل کنیم. البته ناگفته نماند ما از ابتدا با یک فیلمنامه کامل مواجه و به نوعی از روند کلی داستان با خبر بودیم. به همین خاطر خبری از تغییرات عجیب و غریب و ناگهانی در ریتم کلی کار نبود.

***از روند کلی کار راضی بودید و کار به ایده آلتان چقدر نزدیک شد؟**

لطفاً ورق بزنید

آنچه ما بکاریم درو می کنیم و سرنوشت ما را به جزای کارهای بدمان خواهد رساند

● اپیکتوس



پس از خیر اندیش ،مهناز افشار هم خداحافظی می کند

پـس از اینکـه گوهر خیر اندیش در مصاحبـه‌ای عنوان کرد که از دنیای بازیگری خداحافظی می کند حالا نوبت به مهناز افشـار است که در مصاحبه دیگری خبر دهد که می خواهد از بازیگری خداحافظی کند. پیش از این گوهر خیر اندیش در گفت و گویی عنوان کرد:«در تمام دنیا همه هشت ساعت کار می کنند اما ما در ایران ۱۸ - ۱۹ ساعت کار می کنیم .بی خوابی یکی از بدترین مشکلات حرفه بازیگری است . خستگی باعث دلزدگی از کارم می شود . فرسوده شده ام .همین روزها از بازیگری خداحافظی می کنم .»

حـالا مهناز افشـار در جدیدترین مصاحبه خود گفتـه:«می خواهم از دنیای بازیگری خداحافظی کنم،نه به‌این خاطر که کم کار شـده‌ام،ممکن اسـت در اوج کاری‌ام خداحافظی کنم.عکاسی بلد نیستم و کارگردانی هم نمی توانم بکنم. تدوین و فیلمبرداری نزدیک تر است به من. اما احتمال این که نویسنده شوم بیشتر است. مدتی است که نیمه شب ها چهار خطی از ذهنم عبور می کند و یادداشت می کنم و حالا تصمیم گرفته‌ام دست نوشته هایم را به صورت کتاب چاپ کنم. نمی دانم چرا به نویسندگی علاقه مند شده ام.»

حضور عجیب شهاب حسینی در شبانه روز



شـاید خیلی ها ندانند در فیلـم پر هنر پیشه شبانه روز که‌این روزها بر پرده اکران سینماها قرار دارد شهاب حسینی نیز حضوری عجیب و غریب در‌این فیلم داشته که شاید کمتر کسی متوجه آن شده باشد .

شهاب حسینی در فیلم شبانه روز تنها دیالوگی در حد یک دقیقه با مهتاب کرامتی از پشـت تلفن دارد آن هم بدون تصویر!

بحران در جشنواره تئاتر فجر

محمد حیدری از دبیری سی‌امین جشنواره بین المللی تئاتر فجر کناره گیری کرد. وی استعفای کتبی خود را تسـلیم مدیر کل هنرهای نمایشـی کرد.متن این استعفا خطاب به مسافر آستانه آمده است:«بدینوسیله از دبیری سی امین جشنواره بین المللی تئاتر فجر استعفا می‌دهم امید است شاهد برگزاری جشنواره‌ای با شکوه تمام باشیم!»این استعفاء در حالی است که ۵ ماه به آغاز جشنواره تئاتر فجر باقی است.

گفتگو با خاطره اسدی

بقیه از صفحه ۵۰

***معمولاً هر بازیگـر برای اینکـه نقش را باورپذیرتـر از کار درآورد، بخشـی از خـود واقعـی‌اش را به آن اضافه می‌کند. شـما چقدر خودتان را به سارا نزدیک می‌بینید؟**

واقعیت این اسـت که آنقدرها که باید، من و سـارا شبیه هم نیستیم چراکه **من برخلاف او در خانـواده ای بـزرگ شـدم که به شـدت عاشـق آنها هسـتم و درک متقابلی بین اعضای خانـواده وجـود دارد. آنها مـن را کاملاً درک می‌کنند. حتی لحظـه‌ای تنهایم نمی‌گذارند اما سارا دختری تنها بود که حسرت‌های زیادی را در دلش داشـت. البته یک جاهایی خودم را به او نزدیک می‌کردم. به ویژه در قسمت‌های اول سریال که سـارا از شخصیت شوخ و شنگ‌تری برخوردار بود.

***یکی از مزایای کارهای ماه رمضان، دیده شـدن آن اسـت. پس از آنکه مخاطب نسـبت به این سـریال اقبال نشـان داد، چه احساسـی داشتید؟**

**مخاطبان تلویزیون دربرابر رسـانه‌ای مانند سـینما به مراتب بیشـتر هسـتند. همین موضوع باعث می‌شود که ابعاد کار شما نیز چند برابر دیده شود. به ویژه آنکه در ایامی مانند ماه رمضـان کارتان روی آنتن رود و قطعاً در چنین شـرایطی حجم مخاطبانتان چند برابر می‌شود. مـن هم وقتـی می‌دیـدم بعد یـک کار طاقت فرسای اینچنینی، توانستم چنین بازخورد خوبی را از مخاطبان بگیرم، حسـابی خوشحال شده و خستگی این کار طولانی از تنم بیرون رفت.

***سریال «سقوط یک فرشته» با وجود نقاط ضعفی که داشـت یک نکته مهم هـم در آن به چشم می‌آمد و شخصیت‌ها سیاه یا سفید مطلق نبودند. هرکس در شـرایطی که قرار می‌گرفت اشتباهی از او سر می‌زد و...**

**ایـن اتفـاق در شـخصیت پـردازی و سـپس نگارش قصه عامدانه رخ داد چراکه ما می‌خواسـتیم برخلاف برخی از سریال‌هایی از این دسـت نشـان دهیم که انسـان خوب یا بد به طـور مطلق وجود ندارد و هرکس بسـته به شـرایطی که در آن قرار دارد، عکس العملی را نشـان می‌دهد. اصلاً به همین خاطر اسـت که می‌گویند انسان‌ها جایزالخطاء هستند. در ارائه یـک قصه روان، مهمترین بخش آن اسـت که کاراکترها تک بعدی نباشند و از زوایای مختلف بتوان آنرا پرداخت کرد.

***در این سریال بیشـترین سکانسهای شما با مسـعود رایـگان و مهرداد صدیقیـان بود. از همکاری بـا آنها بگویید و اینکـه بازی آنها چه تاثیری روی ارائه نقش شما داشت؟**

چنین تاثیراتـی در ارائه یک کار خوب انکار ناشدنی اسـت چراکه انرژی در طول کار به شما منتقل می‌شود. **به جرات می‌توانم بگویم یکـی از بهتریـن تجربه‌هایـم را در همکاری با مسعود رایگان به دسـت آوردم و سکانسهایی که با او بازی داشتم، به نظرم بهترین سکانسهای بـازی‌ام بوده اسـت چراکه او با مهربانی پدرانه خـاص من را راهنمایی می‌کـرد و در ارائه یک بـازی مطلوب نکات خوبی را بـه من گوش زد می‌کرد. مهـرداد صدیقیان نیز بازیگر بسـیار توانایی اسـت و تجربه خوبـی از همکاری با وی داشتم.

گفتگو با مهرداد صدیقیان

بقیه از صفحه قبل

**هیچکس وجود ندارد که صد در صد از اتفاقاتی که رقم می خورد راضی باشـد. من از کلیت کار بسـیار راضی هستم و معتقدم تجربه بسیار خوبی برای من بوده است. شاید انتقادهایی بـه این اثر وارد باشـد اما کلیت کار بـه آن چیزی که در ذهن داشتیم، بسیار نزدیک شد.

***بازهم در سریال های مناسبتی حضور پیدا خواهید کرد یا ترجیح می دهید در فضای قبلی حرکت کنید؟**

**ایـن قضیه را به خوبـی می دانم که بعـد از پخش این سـریال ممکن است پیشنهادهای زیادی مرتبط با نقشی که در «سـقوط یک فرشته» ایفا کردم به من می شـود اما چیزی که برای من اهمیت دارد این اسـت کـه می خواهم دیگر خودم را در ایـن نقش تکرار نکنم چون تکرار یک نقش برای یک بازیگر باعث سقوط او می شود. در مورد سریال های مناسبتی هم باید بگویم اگر با یک قصه و نقش خوب مواجه شـوم حتما آن را ایفا مـی کنم با اینکه می دانـم کار کردن در چنین فضایی به خاطر حجـم بالای کار و شـتاب زدگی که در آن وجود دارد، بسـیار دشوار است.

***بهرامیان در طول کار چقدر دسـتتان را برای ایفای نقش باز می گذاشت و شما چقدر به فیلمنامه وفادار بودید ؟**

**اجازه بدهید سوالتان را از آخر جواب دهم. خوشبختانه برخلاف آثاری از این دست، حسابی به فیلمنامه وفادار بودیم. هـر اتفاقی هم که در طول کار می افتاد، مطابق فیلمنامه ای بود که در اختیارمان قرار داشت. همانطور که اشاره کردم ما از ابتدا با یک فیلمنامه کامل مواجه بودیم. اگر هم قرار بود تغییری رخ دهد با مشورت نویسنده و عوامل اتفاق می افتاد. درباره رسیدن بـه نقش و تاثیر آقای بهرامیان باید بگویم که خوشـبختانه وی اشـراف کاملی به فضای قصه و شخصیت ها داشت و دقیقا می دانست که یک کاراکتر باید چه ویژگی هایی داشته باشد.

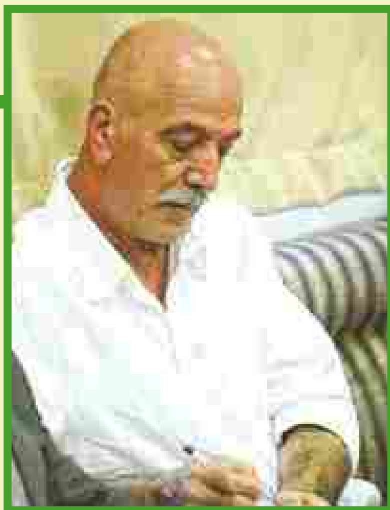
***از اینکه در این گفتگو شرکت کردید، تشکر می کنم...**

**من هم از شما سپاسـگذارم. گفتگو بسیار خوبی بود که امیدوارم خواننده های محترمتان هم از آن لذت ببرند.

سعید راد درباره بازیگران سینمای ایران می‌گوید

یک بازیگر داریم که سرمایه ملی است اما...

وقتی پس از نزدیک به دو دهه به ایران آمد، خیلی‌ها، چشم‌انتظار تماشای دوباره‌اش در سینما بودند. وقتی «زنگی و رومی» تقوایی به جایی نرسید، «دوئل» درویش نقطه خوبی برای آغاز دوران تازه‌ای از حضورش در سینمای ایران شد. پس از «دوئل» اما سال‌ها بازی نکرد و این جمله را هم مرتب تکرار کرد که می‌خواهم از خودم مراقبت کنم. امروز می‌گوید از فیلم‌هایی که رد کرده پشیمان نیست، چون تقریباً هیچ کدامشان آثار قابل‌قبولی نشدند.



*** وقتی پس از سال‌ها به ایران آمدید انتظار می‌رفت حضور پررنگی در سینما داشته باشید. به هر حال در دهه ۵۰ و اوایل دهه ۶۰ شما بازیگر موفق و البته پرکاری بودید. منتها در طول هشت سال فقط در «دوئل» درویش بازی کردید و البته اخیراً بعد از سریال «در چشم باد»، ۲ فیلم سینمایی هم کار کردید. علت کم‌کاری‌تان صرفاً این بوده که پیشنهادهای مناسبی نداشته‌اید؟**

** من قبل از اینکه برگردم سینمای ایران را دنبال می‌کردم. فیلم‌ها را می‌دیدم که بین‌شان کارهای تحسین‌آمیزی هم بود. چه از فیلمسازانی که استادان من بودند مثل تقوایی و کیمیایی و چه کارگردان‌های جوانی که پس از انقلاب وارد این عرصه شده بودند. منتها وقتی برگشتم شاهد یک ریزش تأسف‌بار شدم. دیدم به جای عمیق‌تر شدن همه چیز سطحی‌تر شده در حالی که نسبت به دوره‌ای که من فیلم بازی می‌کردم امکانات بهتری آمده بود، ولی تکنولوژی کمکی به رشد فکری سینما نکرده بود.

البته همان اوایل بازگشتم یک پیشنهاد فوق‌العاده از استاد تقوایی داشتم. رل خالو حسین در «زنگی و رومی» که استاد تقوایی به من داد باعث افتخار من بود، اما دیدید که آن فیلم با پشتوانه آن همه سواد و دانش و شور چه سرانجامی پیدا کرد. ما دو ماه و نیم ایستادگی کردیم و فیلم به سرانجام نرسید.

وقتی دیدم شرایط به گونه‌ای است که مؤلف بزرگی مثل تقوایی نمی‌تواند فیلم دلخواهش را بسازد افسرده شدم. حتی می‌خواستم برگردم که با پیشنهاد یک مؤلف دیگر مواجه شدم. احمدرضا درویش یک رل بی‌نظیر و چندلایه برایم در نظر گرفته بود که نمی‌شد ردش کنم. اسکندر را نمی‌شد رد کرد. از آن فرصت‌هایی بود که زیاد گیر یک بازیگر نمی‌آید. بعد از «دوئل» به هر حال متر و معیارهایی داشتم که خیلی با معیارهای سینمای ایران همخوانی نداشت. من بازیگرم و دوست دارم بازی کنم، اما نه در هر فیلمی و با هر کیفیتی.

*** حتماً قبل و بعد از «دوئل» پیشنهاد زیاد داشته‌اید، یعنی واقعاً همه‌شان بد بودند؟**

** نمی‌خواهم بگویم همه بد بودند، ولی یادم نمی‌آید از رد کردن هیچ کدام از این پیشنهادها پشیمان شده باشم. فیلم‌هایی که من بازی نکردم به هر حال ساخته شدند، هر کدام را که دیدم پیش خودم گفتم خوب شد بازی نکردم. چون اغلب رل‌های پیشنهادی در سطح بودند. به اسم من ابزاری نگاه می‌کردند.

*** نقش کوتاهی در سریال «در چشم باد» بازی کردید که در نوع خود جالب توجه بود. نقشتان با وجود کوتاهی مؤثر بود و دیده هم شد.**

** نقش را که مطالعه کردم دیدم که جای بازیگری تکنیکال را دارد. تألیف مسعود جعفری جوزانی این امکان را فراهم می‌کرد. نقش رضا شاه هم درست نوشته شده بود. جوزانی بهترین استفاده را از قابلیت‌هایم کرد و این نکته کلیدی است، هر جا حس کنم که از من به عنوان بازیگر با ویژگی و خصائص قرار است بهره گرفته شود می‌روم. امتناع کردنم در بازی در فیلم‌ها از سر لجبازی نیست، از روی آگاهی و شناخت است.

*** از نسل بعد از خودتان کار چه کسانی را پسندیده‌اید؟**

** فریبرز عرب‌نیا یک جنس بازی در صورت و فرم دارد که کارش را متمایز کرده، جنم هم دارد. در «مختارنامه» کارش را پسندیدم و البته از داستان خوب و امکانی که کارگردان در اختیارش گذاشته خوب استفاده کرده، چیزی که از قهرمان و حماسه سال‌هاست در سینما نمی‌بینیم در «مختارنامه» هست و عرب‌نیا هم در نقش درستش نشسته و بازی‌اش چشمگیر است.

محمدرضا فروتن را در سه کار خیلی پسندیدم؛ «زیر پوست شهر»، «شب یلدا» و تئاتر «رمئو ژولیت». نمی‌دانم چرا او هم که واقعاً دوستش دارم، صبر نمی‌کند و مثلاً سر از «نوک برج» در می‌آورد که اصلاً از جنسش نیست.

*** جز عرب‌نیا و فروتن کار بازیگر جوان دیگری برایتان جالب نبوده؟**

** یک فیلم از امین حیایی دیدم به نام «شب» کار صدر عاملی. در نقش یک سرباز شمالی فوق‌العاده بود. با اش تماس گرفتم و تبریک گفتم. تیپ فیلم‌هایی که حیایی بازی می‌کند اجازه نمی‌دهد استعدادش بروز پیدا کند. «شب» نشان داد اگر جز سینمایی که دنبال هندی‌بازی و لودگی است در سینمایی با هویت و قاعده‌مند حضور بیابد می‌تواند بازیگر خوبی باشد.

من دشمن سینمای تجارتی نیستم. سینما باید گیشه‌اش شلوغ باشد، اما به شکل درستش. یک بازیگر در سینمای ایران داریم که سرمایه است ولی از او هم درست استفاده نمی‌شود، چون فیلم تجاری ما استاندارد ساخته نمی‌شود.

محمدرضا گلزار ذاتاً ویژگی‌هایی دارد که اگر از آنها درست استفاده شود خیلی هم خوب است. آناتومی صورتش مشخصاتی دارد که تماشاگر از دیدنش خسته نمی‌شود. یک جنس بازی صورت دارد که دلنشین است و البته از یک حدی نباید فراتر برود چون کمدی ناخواسته می‌شود. گلزار یک قابلیت است برای سینمای ایران ولی از او هم ابزاری استفاده می‌شود که خیلی خوب نیست. ■

انتخاب بازیگران پروژه «حضرت محمد(ص)»



پروژه سینمایی «حضرت محمد(ص)» در حالی آخرین روزهای پیش‌تولید خود را می‌گذراند که بر طبق شنیده‌ها، تیم بازیگران این کار یکی از متفاوت‌ترین گروه‌های کاری سال‌های اخیر سینمای ایران را به چشم خواهد دید.

مهدی پاکدل، امین تارخ و حمید فرخ‌نژاد از جمله بازیگرانی هستند که به ترتیب برای نقش‌های ابوطالب (عموی پیامبر)، عبدالمطلب (پدربزرگ پیامبر) و ابوسفیان تست گریم شده و به احتمال زیاد در این سه نقش بازی خواهند کرد.

یک تیم گریمور ایتالیایی کارهای چهره‌پردازی مربوط به این پروژه را زیر نظر گرفته‌اند و برآورد اولیه هزینه‌های مربوط به این فیلم هم حدود ۵۰ میلیارد تومان بوده است. گروه سازنده «حضرت محمد(ص)» برای آن که لوکیشن‌های مرتبط با عربستان زمان کودکی پیامبر را به خوبی بازآفرینی کنند یک شهرک سینمایی نسبتاً کامل را در پنج کیلومتری جاده قم ساخته‌اند که حدوداً هشت ماهی صرف ساخت دکورهای این شهرک شده است. خوبیِ این شهرک آن است که آن قدر کامل و با تجهیزات ساخته شده که بعد از ساخت این فیلم هم همچنان می‌توان از آن استفاده کرد.

در راه ترقی فرهنگ باید کوشید و نخستین قدم ترک کهنه‌پرستی است

● خانلری

بازنده



«هنری فرگوسن» وقتی صدای خشن همسر خود را شنید، یک مرتبه از جای خود پرید و قلبش فروریخت. هرگز انتظار نداشت که «جولیا» او را دیده باشد، چرا که او آهسته و بدون سر و صدا از اتاق خارج شده بود اما همین که دست فرگوسن به طرف دستگیره در رفته بود تا آن را باز کند و از خانه خارج شود، صدای جولیا را شنید، او بی اراده دست خود را از دستگیره برداشت و به سمت عقب برگشت و آهسته در جواب همسرش که او را صدا زده بود، گفت: بله، جولیا.

و بعد آهی عمیق کشید. آهی که نشانه‌ای از درد و تأثر عمیق، از سال‌های گذشته زندگی او با جولیا بود. او مدت ۲۲ سال تمام از عمر خود را در کنار همسر خشن و تندخوی خود گذرانده و در این مدت جرأت نکرده بود بالای حرف او حرفی بزند. خانم فرگوسن که هیکل تنومند خود را از در اتاق خارج کرده بود، او را با چشمان سبز رنگش نگاه کرد و گفت: هنری، مثل اینکه می‌خواستی باز هم از خانه خارج شوی؟ آن هم مخفیانه و بدون آنکه چیزی به من بگویی؟

ـ هنری در حالی که خودش را جمع و جور می‌کرد، بالحن حق به جانبی گفت: نه! قسم می‌خورم که خیال بدی نداشتم. فقط نمی‌خواستم مزاحم استراحت تو شوم. به هر حال من برای مدت کوتاهی می‌خواهم بیرون بروم. یک سر به کلوپ می‌زنم و برمی‌گردم.

ـ و حالا حتماً منتظری که من پول بیشتری برای شرط‌بندی‌های احمقانه‌ات به تو بدهم. اما باید بگویم از پول خبری نیست.

خانم فرگوسن غرغر کنان دوباره به اتاق برگشت و هنری فرگوسن نفس عمیقی کشید و در را باز کرد و از خانه خارج شد.

آن خانه مجلل و زیبا در آن محله اعیان‌نشین «مایفر» لندن، برای او حکم زندان را داشت و نمی‌توانست نفس بکشد، زیرا خانه و پول و همه چیز متعلق به همسرش بود که با او مثل یک خانه شاگرد، برخورد می‌کرد.

کمی آن طرف‌تر هنری سوار یک تاکسی شد تا به میدان بالگریو برود. آنجا مقابل کلوپ مجللی از تاکسی پیاده شد. دربان آنجا تا او را دید تعظیم کرد و به او خوشامد گفت:

هنری وارد کلوپ شد. حدود دو ساعت تمام آنجا بود و در این مدت هیچ شانسی نداشت. او اصلاً متوجه وخامت وضع خود نبود تا اینکه یکی از کارکنان کلوپ پشت سر او ایستاد و با لحن خشک و آمرانه گفت:

ـ آقای فرگوسن رییس می‌خواهد با شما صحبت کند. بلند شوید و بیایید. هنری چاره‌ای نداشت و باید اطاعت می‌کرد. در حالی که هنوز گیج و منگ بود از جای خود بلند شد و همراه آن مرد به راه افتاد و به طرف دفتر رییس کلوپ رفت. رییس کلوپ مردی به نام «لیو کریگر» بود.

به محض آنکه «هنری فرگوسن» وارد اتاق شد، لیو کریگر بدون مقدمه گفت:

ـ آقای فرگوسن شما حدود ده هزار پوند به ما بدهی دارید و بهتر است که همین حالا برای تضمین تسویه حساب یک چک به ما بدهید.

هنری که متعجب و متحیر شده بود، با لکنت زبان گفت: ده، ده هزار پوند! فکر می‌کنم اشتباه می‌کنید. من اینقدر بدهی ندارم. اما کریگر در حالی که نگاه تندی به او می‌کرد با خونسردی گفت:

ـ من هرگز در مسائل مالی اشتباه نمی‌کنم، این کارها خیلی دقیق و مهم است و در کارهای دقیق و مهم هرگز نباید اشتباه کرد.

بعد رییس دست در کشوی میز خود کرد و اوراقی را بیرون آورد و به هنری فرگوسن نشان داد و گفت:

ـ این اوراقی است که شما خودتان امضا کرده‌اید و از ما پول قرض گرفتید تا به بازی ادامه دهید. جمع آنها ده هزار پوند می‌شود هنری که تا کنون متوجه نشده بود چه اوراقی را امضا کرده، با حیرت نگاهی به آنها کرد و وقتی متوجه شد که واقعاً ده هزار پوند را باخته با ترس و نگرانی گفت: ولی آقای کریگر! ده هزار پوند خیلی زیاد است من از کجا می‌توانم این مبلغ را بپردازم، در حالی که اصلاً پولی در جیب ندارم.

رییس باشگاه در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: آقای فرگوسن ما که به اشخاص بدون جهت و بی مطالعه اعتبار نمی‌دهیم. در مورد شما هم تحقیق کردیم و می‌دانیم که همسر شما زن ثروتمندی است که بیش از چند میلیون لیره پول نقد دارد و بنابراین نگرانی برای پرداخت ده هزار پوند نباید وجود داشته باشد. هنری آهی کشید و گفت: بله درست است جولیا چند میلیون پوند پول نقد دارد، ولی او هیچ پولی بابت این همه باخت، به من نخواهد داد، اشتباه بزرگی مرتکب شدید که روی اعتبار او به من پول دادید، هیچ امیدی به او نباید داشته باشید.

کریگر رییس باشگاه با چشمان عقابی شکل خود نگاه تندی به او کرد و گفت: این مشکل شماست، باید فکری کنید و خودتان را از این وضع نجات دهید، من یک هفته به شما وقت می‌دهم و بعد از آن هم دیگر خودمان می‌دانیم چه کنیم، آن وقت شاید مجبور باشید تا آخر عمر روی صندلی چرخدار بمانید!

هنری فرگوسن مات و متحیر به کریگر خیره شد و رییس باشگاه برای آنکه به موضوع پایان دهد گفت:

ـ خب آقای فرگوسن خداحافظ! اما فراموش نکنید که فقط یک هفته فرصت دارید...

***

سه روز بعد از آن شب بود که هنری فرگوسن به یک کیوسک تلفن که در صد متری خانه همسرش بود، رفت. گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن منزل خودشان را گرفت. از آن طرف صدای جولیا بلند شد که می‌گفت: من خانم فرگوسن هستم. بفرمایید:

هنری صدای خود را تغییر داد و گفت:

ـ خانم فرگوسن من دکتر میلر هستم و از بیمارستان «سن جرج» آکسفورد با شما صحبت می‌کنم، سعی کنید نگران نشوید. برای خانم «راترفورد» (مادر شما) حادثه‌ای روی داده و در بیمارستان بستری است. متأسفانه شرایط خوبی ندارد. خواهش می‌کنم هر چه زودتر خودتان را به بیمارستان برسانید. به رضایت شما احتیاج داریم. جولیا که از فرط ترس و نگرانی زبانش بند آمده بود، بعد از چند لحظه سکوت بریده بریده گفت:

ـ آه خدای من! چه اتفاقی افتاده؟ دکتر راستش را

بگویید آیا مادرم زنده می‌ماند؟

هنری با خشکی و خونسردی جواب داد:

ـ متأسفم خانم فرگوسن. در حال حاضر نمی‌توانم در این مورد چیزی به شما بگویم، خواهش می‌کنم هر چه زودتر خودتان را به بیمارستان برسانید.

هنری دیگر مکالمه را پایان داد و گوشی را قطع کرد و بعد در حالی که از اجرای نقشه خود راضی به نظر می‌رسید، آهسته و قدم زنان خیلی خونسرد به طرف خانه به راه افتاد. چند دقیقه بعد موقعی که او به خانه رسید جولیا با عجله زیاد چمدان خود را بسته و آماده برای این سفر کوتاه و فوری شده بود و تا هنری را دید با عجله تلفنی را که به او شده بود، شرح داد و اضافه کرد باید فوراً به آکسفورد برود.

هنری خود را پریشان و ناراحت نشان داد و به او گفت: عزیزم سعی کن خونسرد باشی. قول بده تند نروی. راستی قبل از آنکه بروی من آمپولهای ویتامین تو را که دکتر تجویز کرده، تزریق کنم چون می‌ترسم حالت بد شود و ضعف کنی.

هنری فوراً آمپول را حاضر کرد و خودش به بازوی جولیا تزریق کرد و چند ثانیه بعد جولیا که خیلی هم عجله داشت داخل اتومبیل خود پرید و به سرعت گاز داد و از جلوی منزل حرکت کرد. این آخرین رانندگی او به شمار می‌رفت...

سه ساعت بعد از این واقعه بود که یک اتومبیل پلیس به خانه فرگوسن آمد تا هنری فرگوسن را با خود به ۶۰ کیلومتری جاده لندن و آکسفورد یعنی محلی که تصادف اتفاق افتاده بود ببرد.

موقعی که آنها به محل واقعه رسیدند، مأموران آتش‌نشانی جسد جولیا را از میان لاشه اتومبیل او بیرون کشیده بودند. از اتومبیل او جز مشتی آهن‌پاره چیزی باقی نمانده بود. مأمور پلیس با ناراحتی به هنری گفت: اتومبیل همسر شما با یک کامیون باری تصادف کرده. راننده کامیون می‌گوید که اتومبیل همسر شما بدون علت از مسیر خود به طرف چپ منحرف شده و با سرعتی متجاوز از صد مایل به طرف کامیون آمده و با آن برخورد کرده و به همین دلیل اینطور متلاشی شده است.

هنری که قیافه یک شوهر ماتم‌زده و مصیبت دیده را به خود گرفته بود، با تأسف سر تکان داد و تظاهر کرد که اشک‌های خود را پاک می‌کند.

اما در بازگشت از محل حادثه او فوق‌العاده خوشحال بود. آن شب تا صبح از خوشحالی نتوانست بخوابد. اما صبح روز بعد حدود ساعت ده، یک اتومبیل دیگر پلیس مقابل منزل او توقف کرد. هنری از حضور دوباره پلیس نگران شد. اما خونسردی خود را حفظ کرد.

دو نفر مأمور پلیس از ماشین پیاده شدند و به سمت در آمدند و زنگ در را فشار دادند. هنری در را باز کرد. یکی از مأموران که مسن‌تر بود جلو آمد و خودش را معرفی کرد: من کمیسر «بیم» از اسکاتلندیارد هستم. مأمور دیگر نیز ساکت کنار در ایستاده بود و به هنری نگاه می‌کرد. کمیسر پلیس دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: معذرت می‌خواهم که دوباره مزاحم شدیم. می‌دانید حادثه مرگ همسر شما از نظر پلیس مشکوک به نظر می‌رسد و ما ناچاریم تحقیقات خود را در این مورد ادامه دهیم. آیا ممکن است شما به چند سوال من جواب دهید؟

هنری در حالی که به آنها تعارف می‌کرد تا وارد منزل شوند در جواب کمیسر گفت:

ـ البته خواهش می‌کنم هر سوالی دارید بفرمایید.

کمیسر بدون مقدمه پرسید:

ـ بگویید ببینم خانم شما با اتومبیل به کجا می‌رفت و چرا اینقدر عجله داشت؟

هنری با خونسردی جواب داد:

ـ او تصمیم گرفت به مادرش در آکسفورد سری بزند، او هر از چند گاهی به دیدن مادرش می‌رفت، اما چرا اینقدر سریع؟ برای من هم جای تعجب دارد.

ـ آیا تا به حال سابقه داشت که او با سرعت رانندگی کند؟

هنری جواب داد: نه او اصلاً اهل تند رفتن نبود و اغلب با سرعت مطمئن حرکت می‌کند.

کمیسر سری تکان داد و گفت: که اینطور. نتیجه‌ای که از کالبدشکافی او به دست آمده نشان می‌دهد که همسر شما الکل و مواد مخدر مصرف نکرده است. سمی هم در بدن او دیده نشده اما روی بازوی او جای تزریق آمپول دیده شده، **می‌توانید بگویید این آمپول را چه کسی به او تزریق کرده و نوع آن چه بوده؟**

هنری که کمی دستپاچه شده بود جواب داد:

آمپولها ویتامین بوده و دکتر خانوادگی ما آنها را تجویز کرده و نسخه آن هم هست. آمپول آخر را هم خود من کمی قبل از حرکت به او تزریق کردم.

کمیسر که کنجکاو شده بود، گفت: آیا ممکن است این آمپولها را به من نشان دهید؟

هنری کمیسر را به سمت قفسه داروها برد و گفت: آمپولهایی که سمت چپ است، آمپولهای ویتامین جولیاست. آمپولهای سمت راست هم انسولین است که من مصرف می‌کنم.

کمیسر اخم‌های خود را در هم کشید و پرسید:

شما دیابت دارید؟

بله مدتی است که بیماری قند دارم.

کارآگاه در حالی که لبخند می‌زد گفت:

ـ خب پس معما حل شد آقای فرگوسن، من شما را به اتهام قتل همسرتان بازداشت می‌کنم.

هنری که حیرت‌زده شده بود به تندی گفت:

ـ چرا؟ شما مگر عقلتان را از دست داده‌اید؟ چرا این حرف را می‌زنید؟

ـ نه آقای فرگوسن دیوانه نشده‌ام و ثابت می‌کنم که شما به جای آمپول ویتامین به همسرتان انسولین تزریق کرده و همسرتان هم چون عجله داشت متوجه تفاوت این دو آمپول نشد. معمولاً وقتی به افراد سالم انسولین تزریق می‌گردد، دچار حالت سرگیجه و اضطراب می‌شوند. و اگر در حال رانندگی باشند نمی‌توانند آن را کنترل کنند. شما نقشه دقیقی کشیده بودید، اما یادتان نبود که هیچ قتلی بدون مجازات نمی‌ماند. حالا خواهش می‌کنم با ما بیایید.

■

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۴۱

در پی برنزه کردن جمال بی مثال خود برای خوشبختی بیشتر در آینده هستند؛ ما نیز طبق روال همیشه، به چند راهکار و روش دیگر برای کمک به برنزه کردن این عده از برنز دوستان اشاره می‌کنیم که کمی جبران محکوم کردن آن بشود:

۱ـ به کار بردن خود هویج: یک کاسه برنز مایع در کنار خود بگذارید و با استفاده از یک هویج یکبار مصرف، هی سر هویج را آغشته به برنز کنید و آن را به پوست خود بمالید. این طوری، هم برنزه می‌شوید، هم مصرف هویج و آب آن پایین می‌آید.

۲ـ آب شلغم و مورچه آفریقایی: از آنجا که هویج و شلغم از یک مراعات النظیر بی نظیر برخوردارند؛ توصیه می‌شود که اگر هویج نمی‌صرفد، از مخلوط آب شلغم با کله مورچه آفریقایی و ترجیحاً شاخ آن (شاخ آفریقا، نه شاخ مورچه. مورچه چی هست که شاخش باشد؟!) استفاده کنید. بعضی دوستان استفاده کردند؛ الان از بیخ برنزه هستند.

۳ـ استفاده از پشت بام: حالا که به لطف حق دیش‌های روی پشت بام‌ها جمع آوری شدند و جا برای دراز کشیدن باز شده است؛ پیشنهاد می‌کنیم که در چهارچوب حفاظ‌های لازم، به گونه‌ای که از چهارسوی دید نداشته باشد، بر روی پشت بام در زیر تابش مستقیم آفتاب دراز بکشید تا مفت و مجانی برنزه شوید. هر که بامش بیش، شانسش بیشتر.

۴ـ خوردن قرص برنز: همچنان که انواع قرص‌های روی و آهن و کلسیم و منیزیم و امثالهم داریم، توصیه می‌شود که برای حل مشکل برنزه کردن پوست از بیخ، در همان دوران بارداری از قرص برنز استفاده شود تا نوزادی که به دنیا می‌آید، از همان بدو ورود و به صورت رنگ متالیک، برنزه باشد. این طوری دیگر بعدها خرج روی دستش گذاشته نمی‌شود.

۵ـ دادن لنز به خواستگار: چون برخی از دختران به خاطر ازدواج موفق، دست به برنزه کردن خود می‌زنند و معتقد به این نیستند که: «عشق‌هایی کز پی رنگی بود/عشق نبود،... و الی آخر!»؛ فلذا می‌توانند به هنگام آمدن خواستگار برنزه پسند، لدی الورود یک عدد لنز برنز در اختیار وی قرار دهند. با این روش، نه تنها خواستگار مورد نظر، دختر مورد علاقه‌اش را برنزه می‌بیند، که تمام خانواده دختر را دور هم برنزه می‌بینند. وای ی ی... چقدر همه باهم همرنگ‌اند. خوشبخت بشوید ان شاءالله!

ترقی بشر زاده عمل و کار انسان است

● بنیادرت

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: سگ داند و پینه‌دوز در انبان چیست؟

این ضرب‌المثل عبارتی کنایه گونه است تا کسی را متوجه راز و رمزی که میان او و مخاطب است، کنند.

اما داستان این مثل:

شاه عباس، سگی را آزاد کرد و به همه اهالی هم اعلام شد که سگ از سوی شاه آزاد شده و کسی حق اذیت و آزار او را ندارد.

سگ که بی‌صاحب و سرخور رها شده بود، مزاحم کسبه و مردم می‌شد، مثلاً هر وقتی تشنه بود، سر خود را در تغار آب دم دست پینه‌دوز فرو می‌برد و تمام کاسه را نجس می‌کرد. همه از دست این سگ ولگرد در عذاب بودند اما چون سگ آزاد شده شاه بود، کسی جرأت نمی‌کرد داور ابراند، تا اینکه یک روز پینه‌دوز از دست سگ به تنگ آمد و چاره‌ای به ذهنش رسید که هم سگ را سر به نیست کند و هم مورد مواخذه شاه واقع نشود. به این منظور مشته آهنی (از ابزار کار پینه‌دوزان) خود را در کیسه کوچکی که جلوی دستش بود انداخت و همین که سگ مطابق معمول همیشه لب به تغار نزدیک کرد تا آب بنوشد کیسه را چنان به سرش کوبید که همان لحظه جان داد.

اگر چه او به خاطر مرگ سگ مورد سوال قرار گرفت، اما همه شهادت دادند که پینه دوز فقط یک کیسه به سمت سگ پرت کرده. اما شاعری که متوجه اصل قضیه شده بود گفت:

یا رب سبب مرگ سگ سلطان چیست؟
سگ داند و پینه‌دوز در انبان چیست؟

از ترانه‌های چهار دهی

بشو یره، بگو چه شودَ بی تو
قبی میخکی پوشیده بی تو
قبی میخکی استین بدر کن
میونه دشمنن کمتر گذر کن

برگردان: برو به یار بگو چقدر قشنگ داشتی، می‌رفتی/ عبای مخملی پوشیده بودی/ عبای مخملی آستینش را پاره کن/ در میان دشمنان کمتر راه برو.

راوی: رقیه حسین‌زاده چهاردهی
گردآورنده: اعظم حسندوست
از: دهستان چهارده ـ آستانه اشرفیه (گیلان)

مراسم عید فطر میان قوم بلوچ

برگزاری مراسم عید در میان قوم بلوچ، معمولاً سه روز طول می‌کشد. در این سه روز اگر کسی کدورتی از کسی به دل داشته و یا قهر و کینه‌ای میان دو نفر باشد، سعی می‌کنند به دیدار هم رفته و از هم حلالیت بگیرند، که به حق‌بحلی معروف است. دختران و زنان هم لباس‌های زیبا و محلی که خودشان دوخته و یا سفارش داده بودند را به تن می‌کنند. هنگام صبح هم همه به نماز عید می‌روند و وقتی باز گشتند باید به کودکان عیدی بدهند. افراد هر کجا باشند برای تبریک و حلالیت طلبیدن نزد خانواده و فامیل می‌روند. ضمناً سه روز قبل از عید فطر، یعنی شب بیست و هفتم ماه رمضان هم برای این قوم شبی بسیار خجسته و فرخنده است.

فرستنده: عبدالواحد بلوچ
از: روستای هیتک ـ نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

از ضرب‌المثل‌های ایرانی

***گوساله تا گو گردد، دل صاحبش اُ گردد.**

برگردان: تا گوساله، گاو شود، دل صاحبش آب شود.

(کنایه از اینکه برای رسیدن به هر هدفی زحمت بسیار باید کشید.)

***جیک‌جیک باغسون، چرا نکردی فکر زمسون؟**

برگردان: جیک‌جیک باغستان، چرا نکردی فکر زمستان؟

(کنایه از اینکه در روزهای خوشی باید به فکر روزهای سختی بود.)

فرستنده: سید ابوذر نیازی امیرانی
از: روستای امیران ـ اردستان (اصفهان)

مراسم عید فطر در رابر

در بخش رابر از توابع شهرستان بافت در استان کرمان عید سعید فطر همانند بسیاری از اعیاد اسلامی محترم و گرامی داشته می‌شود. نماز عید فطر در شهر، در مصلا و در روستاها، در مساجد برگزار می‌شود، بعد از نماز مراسم دید و بازدید و تبریک یک ماه روزه‌داری و عبادت به درگاه حق برقرار است. فطریه هم که معمولاً پول نقد و یا گندم و برنج می‌باشد توسط خانواده‌ها به افراد نیازمند اهدا می‌گردد.

فرستنده: محمود جعفری از: رابُر (کرمان)

از بازی‌های بچه‌های خراسان

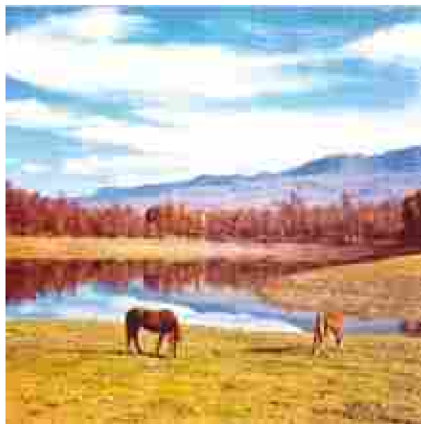
توپ وردی

برای انجام این بازی به یک توپ احتیاج است. بچه‌ها به دو گروه مساوی تقسیم شده و هر گروه یک سرگروه انتخاب می‌کنند. بعد یک نفر را انتخاب کرده و از او می‌خواهند دو دست خود را بالا برده، یکی را مشت کند و دیگری را باز نگه دارد. به این کار «شابات» یا «چوموردق» می‌گویند. سپس هر گروه یکی از دست‌ها را انتخاب کرده و بعد به فرمان «خان‌ها» (سرگروه‌ها) با فرمان «باتیر» فرد انتخاب شده، یکی از دستهایش را می‌خواباند، در نتیجه گروهی که آن دست را انتخاب کرده، بازنده می‌شود و شروع بازی به گروه مقابل واگذار می‌شود.

در زمین بازی، دو محل مجزا در نظر گرفته می‌شود که «پَلّه» خوانده می‌شود گروه بازنده خارج از زمین بازی و گروه برنده، داخل آن قرار می‌گیرند. گروه داخل توپی را که «کچل توپ» خوانده می‌شود، به کمک یک تخته به دورترین مکان ممکن پرتاب می‌کنند تا خودشان در این فاصله بتوانند از یک پَلّه به پَلّه دیگر بروند و برگردند و برای هر رفت و برگشت، امتیاز بگیرند. اگر قبل از کسب امتیاز بازیکنان خارج زمین، یکی از بازیکنان داخل را در حال رفت و برگشت به پله، با توپ بزنند، جای دو گروه عوض می‌شود.

در پایان خان (سرگروه) گروه بازنده باید همه را به خانه برده و از آنها پذیرایی کند.

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی
از: مشهد مقدس



روش‌های درمانی سنتی در ممسنی (فارس)

اهالی ممسنی برای برخی امراض ساده، درمان‌های خاصی دارند که به چند نمونه از آنها اشاره می‌کنیم.

*بریدگی و زخم: اگر بریدگی یا زخمی در بدن کسی ایجاد شود که منجر به خونریزی گردد، مقداری پارچه را سوزانده و در محل زخم فرو می‌کنند و آن را با پارچه‌ای محکم می‌بندند تا درمان شود.

*چشم درد: برای معالجه چشم درد، گیاهی بومی به نام «چشمیزه» را کوبیده، آن را از پارچه نازکی عبور می‌دهند و سپس در چشم مریض می‌ریزند.

*سردرد: برای معالجه سردرد، مقداری فلفل قرمز یا سیاه را در چای ریخته، می‌خورند و تکرار می‌کنند، تا درد بهبود یابد.

فرستنده: حسن چراغیان
از: روستای کوشه ـ بردسکن (خراسان رضوی)

از ترانه‌های گنابادی

دو زلفونت حنایی باشه دلبر
دو دستانت طلایی باشه دلبر
هزاران حسن داری لیک افسوس
سرانجامت جدایی باشه دلبر

***

وطن داری تو دلبر در گناباد
تو هستی در جوانی دلبرم شاد
رسانم من سحرگاهان سلامم
به تنها قاصدم در زندگی باد

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی
از: گناباد (خراسان رضوی)

بقیه از صفحه ۴۹

رامتین آن شب در حالی که استرس در صدا و حرکاتش موج می‌زد، روبروی پدربزرگ نشست و به سوالات او جواب داد. بعد از رفتن رامتین پدربزرگ به پدر تلفن زد و در حالی که لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نقش بسته بود، گفت: «تو نماینده کارخونه من هستی. پس سعی کن کارت رو خوب انجام بدی. منم اینجا همه برنامه‌ها رو برای شوهر دادن دخترت ردیف می‌کنم تا به امید خدا روز عقد کنون دخترت اینجا باشی!» من و رامتین از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدیم. پدربزرگ که از تلاش و پشتکار رامتین خوشش آمده بود، کاری نیمه وقت برایش جور کرد تا هم درس بخواند و هم کار کند. وقتی رامتین همراه مادرش و چند نفر از افراد فامیلش برای خواستگاری رسمی و بله برون به خانه مان آمدند و من برای اولین بار مادرش را دیدم، حس کردم غم غریبی در چهره و نگاههایش موج می‌زند. او در طول مراسم ساکت بود و وقتی صحبت‌های اصلی برای تعیین مهریه و... تمام شد و همه کف زدند، به سمتم آمد و انگشتر زیبایی را به دستم کرد و صورتم را بوسید و با صدایی محزون گفت: «رامتین من لیاقت خوشبختی تو رو داره، پس با تمام وجودت تلاش کن که خوشبختش کنی» و به این ترتیب من و رامتین با هم نامزد شدیم. همه چیز خوب پیش می‌رفت و فقط مادر بود که به کسی محل نمی‌گذاشت و در لاک خود فرو رفته بود. او حتی نگاهش را هم از من برمی‌گرداند و من و رامتین را مایه ننگ خود می‌دانست. پدربزرگ برای مراسم عقد تدارک جش باشکوهی را دیده بود و طبق برنامه ریزی او، هواپیمای پدر دو ساعت قبل از آغاز مراسم می‌نشست و پدر می‌توانست خودش را به جشن برساند. همه چیز خوب و رویای پیش می‌رفت و من اصلا فکر نمی‌کردم که...

***

ـ اصلا خودتو ناراحت نکن عزیزم. مهمونامون که غریبه نیستن. من به همه می‌گم که پرواز پدرت تاخیر داشته و یک ساعت دیگه حتما می‌رسه. به عاقد هم زنگ زدم و گفتم یک ساعت دیرتر بیاد تا همزمان با اومدن پدرت اینجا باشه. پس دیگه نگران نباش و اخماتو باز کن.

دستم را دور گردن پدربزرگ انداختم و گفتم: «ازت ممنونم پدربزرگ. شما خیلی مهربونید.» همه غرق در خوشحالی و پایکوبی بودند و من که در کنار رامتین نشسته بودم خودم را خوشبخت ترین عروس دنیا می‌دانستم که ناگهان با صدای فریادهای دیوانه وار یک زن سکوت بر همه جا سایه افکند.

ـ خیلی نامردی رامتین، خیلی پست فطرتی! من دلتو زدم که اومدی سراغ رها؟ یادته وقتی واسه کار می‌اومدی خونه مون چطوری خودتو عاشق وشیفته من نشون می‌دادی؟ اونقدر گفتی و گفتی که منم عاشقت شدم و حاضر بودم به خاطر تو به همه چیز و همه کس پشت کنم. تو منو فریب دادی و وقتی به اون چیزی که می‌خواستی رسیدی اومدی سراغ یه دختر دیگه اما من نمی‌ذارم. فکر کردی من ساکت می‌مونم و چیزی نمی‌گم؟ نمی‌گم که به بهونه ازدواج خودتو به من نزدیک و عفتمولکه دار کردی؟ آهای مردم... همتون بدونید که این نامردی که الان کت و شلوار دامادی پوشیده و کنار این دختر بیچاره نشسته یه زمانی عاشق من بود. من اونقدر دوستش داشتم که حاضر بودم براش هر کاری بکنم. هر وقت می‌گفت پول می‌خواد از بابام می‌گرفتم و بهش می‌دادم. بار آخر گفت پنجاه میلیون می‌خواد. جور کردنش برام سخت بود و وقتی بهش گفتم نمی‌تونم، منو مثل یه دستمال کثیف بی ارزش انداخت بیرون و حالا هم اومده سراغ یکی از من بهتر اما من نمی‌ذارم این عروسی سر بگیره... تو باید اول تکلیف منو روشن کنی رامتین خان!

همه هاج وواج به دهان «ملیسا» ـ دختر همان دوست صمیمی مادرم که رامتین را برای کار به مادرم معرفی کرده بود ـ چشم دوخته بودند و از کسی صدا در نمی‌آمد. به سختی آب دهانم را قورت دادم و به رامتین که قطرات درشت عرق تمام صورتش را پوشانده بود نگاه کردم و گفتم: «رامتین ملیسا چی می‌گه؟» رامتین که رنگ چهره‌اش سرخ شده بود با صدایی بلند طوری که همه بشنوند گفت: «همه این حرفا دروغه رها، این خانم داره دروغ میگه...» و هنوز حرفش تمام نشده بود که مادر دستش را بالا برد و با تمام توانش به صورت رامتین کوبید.

ـ اما من خوب می‌دونم این خانم چی می‌گه؟! من از همون اول می‌دونستم یه ریگی تو کفشت هست. از همون اول می‌دونستم که از اون هفت خط های روزگاری اما چه فایده که کسی به حرفام توجه نکرد! تو این دختر معصوم رو فریب دادی و به خواسته ترسیدی با خودت فکر کردی این کار رو بارها هم می‌تونی بکنی؟ اما کور خوندی! چون من دمار از روزگارت در میارم. فکر کردی خیلی زرنگی آره...

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که مجال هر گونه عکس العملی را از من گرفت. مثل مسخ شده‌ها روی صندلی نشسته بودم و به جر و بحث مادر و پدربزرگ و رامتین و ملیسا گوش می‌دادم. مهمان‌ها زیر لب به رامتین ناسزا می‌گفتند و چند نفر از آنان خانه را ترک کردند. همه چیز داشت بهم می‌خورد که دایه ننه، این پیرزن مهربان و دوست داشتنی، قرآن به دست وارد شد.

ـ آقای اصلانی تو یه نفر خوب می‌دونی که هیچکس تو این چند سالی که من اینجا زندگی و کار می‌کنم حتی یک کلمه دروغ از من نشنیده... حالا هم اومدم بگم که این دختر خانم دروغ می‌گه! به همین کلام خداوند قسم دروغ می‌گه. چند روز قبل دوست فائقه خانم ـ مادر ملیسا ـ اومده بود اینجا. من داشتم آشپزخونه رو مرتب می‌کردم که صداشون شنیدم. فائقه چون از رامتین خوشش نمی‌یاد با دوستش این نقشه رو برای خراب کردن این پسر بینوا کشیدن و با هم قرار گذاشتن روز عقد کنون، این دختر بی حیا بیاد اینجا و فیلم بازی کنه و این دروغا رو بگه. وقتی دوست فائقه بهش گفت یه وقت کلفتتون حرفامونو نشنوه، فائقه جواب داد نه بابا، پیرزن فضول گوشاش کره. یه چیزی بخوای بهش بگی باید فریاد بزنی تا بشنوه اما فائقه خانم به قول خودش کور خونده بود چون صبح همون روز شوهرم برام سمعک خریده بود!

خدای من! نمی‌دانستم باید از بی گناهی رامتین خوشحال باشم یا به خاطر آبروریزی که مادرم راه انداخت اشک بریزم. حالا سالن پر از همهمه بود و من فقط مادر رامتین را می‌دیدم که گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. پدربزرگ به طرف دایه ننه رفت و دستش را بوسید و گفت: «خودت می‌دونی هیچ وقت تو این خونه کسی به چشم کلفت بهت نگاه نکرده. تو حکم مادر همه ما رو داری!» و سپس رو کرد به مادر و گفت: «دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمت فائقه، هیچوقت!» مادر که انتظار چنین برخوردی از پدربزرگ آن هم در جمع را نداشت به سرعت به اتاقش رفت. پدربزرگ گلوله‌ای آتش شده بود. با خشمی که من تا به آن روز در او ندیده بودم سر ملیسا فریاد زد: «تو هم از جلوی چشمام گمشو برو ابلیس زاده! گمشو برو تا نزدم ناکارت نکردم!» ملیسا در حالیکه حسابی ترسیده بود و اشک می‌ریخت گفت: «این نقشه همه‌ش زیر سر خاله فائقه بود. رامتین پسر خیلی پاکیه. وقتی واسه کار می‌اومد خونه‌مون همه تلاشمو می‌کردم که توجهش رو به خودم جلب کنم اما او حتی یه نیم نگاه هم به من نمی‌انداخت. وقتی شنیدم اومده خواستگاری رها، حرصم دراومد و با خودم گفتم مگه رها چه برتری نسبت به من داره؟ دنبال فرصتی بودم که ازش انتقام بگیرم و حسابی ضایعش کنم. بخاطر همینم وقتی خاله فائقه و مامان اون پیشنهاد رو دادن قبول کردم.» همان موقع بود که پدر از راه رسید. او که از همه جا بی خبر بود با چشمانی از حدقه بیرون زده فقط نگاه می‌کرد. ملیسا و مادرش به سرعت خانه‌مان را ترک کردند دقایقی بعد مادر در حالی که چمدانش هم همراهش بود از اتاقش بیرون آمد و به پدربزرگ گفت: «هیچکدومتون لیاقت منو نداشتید. لیاقت شما همین گدا گشنه‌هایی هستن که دور و برتونو گرفتن!» مادر هم رفت و از همه جالب تر صحنه‌یی بود که پدر و مادر رامتین بهم خیره شده بودند و اشک می‌ریختند!

***

الان سه سال از آن روز می‌گذرد. مادرم از پدرم جدا شد و برای همیشه از ایران رفت. پدر بالاخره به عشق قدیمی‌اش رسید و با سپیده ازدواج کرد. رامتین درسش را تمام کرده و در کارخانه پدربزرگ به عنوان معاون مدیر عامل مشغول به کار است و هم پدر و هم پدربزرگ با داشتن چنین دامادی افتخار می‌کنند. دایه ننه و همسرش هم، همچون اعضای جدانشدنی خانواده، در کنار ما زندگی می‌کنند... و من، انتظار آمدن مسافر کوچولویم را می‌کشم. حتم دارم با آمدنش شور و طراوت دیگری به زندگی‌مان خواهد بخشید...

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز   دل گداخته را آرزوی اوست هنوز

●امیری فیروزکوهی

زیر نظر: ایمان کوچکی
Sports_Haftegi@yahoo.com

سرمربی تیم ملی هندبال:

غافلگیر شدم که خانمها در ایران هندبال بازی می کنند



گفتگو: محبوبه خلجی مترجم: رضا چلنگر عکس: شقایق جعفری جوزانی

این روزها برخی از رشته‌های ورزشی در سطح ملی، مربیان صاحب نامی را به خدمت گرفته‌اند. کرش در فوتبال و ولاسکو در والیبال نمونه‌ای از مربیان مطرح حاضر در ایران می‌باشند. فدراسیون هندبال نیز بیکار ننشسته و یکی از اساطیر مربیگری هندبال جهان را به خدمت گرفته است. فردی که بیش از ۵۰ عنوان قهرمانی در کارنامه خود دارد. صحبت از «ایویکا ریمانیچ» است که ملیتی نروژی کروات دارد.

*** می گویند شما در کویت موفق نبودید و به تیم‌های پایه آن کشور تبعید شده‌اید...**

آن‌ها در فینال لیگ قهرمانان بازی می کردند و من تصمیم گرفتم که تعدادی از بازیکنان را که مرتب و منظم به تمرین نمی آمدند از تیم کنار بگذارم. روابط آن بازیکنان با مدیر تیم خوب بود و سرانجام آن‌ها به من گفتند نیمی از قرارداد را به تو می‌دهیم و برو در خانه‌ات بنشین! من این موضوع را قبول نکردم و گفتم تمام قراردادم را می‌خواهم و آن‌ها تصمیم گرفتند ادامه قراردادم را در تیم جوانانشان باشم. این مسئله را برای خود عالی دیدم و باور کنید بهترین سال بیکاری‌ام که بابتش حقوق دریافت کردم؛ همان سال بود. جالب این جا است کسی که به من این تهمت را زده است به این توجه نکرده که در همان بازی فینال، تیمی هم از اصفهان بالا آمده بود و من هم مربی تیم کویتی بودم.

*** این درست است که شما بیش از ۵۰ قهرمانی در کارنامه خود دارید؟**

بله، من هر جا که رفته‌ام به قهرمانی رسیده ام. در اتریش، کرواسی، نروژ و رومانی این قهرمانی‌ها را به دست آورده‌ام.

*** ما در رده جوانان دوازدهم جهان شدیم، نظرتان در مورد این تیم چیست؟**

اولین بار که این تیم را دیدم، گفتم پتانسیل بالایی دارد و مطمئن باشید اگر تیم کامل تر بود، خیلی بهتر از این‌ها نتیجه می گرفت. با تمام این‌ها رده دوازدهمی در جهان برای ایران بسیار عالی است.

*** مشکلی تیم ما این است که نتوانسته با تیم‌های بزرگ دنیا بازی کند و اعتماد به نفس بازیکنان ما افزایش پیدا کند. آیا شما با روابطی که با آنها دارید تلاش می کنید بازی‌های تدارکاتی خوبی برایمان فراهم شود؟**

ابتدا این که ایران در تمام اروپا، چه به عنوان یک ملت و چه به عنوان یک کشور ورزشی شناخته شده است کما این که روزی مربی دانمارک مرا دید و زمانی که متوجه شد من مربی ایران شده ام، بسیار استقبال کرد. من بیست سال است او را می‌شناسم و متوجه شدم اصلا هم متعجب نمی‌شود که ما درخواست بازی دوستانه از آن‌ها داشته باشیم. الان ایران یک سرمربی اروپایی دارد و حتی بازی با کرواسی که قهرمان المپیک جهانی است، چیز دور از ذهنی نیست. البته ایران در زمینه مالی تفاوت‌هایی با کشورهای اروپایی دارد؛ الان ما قصد داریم پیش از آغاز مسابقات اردویی در کرواسی داشته باشیم که این کار به طبع، هزینه‌های قابل توجهی دارد. از سویی سلسله مراتب برنامه ریزی در ایران کمی‌متفاوت است و اگر ما بخواهیم در آسیا شانه به شانه کره جنوبی پیش برویم و حتی آن‌ها را پشت سر بگذاریم باید با حریفان سرسختی مسابقه داشته باشیم.

*** قرار داد شما یک ساله است، فکر می کنید در این مدت تا چه اندازه به تفکرات خود خواهید رسید؟**

من خودم درخواست کردم قرارداد یک ساله داشته باشم. در وهله اول نمی‌دانستم شرایط این جا چگونه است و به نوعی برای من یک میدان مبارزه بود. ولی هر تیم ملی، متعلق به هر کشوری که باشد، یک افتخار است. هنوز شناختی از شرایط و طرز زندگی در ایران نداشتم و بستن قرارداد کوتاه مدت به همه این مواضع مربوط است. حال اگر در این مدت کوتاه به اهدافم برسم آن زمان یک قرار داد درازمدت می‌بندیم. البته تمام این‌ها به امور مالی هم مربوط می‌شود هرچند در حال حاظر هدف اصلی ما این است که تیم ملی به جام جهانی راه پیدا کند.

*** در کنفرانس خود گفته اید بهتر از ماجکا که در گوانگ‌ژو با تیم ما سوم شد، کار می کنید...**

هر گز چنین حرفی نزده‌ام. گفتم ایشان کار بسیار خوبی را انجام داده است و چرا ما بهتر کار نکنیم؟

*** آقای کوزه گری گفته‌اند شما به تیم ملی بانوان هم مشاوره خواهید داد...**

خانم نوری نایب رییس فدراسیون نزد من آمدند و من هم دو سه باری سر تمرین آن‌ها رفتم. چرا که نه؟ ما مربی‌ها باید همیشه به یکدیگر کمک کنیم. آن‌ها هم تیم ملی ایران هستند و از مریخ که نیامده اند.

*** حالا که نسبت به آن‌ها هم شناخت دارید وضعیتشان را چگونه ارزیابی می کنید؟**

خیلی غافلگیر شدم که خانم‌ها در ایران هندبال بازی می کنند و این عالی است. هر چند در آغاز کار هستند و نمی‌شود انتظار داشت که یک شبه ره صد ساله را بروند. آن‌ها هم با من خیلی خوب رفتار کردند و من هم بابت استقبالشان، از آن‌ها تشکر می کنم.

*** شما قبلا مقابل ایران بازی داشته اید. فکر می‌کردید روزی به ایران بیایید؟**

زمانی که در کویت بودم از فدراسیون ایران پیشنهاد رسمی‌داشتم. در بازی‌های مقدماتی ژاپن از من پرسیده شد که قرار است در آینده چه کار کنید و قضیه آمدنم به ایران از همان جا شروع شد ولی اصلا فکر نمی کردم که به ایران بیایم آن هم به عنوان سرمربی تیم ملی...

*** از مربیان خارجی که در ایران کار کرده‌اند؛ مشورتی گرفتید؟**

با کواچویچ سرمربی واترپلو خیلی مشورت کردم. با خیلی‌های دیگر هم صحبت کردم و نظر اکثر آن‌ها مثبت بود و به من می گفتند که پایت را که به ایران بگذاری غافلگیر می‌شوی که واقعا همین طور شد.

*** آیا شما گفته بودید یک انقلاب را در هندبال ایران بوجود می‌آورید؟**

من همچین چیزی را هم به زبان نیاوردم. بلکه گفتم سطح هندبال ایران را می‌توان به سطوح قابل توجهی ارتقا داد و قطعا در این مسیر، من کمک کوچکی می‌توانم داشته باشم. همان طور که قبلا گفتم، نیاز هست تغییرات فکری حتی در زمینه باشگاهها آرام، آرام شکل گیرد. من هرگز از کلمه انقلاب استفاده نکردم و شاید مترجم من صحبت‌هایم رابد برگردانده باشد. البته در آن مصاحبه، چلنگر مترجم

من نبود وگر نه این اتفاق نمی‌افتاد... (می‌خندد)

*** راستی شما چطور با رضا چلنگر آشنا شدید؟**

او در کرواسی معروف‌تر از ایران است و واقعا از او به عنوان یک ستاره یاد می‌شود.

*** جداً، به چه دلیل؟**

به دلیل این که او با بلاژویچ، بهترین مربی تاریخ کرواسی کار کرده است و شما هم بهتر از من می‌دانید که در کنار چه مربیان بزرگ دیگری از کشور کرواسی بوده اند.

*** قبلا تمام مربیانی که با رضا چلنگر کار کرده‌اند از اتومبیل او فراری بوده‌اند، تا به حال زمان رانندگی چلنگر، کنار او بوده اید؟**

(با صدای خنده بلند) اوه اوه.. وحشتناک رانندگی می‌کند. خدا به او رحم کند.

*** از شوخی گذشته، بزرگترین مشکل هندبال ایران را در چه می‌بینید؟**

اول این که بازیکنان به خودشان اعتقاد ندارند. آن‌ها فکر می‌کنند که این مربیان هستند که باید افکار آن‌ها را بپذیرند در حالی که کاملا بر عکس است. از طرفی هنگامی که به مشکلی بر می‌خورند به جای این که نیروی خود را مضاعف کنند از تلاش دست می‌کشند. خوشبختانه تا حدود زیادی من در بر طرف کردن این مشکل موفق بوده‌ام و الان ۷ بازیکن از تیم جوانان آورده‌ام که قرار است تا مدت زیادی جور تیم بزرگسال را بکشند.

*** انصافا فکر می‌کنید با توجه به گروه سختی که ما در آن قرار گرفته ایم، صعود می‌کنیم؟**

قطعاً موفق می‌شویم. تمرینات اخیر ما حرف نداشته است. من به خدا معتقدم و ایمان دارم که در این گروه به موفقیت می‌رسیم. من دارم یک روحیه جنگندگی به این تیم اضافه می‌کنم.

*** نظر خانواده‌تان، بابت حضور در ایران چیست؟**

آن‌ها هم در ابتدا کمی‌مثل من تردید داشتند ولی من، زمانی که در کرواسی بودم، نسبت به تاریخ ایران و پارس بزرگ شناخت داشتم و همین موضوع کمک کرد که خیلی راحت با شرایط پیش رو کنار بیاییم.

*** چه چیز ایران در این مدت شما را بیشتر به خود جذب کرده است؟**

رابطه با ایرانی‌ها باور نکردنی است؛ ما الان یک مدیر فنی در تیم داریم که همیشه با لبخند جواب من را می‌دهد؛ این خصوصیتی است که در اکثر شما دیده ام. واقعا ملت خاصی هستید و انسان خودش را نزد شما خوشحال می‌بیند.

*** شباهت ما ایرانی‌ها با شما کروات‌ها در چیست؟**

ما هم عین خودتان هستیم. می‌دانید که ما ژن مشترکی با هم داریم. کروات‌ها هم بگو بخند زیادی دارند. بیست سال در نروز زندگی کردم و شهروند آن کشور هستم ولی ذهنیت آن‌ها کمی‌با ما فرق دارد؛ حالا ممکن است ما در تفکرات کمی‌با هم تضاد داشته باشیم. باور کنید من بیشتر از صد مصاحبه داشته‌ام اما مصاحبه‌ها در ایران بسیار صمیمی‌تر و دوستانه تر از جاهای دیگر است. جالب است بدانید روستایی در خراسان هست به اسم خراوات، ما هم در کرواسی به خودمان می‌گوییم خراوات‌ها و حالا این شائبه بوجود آمده که شاید ما اصلیتمان بر می‌گردد به خراسان. خیلی صادقانه به شما بگویم که عاشق شیشلیک شاندیز و قرمه سبزی هستم.



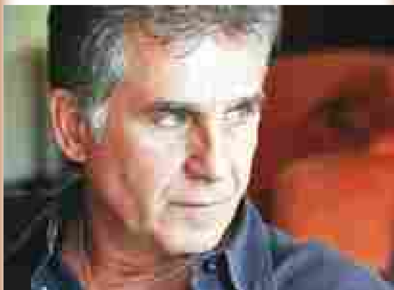
*** زمانی که از کارلوس کرش در اولین کنفرانس خبری نظرش را در مورد چلو کباب ایرانی پرسیدند، وی جواب داد که من برای چلو کباب به این جا نیامده‌ام...**

نظر من در این باره منفی است ومعتقدم که اگر انسان پایش را جایی می‌گذارد باید با فرهنگ آن جا آشنا شود. بحث کباب شیشلیکی که می‌گویم صرفا مربوط به غذا نیست بلکه در رابطه با فرهنگ جایی است که وارد آن شدم و می‌خواهم با شناخت کامل به موفقیت بیشتری برسم.

*** و حرف آخر...**

از مسوولان فدراسیون هندبال تشکر می‌کنم که با جدیت هرچه بیشتر تمام کارها را هماهنگ کرده و مشکلی در کار من وجود ندارد. از سوی دیگر هم باید بگویم که مصاحبه با شما و نشریه شما، یکی از بهترین مصاحبه‌های زندگی من بوده است! ■

هر سوالی دارید از خودم بپرسید



سرمربی تیم ملی فوتبال ایران هفته گذشته بسیار خبرساز بود. وی در گفت‌وگوی اختصاصی با خبرگزاری فارس، انتقادات صریح و تندی از وضعیت فوتبال ایران کرد که بخشی از آنها را با هم مرور می‌کنیم.

O اخبار رسانه‌ها و مطبوعات را در مورد پیگیری مردم دنبال می‌کنید؟

OO متاسفانه این امر در فدراسیون ضعیف است و افرادی که باید این اخبار را به من منعکس کنند این کار را انجام نمی‌دهند.

O این شایعه مطرح شده که از درون فدراسیون اسامی برخی دعوت شده‌ها به تیم ملی اعلام شده است. آیا این موضوع صحت دارد؟

O امیدوارم این موضوع حقیقت نداشته باشد و ترجیح می‌دهم در مورد آن فکر نکنم. شکی ندارم که چنین صحبت‌هایی مطرح شده، حتی اگر این مسئله حقیقت داشته باشد ترجیح می‌دهم که این موضوع وجود نداشته باشد. کار بسیار اشتباهی صورت گرفته است. از سرپرست تیم ملی هیچ انتظاری ندارم که راجع بازیکنان و مسائل فنی صحبت کند. من ترجیح می‌دهم که با این کلمات این مسئله را مطرح کنم که امیدوارم این مسائل حقیقت نداشته باشد زیرا فقط خودم در مورد مسائل فنی صحبت می‌کنم و هیچ کس حق چنین اظهارنظری را ندارد مخصوصا اگر این شخص از مسؤولان داخل فدراسیون باشد. پس یا خودم در مورد مسائل فنی صحبت می‌کنم و یا این که خودم اشخاصی را در این زمینه معرفی می‌کنم.

O از قبل عنوان شده که فرهاد مجیدی در این دوره به تیم ملی فوتبال دعوت شده است...

OO باز هم تاکید می‌کنم که امیدوارم این موضوع (انتقال اخبار تیم ملی از درون فدراسیون) صحت نداشته باشد و فقط در حد شایعه باشد. به هیچ عنوان حرفه‌ای نیست که چنین اقدامی از سوی مسؤولان فدراسیون صورت گرفته باشد. نشریات و مطبوعات هر سؤالی دارند از خودم بپرسند. راجع به بازیکنان جدید و نفرات تیم ملی خودم اظهار نظر می‌کنم همان‌طور که در تمام دنیا چنین روالی وجود دارد. برای من غیر قابل پذیرش است که اشخاص دیگری در مورد نفرات تیم ملی صحبت کنند.

اتفاقی در جریان مسابقات کشور قرار گرفتم

شاید تا امروز خیلی ها نمی‌دانستند که فدراسیون ورزشی تحت عنوان پیوند اعضا در کشور فعال است ولی عبدالصمد صالحی نیا خبرنگار افتخاری مجله از عباس آباد مازندران در این زمینه گفتگوی کوتاهی با سعید منتظر پرچی، عضو تیم ملی دو و میدانی پیوند عضو ایران داشته که از نگاه شما می گذرد...



اسامی دوندگان تیم ملی پیوند اعضا
ایستاده از راست: اسحاق زاده(حراست) دکتر صفری(پزشک تیم) رفیعی(مربی) دکتر فاطمی نسب(ریاست فدراسیون) امید علی(مربی)
نشسته از راست: رضا طهماسبی، سعید سهرابی، یونس امیری و سعید منتظر پرچی

ورزش شروعی دوباره

از کودکی فوتبال بازی می کردم ولی همواره از نظر دوی سرعت در شرایط مناسب و ایده آلی بودم به طوری که مورد توجه مربیان زیادی قرار گرفتم اما با شروع بیماری کلیوی که در نوجوانی به سراغم آمد دیگر نتوانستم به ورزش مورد علاقه‌ام بپردازم. چند سالی را تحت درمان و بعدها مورد پیوند کلیه قرار گرفتم و پس از بهبودی و با نظر پزشکان دوباره ورزش را شروع کردم. چرا که معتقدم ورزش یکی از بهترین و طبیعی ترین راه‌ها برای رهایی از چنگال بیماری است.

ورود به تیم ملی

به علت عدم اطلاع رسانی کافی در استان و شهرستان دو دوره از بازی‌های جهانی در تایلند و استرالیا را از دست دادم و به صورت کاملا اتفاقی از طریق تلویزیون در جریان برگزاری مسابقات کشوری قرار گرفتم. با پیگیری های انجام شده در مسابقات انتخابی کشور که در شیراز برگزار شد شرکت و توانستم با کسب مدال طلا در دوهای صد و دویست متر جواز ورود به تیم ملی را کسب کنم.

موفقیت در انتخابی تیم ملی

با کسب مدال طلای کشوری در اولین حضور رسمی‌ام و شناختی که مربیان تیم ملی اهدا اعضا، نسبت به من پیدا کردند؛ برای کسب آمادگی بیشتر در اردوهای شبانه روزی شرکت کردم و با کسب تجارب ارزنده نزد مربیان راهی مسابقات جهانی شدم.

کیفیت مسابقات

حضور دوندگان طراز اول ۵۴ تیم شرکت کننده از سراسر جهان به کیفیت مسابقات افزوده و صرف نظر از کسب مدال، آمادگی دوندگان تیم پیوند اعضا ملی کشورمان دیدنی بود.

کسب مدال‌های رنگارنگ

این مسابقات از تاریخ ۲۷ خرداد الی ۳ تیر در شهر زیبای گوته بورگ سوئد و رده‌های مختلف سنی (۱۰ تا ۶۰ سال در مقاطع ده ساله) برگزار شد. من هم در رده سنی ۳۰ تا ۳۹ سال در دوی ۱۰۰ و ۲۰۰ متر مقام نقره و در ۱۰۰+۴ تیمی طلا و در ۴۰۰+۴ تیمی مقام سوم مسابقات را کسب کردم.

شرایط یکسان دوندگان

در مسابقات دو و میدانی همه شرکت کنندگان پیوند کلیه بودند ولی در ورزش های تنیس روی میز و اسکواش نفراتی بودند که پیوند اعضای دیگر بدن را داشتند.

مسابقات آسیایی تایلند

در حال حاضر زیر نظر یک مربی بدن ساز مشغول تمرین هستم تا خود را برای مسابقات آسیایی تایلند که آبان ماه برگزار می‌شود؛ آماده کنم.

مشکلات

بی سر و صدا رفتم و برگشتم، مثل خیلی ها علاقه ندارم که موفقیتم را در بوق و کرنا کنم. با توجه به مقام‌هایی که در مسابقات جهانی کسب کردم، متاسفانه درآمد خاصی از ورزش ندارم و حتی هزینه‌های رفت و آمد برای شرکت در اردوهای تیم ملی را هم خودم پرداخت می کنم.

حرف پایانی

از تلاش‌های تحسین برانگیز فدراسیون پیوند اعضا به خصوص دکتر فاطمی نسب ریاست محترم فدراسیون، استاد جانعلی رفیعی مربی زحمتکش تیم ملی، پدر و مادر عزیزم و همین طور مجله وزین اطلاعات هفتگی سپاسگزارم. ■

شکست هنرمندان والیبالیست مقابل تیم ملی

بازیگر سینما و تلویزیون در خصوص بازی هنرمندان والیبالیست مقابل ملی‌پوشان گفت: ما برای پیروزی به میدان نمی‌رویم و مهم این است تا دست به دست هم داده و کار بزرگی را انجام دهیم. دیدار تیم‌های والیبال بانوان هنرمندان و ملی‌پوشان جمعه شب در خانه والیبال برگزار شد.

□ **فقیهه سلطانی** درباره این دیدار گفت: بازی بسیار هیجان‌انگیزی بود. البته نمی‌توان گفت که رقابت بود چرا که بسیار خنده‌دار است این عنوان را به کار ببریم اما دیدار دوستانه و صمیمانه‌ای بود. تیم فوتسال هنرمندان هم تشکیل شده و من در این تیم نیز حضور خواهم داشت. به هر ۲ رشته علاقه دارم. البته در گذشته به والیبال علاقه‌ای نداشتم اما اکنون آن را دوست دارم. فوتسال هم بازی سختی است و به انرژی زیادی احتیاج دارد. این بازیگر سینما و تلویزیون همچنین با اشاره به اینکه علاقه زیادی به ورزش دارد، اظهار داشت: ورزش برای تخلیه انرژی خوب است و من رشته‌های مختلفی از جمله کوهنوردی، دوچرخه‌سواری، اسکیت و تا حدودی شنا را دنبال می کنم.

□ **رویا تیموریان**، بازیگر سینما و تئاتر نیز در خصوص این دیدار مقابل تیم ملی گفت: تمرینات خوب بود و خرازی (سرمربی تیم) تغییرات زیادی را ایجاد کرد. اگر با تمرینات این سرمربی، خوب حرکت کنیم، در آینده سعی می کنیم تیم قابل توجهی را داشته باشیم. تیم‌های رشته‌های دیگر نیز با حضور هنرمندان تشکیل خواهند شد اما من ترجیح می‌دهم تمرکزم را در همین رشته بگذارم. البته پیشنهاد داده‌ام که در شنا نیز بتوانیم تیمی تشکیل دهیم. وی با اشاره به فعالیت‌های ورزشی‌اش ادامه داد: در نوجوانی و جوانی در تیم پاس، والیبال را به صورت حرفه‌ای دنبال می کردم، پس از روی آوردن به بازیگری نیز یوگا را دنبال کردم.

□ **شهره سلطانی**، دیگر بازیگر سینما و تلویزیون نیز در خصوص حضور در تیم هنرمندان گفت: ما همیشه به دلیل شغل‌مان ورزش می کنیم. در گذشته نیز سوارکاری می کردم اما به دلیل آسیب‌دیدگی‌ای که داشتم نتوانستم این رشته را دنبال کنم. با تشکیل تیم هنرمندان و جذابیت این رشته و البته کار خیرخواهانه، به عضویت این تیم درآمدم. وی ادامه داد: این را به فال نیک می‌گیریم که اولین بازی ما را با تیم ملی در نظر گرفته‌اند. ما برای برد نیامده‌ایم و این مهم است که دست به دست هم داده‌ایم تا کار بزرگی انجام دهیم.

سرمربی تیم کلمبیا را دزد زد!



سرمربی تیم ملی فوتبال کلمبیا از یک حادثه سرقت جان سالم به در برد.

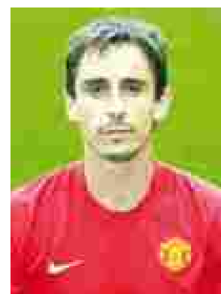
ادواردو لارا که تاکنون هدایت تیم ملی جوانان کشورش را برعهده دارد، هفته گذشته هنگامی که سوار بر خودروی لوکس خود به همراه همسرش در حومه شهر کالی بود، توسط گروهی سارق متوقف شد.

مطابق اظهارات این مربی گروه مذکور ابتدا قصد آزار و اذیت وی را داشته و دنبال سرقت خودروی وی بودند. ولی پس از اندکی مقاومت، به گرفتن وسایل شخصی همچون ساعت و جواهر آلات همسرش همینطور پول نقد وی بسنده کردند.

لارا در این مورد گفت: خدا را شکر می کنم که در این اتفاق آسیبی به همسرم و خودم وارد نشد.

در پی این اظهارات پلیس کالی اعلام کرد تحقیقات مفصلی را برای شناسایی گروه سارق آغاز کرده است. این مربی تا دو هفته قبل تنها سمت سرمربی تیم جوانان کشورش را در اختیار داشت. ولی وقتی هرنان داریو گومس، سرمربی تیم ملی بزرگسالان این کشور از کار بر کنار شد، توسط فدراسیون فوتبال کلمبیا به عنوان جانشین این مربی در نظر گرفته شد.

خاطرات جالب گری نویل



نویل که بین سالهای ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۷ عضو تیم ملی بود خاطرات جالبی ازاردوی تیم ملی در زمان گلن هادل دارد. به گفته او هادل برای بالا بردن روحیه تیم از شیوه‌های غیر معمول استفاده می کرد. او فردی به نام ایلین دروری را استخدام کرده بود که قبل از بازیهای جام جهانی ۱۹۹۸ چند باری به اردوی تیم ملی انگلستان سر بزند و با شیوه‌های ماورای الطبیعه به بهبود روحیه برخی بازیکنان بپردازد. البته خود نویل با او دیداری نداشته و به جزییات این شیوه‌ها اشاره‌ای نکرده است. به گفته او قبل از بازی حساس با آرژانتین در مرحله یک هشتم نهایی آن جام هادل زمانی که تیم به دور زمین می‌دوید به سراغ برخی از بازیکنان می‌رفته و دستش را روی شانه آنها گذاشته و سعی می کرده به آنها انرژی مثبت بدهد.

هادل حتی یک بار کل تیم را ناچار کرد خلاف عقربه‌های ساعت دور زمین بدوند چون تصور می کرد با این شیوه انرژی مثبت در تیم افزایش می‌یابد. با تمام این راهکارهای عجیب انگلستان آن بازی را روی ضربات پنالتی از آرژانتین باخت و حذف شد.

ماجرای چفیه مارادونا

دیگو مارادونا، اسطوره فوتبال آرژانتین هفته گذشته در باشگاه الوصل امارات در حمایت از ملت فلسطین شعار «زنده باد فلسطین» سر داد. مارادونا که عادت کرده است پس از پایان تمرین‌های باشگاه الوصل با تماشاگران این تیم دست بدهد و گفت و گو کند، هدیه تماشاگران فلسطینی را که برای او یک چفیه فرستادند، قبول کرد. وی در این لحظه خوشحالی بی‌حدی از خود نشان داد و فرد فلسطینی که چفیه را به او هدیه داد در آغوش کشید و بلافاصله چفیه را بر روی گردن خود انداخت و در حالی که با دو انگشت خود علامت پیروزی را نشان داد، در جمع شماری از تماشاگران فلسطینی با زبان اسپانیایی فریاد زد «زنده باد فلسطین».



مارادونا در حالی که باشگاه الوصل را ترک می کرد درخواست کرد که با تماشاگران فلسطین عکس یادگاری بگیرد. این اقدام اسطوره فوتبال آرژانتین و فریاد زنده باد فلسطین هیجان و خوشحالی بسیاری در جمع تماشاگران ایجاد کرد تا جایی که در حمایت از مارادونا فریاد «شجاع... شجاع» سر دادند.

از استقلالیها بعید بود!

بازیکنان استقلال که قرار بود در شب قدر همراه با کادرفنی و مدیریت تیم به بنیاد خیریه یاسر بروند تا در کنار کودکان بی سرپرست باشند، سر قرار نرفتند و چشمان این کودکان بی سرپرست را که برای دیدارشان لحظه شماری می کردند، به انتظار گذاشتند.

از جمع تمام بازیکنان استقلال که بسیاری از این کهکشانی‌ها در همان حوالی نیاوران هم ساکن هستند، تنها این آرش برهانی بود که با کمی تاخیر به دیدار کودکان بی سرپرست رفت و بقیه بازیکنان همه را سر کار گذاشتند تا پرویز مظلومی و علی فتح‌الله‌زاده، تنها علی نظری جویباری و علی امیری از معاونین باشگاه را همراه خود داشته باشند و این کودکان که از ساعت‌ها قبل در رویای عکس یادگاری با مجیدی، جباری، حیدری و آندو تیموریان بودند را چشم انتظار نگه دارند.

کلاس مربیگری صخره نوردی در ارتش



سازمان تربیت بدنی ارتش برابر تقویم سالیانه در راستای ارتقای سطح علمی کارکنان و همچنین به منظور تامین نیروهای متخصص و فنی خویش اقدام به برگزاری اولین دوره کلاس مربیگری صخره نوردی در ستاد ارتش کرد.

این کلاس به میزبانی تربیت بدنی ستاد ارتش و هیئت استان تهران به مدت دو هفته به استعداد ۳۵ نفر با مدرسی آقای طهوری برگزار گردید تا شرکت کنندگان روش و فنون آموزش سنگ نوردی را فرا گیرند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

تعبیر خوابهای ایمیلی

بام خانه

Wednesday,March ۱۰:۰۶ ۲۰۱۱,۲ AM
From: <fat??a??۱۲?@gmail.com>

محسن ساحتی، ۲۷ ساله، مجرد، شاغل، شیراز

خواب دیدم در بام خانه خودمان هستم و در سایه نشسته‌ام و از خنکی هوا لذت می‌برم. بلند شدم و قدم زنان به حیاط رفتم. از پله و نردبام پایین نرفتم ولی به حیاط رسیدم. آنجا شب بود. گرم هم بود. به اتاق خودم رفتم و ساکم را آوردم و همه وسایلم را در آن گذاشتم. از فرش و کمد و تختخواب گرفته تا کتاب و لباس و همه چیز. تعجب هم نکردم که اینها چطور در ساکم جا گرفتند. ساک را بر داشتم و به حیاط رفتم و قدم‌زنان باز هم بدون پله، به بام رفتم. روز بود. از پنجره همسایه شاخه پر از گل سرخی بیرون آمده بود. در بیداری آن پنجره هست ولی چنین گلی ندارد. قدم زنان به طرف آن پنجره رفتم و پس از چند گام بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید از اوضاع محل زندگی خودتان راضی و مسرور نیستید. شب بودن و گرم بودن حیاط نماد همین نارضایتی است. جا گرفتن همه چیز در ساک، یعنی دوست دارید از آنجا بروید ولی راهش را نمی‌دانید. خواب می گوید به جای حل کردن مشکلات، در خیال خود آنها را با یک اشاره حل می کنید. بی‌نردبام حرکت کردن هم نماد همین موضوع است. روز بودن بام و خنکی و پنجره‌ای که شاخه‌ای پر گل دارد، به ما می‌گوید به کسی دلبسته شده‌اید که گرچه نزدیک است اما برای رسیدن به آنجا راهی وجود ندارد. شما قدم‌زنان می‌روید و از فضاهای خالی و بدون کف حرکت می کنید که همگی نشان‌دهنده حل کردن مشکلات است در خیال.

شربت نعناع

From: ma??amh۱??@yahoo.com
Date: Saturday,August ۴:۲۴ ,۲۰۱۱ ,۱۳ PM

فریباح. ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، همدان

خواب دیدم در اتاقی را باز کردم و دیدم یک رختخواب تمیز در آن هست ولی صورت کسی را که در آن خوابیده، نمی‌بینم. انگار فهمیدم این دایی است که در بستر خوابیده. خواستم مثل روزهای آخری که زنده و بیمار بود، او را بغل کنم ولی نگذاشت. پرسیدم: از من راضی هستی؟ گفت برایم شربت نعناع خیرات کن.

تعبیر

این خواب می گوید شما غمگین هستید. دل‌تان گرفته و به کسی نیاز دارید که مراقب شما باشد و از شما دلجویی کند. کسی که مثل پدری مهربان باشد. اما چون پدرتان سال‌ها پیش فوت کرده‌اند و در بیداری دایی شما جای پدرتان را گرفته بود. دایی شما در خواب نمایان می‌شود به معنی نماد کسی که می‌تواند از شما دلجویی کند. همچنین نماد کسی است که دل شما را شکسته ولی شما می‌خواهید کوتاه بیایید و با او آشتی کنید اما او قبول نمی کند. شربت نعناع نماد غصه‌های شماست. آنجا که او می گوید برایم شربت نعناع خیرات کن، دو تعبیر دارد: پیش کسانی که با من مخالفند، خوبی مرا بگو. دیگر این که با پناه بردن به کسی که با شما صادق است و شما را مثل دخترش دوست دارد، غصه‌های خود را سبک کنید. محور اصلی این خواب، غمگین بودن شماست و خواب دارد هشدار می‌دهد که باید این حالت را در خودتان درمان کنید

زالو و اسب سفید و ملوس

مریم راست کردار، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم با برادرم به جایی رفتیم که مثل خانه‌های قدیمی بود. سقف گنبدی داشت. حیاطش مثل موزه بود. در گوشه‌ای از حیاط چادر برزنتی بود. چند تا جوان با فلاسک چای نشسته بودند. دو تا پیرمرد هم با ریش و موی سفید و بلند آنجا بودند. به برادرم گفتم: جووونای اینجا با شخصیت هستن. به ما چای دادند. پیرمردها نی‌تیرانداز داشتند. یکی از آنها تیری سوزنی به دست برادرم زد و دو تا زالو از دستش افتادند. ما نمی‌دانستیم در دست برادرم زالو هست. پیرمرد گفت: شما اینجا آمدید چون ما خواستیم بیایید! بعد دیدم در خانه‌ای هستم که ده هزار متر است. باغ و بوستان و جنگل داشت. وارد شدیم. در نداشت. پنجره داشت. سر سرایی داشت که آخر نداشت. اسب سفیدی داشت که طرف ما آمد و با ما بازی کرد. مثل گربه ملوس و ناز بود.

تعبیر

بخشی از خواب از جنس الهام است. یادآوری می کنم که شاید فقط یک درصد از خواب‌هایی که می‌بینیم، الهامی باشد و بقیه را ناخودآگاه ما می‌سازد. آن زالوها یعنی کسانی که زندگی انگلی دارند و در زندگی برادر شما هستند ولی شما وبرادرتان از آنها خبر ندارید. حتی اگر به برادرتان بگویید فلانی و فلانی برایت خطر دارند و از آنها دوری کن، می گوید اشتباه می کنید و آنها خیلی خوبند و اگر از من دور شوند، زیان خواهم کرد. در خواب هم با تیراندازی از دستش رها شدند. مثل این که کسی بیمار باشد و تیغ جراح او را سالم کند. ظاهرش این طور است که جراح دارد بدن او را پاره می کند ولی حقیقتش این است که دارد درمان می کند. آن اسب و آن خانه آینده شماست. به شما نوید می‌دهم که آینده خوبی منتظر شماست. آنجای خواب که می گویید جووونای اینجا باشخصیتن، الهام نیست و ناخودآگاه شما دارد می‌گوید جوانانی که اطراف‌تان هستند، شخصیت خوبی ندارند و یا این که شما دختر سخت گیری هستید و به اصالت و نجابت و شخصیت خانوادگی بسیار اهمیت می‌دهید.

یک آسمان و پنج خورشید

سحر ولی‌پور، ۳۵ ساله، متأهل، شاغل، لرستان

چهار ماه پیش مادرم به رحمت خدا رفت و من و سه خواهر و دو برادرم را تنها گذاشت. پدرم به دلیل ضربه روحی مرگ مادرم، با خواهر و برادرهایم خیلی بدرفتاری می کند. دیشب خواب دیدم پنج خورشید در آسمان بود. غیر از من کسی آنها را نمی‌دید. به مادرم گفتم: اونا رو نگاه کن! ولی مادرم نتوانست خورشیدها را ببیند. خیلی سعی کردم که خورشیدها رانشانش بدهم ولی نمی‌دید تا این که یک لحظه قبل از این که خورشیدها غروب کنند، توانستم آنها را به مادرم نشان بدهم.

تعبیر

مرگ مادر عزیزتان را به شما تسلیت می گویم. همانطور که گفته اید شما پنج خواهر و برادر دارید و خودتان از آنها بزرگ‌ترید. مرگ مادرتان به شما و بقیه ضربه زده است. همه، مخصوصا شما از رفتن ایشان دلتنگید. شما که خواهر بزرگ‌تر هستید، نگران روحیه آنهایید ضمن این که به دلیل تأهل و مشغله‌هایی که دارید، نمی‌توانید به آنها برسید. خواب شما هم همین را می گوید.

آن پنج خورشید، خواهرها و برادرهای شما هستند که می‌خواهید از اوضاع آنها به مادرتان خبر بدهید ولی دست مادر از این دنیا کوتاه است و آنها را نمی‌بینند و نمی‌تواند کمکی کند. در آخرین لحظه که خورشیدها می‌خواهند غروب کنند، مادر آنها را می‌بیند ولی باز هم کاری از دستش برنمی‌آید زیرا خورشیدها غروب می کنند. غروب کردن آنها نماد مشکلاتی است که دارند.

البته این مشکلات، چندان عمیق نیستند و فقط در ذهن شما عمیق به نظر می‌رسد. شاید بخشی از این مشکلات به رفتارهای پدرتان برگردد که می‌توانید امیدوار باشید به‌زودی حال ایشان هم خوب می‌شود و آن مشکلات برطرف خواهد شد. امیدوار باشید و فراموش نکنید که زمان معجون عجیبی است که مشکلات را کمرنگ می کند.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خطرپذیراید و بسیار اهل ریسک کردن و برای خود و اهدافتان ارزش خاصی قائل اید. از یکنواختی گریزان اید و می خواهید به تمام زوایای کوچک و بزرگ زندگی مسلط شوید. گاهی دلتنگ می شوید و فکر می کنید به سهم و حق خودتان نرسیده اید و به همین دلیل بیش از اندازه به خودتان فشار می آورید و البته خوب می دانید که باید روی ارزشهایتان تکیه کنید و برایشان وقت بیشتری در نظر بگیرید. اما به خود یادآور شوید که مرور زمان به خودی خود بسیاری از نگرانی ها را از بین می برد، پس فقط کافی است کمی صبوری کنید و به فکر استفاده بهینه از زمان و انرژی های مثبت همیشگی خودتان باشید.

اردیبهشت

کمال جو هستید و منحصر به فرد عمل می کنید و در این مسیر قاطعیت خوبی را به نمایش می گذارید و خوشبختانه در عین محکم بودن آرام هستید. درست می اندیشید و استقامت خوبی دارید، اما امیدوارم در این راه کم حوصله نشوید و بتوانید قدرت تسلط بر اعصاب و توانایی خود را داشته باشید چون اگر در شرایط سخت کنترل خوبی بر رفتار خود داشتید متفاوت عمل می کنید و یقین بدانید که در این صورت واژه شکست خوردن را برای همیشه از زندگی خود پاک خواهید کرد. و این را نیز بدانید که جاده زندگی شما بدون هیچ دست اندازی صاف و هموار است اگر به خدا تکیه کنید.

خرداد

سخت کوش هستید و این باعث شده که زندگی نسبتاً آرامی داشته باشید و هیچ وقت درمانده نخواهید شد اگر به حق و حقوق خود و دیگران معتقد بمانید و بیهوده از خودتان انتقاد نکنید و ایراد نگیرید و خودتان را با مسایل بی ارزش تحت فشار قرار ندهید و بهانه گیری های همیشگی خود را کنار بگذارید و برای یک پیشرفت اصولی برنامه ریزی کنید که این روزها دیگر وقت ماجراجویی ندارید و اگر امروز آسوده خاطر هستید به خاطر به بارنشستن بذر محبتی است که در گذشته کاشته اید در ضمن امیدوارم که کارهای مثبت اطرافیان را ببینید که این خود به شما انگیزه خوبی برای حرکت می دهد.

تیر

مقتدر و نیرومند و در عین حال عاقل و دانا هستید. روی نظم و روال خاصی حرکت می کنید، ولی نمی دانم چرا احساس می کنید که تحت فشارید. مثبت عمل کرده اید و حالا باید تغییر مسیر بدهید، در حالی که باید نگرشتان را متحول سازید و آن را با شرایط سخت و ساده زندگی سازگار کنید و امیدوارم برای رشد و شکوفایی دست از تلاش برندارید و به خاطر آنچه که دارید شاکر و قانع باشید و محیط خانواده را گرم تر کنید و از تفکرات منفی و بی دلیل دوری جویید و دست نیازمندان را که به سوی شما دراز است دریابید و بدانید که شما می توانید از لحظه های زندگیتان بهترین و بیشترین استفاده را ببرید. پس کوتاه نیایید.

مرداد

دوراندیش و منشاء محبت اطرافیان محسوب می شوید. عادات پسندیده ای دارید و نیروهای درونتان را خوب می شناسید و برنامه ریزی خوبی دارید. و دوست دارید که کنترل همه امور را به دست بگیرید تا به رضایت خاطر برسید. دوست خوبم! از بلندپروازی دوری جویید تا بتوانید اصولی به پله های بالاتر برسید و سعی کنید که ذهن و روحتان را به یک هماهنگی حداقل نسبی برسانید تا بتوانید زیبایی خلوت درونتان را ببینید و در این راه باید نصیحت پذیر باشید و در عین حال از عزت نفس خود دفاع کنید.

شهریور

راز دار و درون گرا هستید و فعالیت خوبی چه در خانه و چه در محل کار به نمایش گذاشته اید و با رضایت از شرایط به دنبال بهبود و تلاش برای رسیدن به مراحل بالاتر هستید. تأکید شما بر وفاداری زیاد است و برای این اصول هم هدفمند پیش می روید و در جستجوی تازه ها از جان مایه می گذارید و برای انجام کارهایتان شیوه متفاوتی با دیگران دارید و می خواهید زندگی آرام و شادتری را به وجود آورید، پس ذهنتان را بازسازی کنید و از توکل به خدا دست برندارید که ابزارهای بی نظیر و قدرتمندی را در اختیار دارید و شاید به همین دلیل است که با خیال راحت به سوی آرامش درون و البته بیرون گام برمی دارید.

مهر

این یک افتخار است که در سخت ترین شرایط زندگی درباره شما باید گفت، بانی خیر و برکت هستید و ذهن مرتبی دارید و دید شما نسبت به زندگی مثبت و بی نظیر است آرزوهای زیادی را به واقعیت تبدیل کرده اید و همچنان آنها را دنبال می کنید و می توانید تغییرات بزرگی در زندگی تان ایجاد کنید. دوست خوبم! بالاخره باید یک روز دست از شکوه کردن بردارید که نق زدن هیچ نتیجه ای برای شما و حتی اطرافیان ندارد. پس سعی داشته باشید که بین خود و دیگران فاصله ایجاد نکنید و قدر کسی را که در کنارتان عاشقانه می جنگد بدانید. در مورد مشکل ایجاد شده هم هیچ نگران نباشید که به زودی گره از کارتان باز می شود.

آبان

خوش خلق و کارگشا و چاره ساز هستید. موقعیت خوبی در اجتماع دارید، ولی باید به خود پاسخ دهید که چرا با این همه موقعیت این روزها اندوهگین به نظر می رسید و هوای دلتان ابری است. والبته این بهانه خوبی نیست که بگویید ناگفته های زیادی دارید و ترس از آزمون های زندگی شما را رها نمی کند، در حالی که دستاورد زندگی برای شما بسیار شگفت آور است، پس خودتان را بیهوده مورد بازخواست قرار ندهید و از شرایطی که با شما هماهنگ نیست دوری جویید تا بتوانید در بهترین فرصت قابلیت های خود را به نمایش بگذارید. در ضمن اگر قصد دارید که شب با آرامش سر بر بالین بگذارید، توصیه می کنم اول خوب فکر کنید، بعد در مورد مشکل پیش آمده تصمیم قطعی بگیرید.

آذر

در مهر و محبت انسانی سخاوتمند هستید و از آن لذت می برید، و دوست دارید دقیق و مرتب قدم بردارید و به فکر درآمد و پیشرفت هستید چون می خواهید خوشبختی تان را خودتان بسازید، ولی قبل از آن باید نحوه ساختن آن را بیاموزید، پس ابهام را از ذهنتان برطرف سازید و از حاشیه ها دوری جویید و از انجام ریسک های ناشناخته دور شوید، چون قرار نیست که هر کاری را به هر قیمتی که می شود انجام دهید، پس شرایط و زمان مناسب آن را بسنجید و از کنار خوبی هایتان ساده نگذرید تا بتوانید به داشته هایتان افتخار کنید و شاد بمانید.

دی

این یک افتخار است که شما به اصول و ارزش هایتان پایبند هستید و احساس امنیت روانی می کنید و می خواهید سر و سامانی به کارهای عقب افتاده خود بدهید که این کار هم خود به شما انرژی خوبی می بخشد. دوست خوبم! خوشبختانه شما می دانید که چگونه زمام امور را به دست بگیرید، پس هدفتان را منطقی انتخاب کنید و عجله نداشته باشید و آهسته و پیوسته راهتان را تا انتها ادامه دهید و بدانید که اگر «او» راضی باشد خیر و برکت شما را سیراب می کند، پس دقت کنید تا بیهوده وقت و فرصت زندگی را از دست ندهید و از مهربانی غافل نشوید.

بهمن

باوقار هستید و لحن ملایمی دارید و افکار منظمی را در ذهنتان پرورانده اید و این موضوع به شما اعتماد به نفس بیشتری می بخشد. زیبایی های زندگی شما بسیارند که نباید آنها را نادیده بگیرید، پس واقعیت ها را از خود پنهان نکنید و اگر اشتباه کرده اید خجالت نکشید چون همه عوامل طبیعت بر اساس اشتباه به حقیقت می رسند، ولی امیدوارم حداقل از این به بعد بی گدار به آب نزنید و از انجام کارهای نسنجیده دوری جویید و به ذهنتان مسلط شوید که تمامی افکار شما به عمل تان تبدیل می شود اگر نسبت به حضرت دوست عاشقانه عمل کنید.

اسفند

در زندگی یک فرد خاصی محسوب می شوید و مسؤولیت کارهای خود را خوب می پذیرید و سرشار از توکل و اعتماد به خدایید و وقتی قصد انجام کاری را دارید بی نظیر عمل می کنید و هیچ کس نمی تواند بهتر از شما کارها را انجام دهد اما علاوه بر تمام اینها باید از منطق هم کمک بگیرید تا شهامت دنبال کردن ایده هایتان را داشته باشید و ثابت کنید که می توانید در اوج اندوه تبسم کنید، پس بشاش بودن خود را حفظ کنید و بیش از حد به روحتان فشار نیاورید که این کار شما به هیچ وجه قابل توجیه نیست و باعث ایجاد خطاهای بی شمار خواهد شد. در ضمن در شرایط سختی قرار خواهید گرفت که اگر به خدا توکل کنید همه چیز تحت کنترل شما خواهد بود.

سه ربع عملیات از تن را نیروی روحی و یک ربع آن را قوای جسمانی و مادی تشکیل می دهد

● ناپلئون

سفره‌رنگین

بارالها! به حق این روزی که آن را برای مسلمانان عید و برای محمد(ص) ذخیره و شرافت و کرامت و فضیلت قرار دادی از تو می‌خواهم که بر محمد و آل محمد درود بفرستی و مرا در هر خیری وارد کنی که محمد و آل محمد را در آن وارد کردی و از هر بدی خارج سازی که محمد و آل محمد را خارج ساختی، درود و صلوات تو بر او و آنها.

خداوندا، از تو می‌طلبم آنچه بندگان شایسته‌ات از تو خواستند و به تو پناه می‌برم از آنچه بندگان خالصت به تو پناه بردند.

رمضان، دعوتی است به بازیافتن «خود گمشده».

ندایی است برای توجه به خدای فراموش شده، ضیافتی است برای تناول از مائده تقوا و پایان این مهمانی خدایی، عید فطر است. عید توفیق بر طاعت و اطاعت، عیدِ توبه و تهذیب نفس، عید ذکر و یاد محرومان و گرسنگان.

فطر، چیدن میوه‌هایی است که از فطرت می‌جوشد. فطر، سپاس نعمتی است که در رمضان نازل شده است.

پیروزی بر خصم درون، جشنی روحانی دارد به نام عید فطر که میثاق بستن با فطرت را از سوی روزه‌داران مجاهده گر اعلام می‌دارد.

عید فطر، پاداش افطارهای خالصانه و به جاست، مُهر قبولی انفاق‌های با قصد قربت و پایان نامه دوره ایثار و گذشت در مسایل مالی است.

فطر، عید خداجویی و خداترسی و خداپرستی است..

در صبحدم این عید آسمانی است که هاتفی ملکوتی، پیروزمندان میدان جهاد اکبر را به دریافت پاداششان فرا می‌خواند، پاداشی فراتر از پاداشهای خاکی و غیرقابل مقایسه با هدایای پادشاهان زمینی.

پیشاپیش عید سعید فطر بر شما مبارک.

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



دیگچه دسری بسیار خوشمزه است که در بسیاری از شهرهای کشور عزیزمان شناخته شده است و در ماه مبارک رمضان هم پای ثابت سفره‌های افطار به حساب می‌آید.

دیگچه به دلیل استفاده از مواد غذایی مقوی دارای ارزش تغذیه‌ای بالایی است. این دسر در میان کودکان نیز طرفداران زیادی دارد.

دیگچه به روشهای متفاوتی تهیه می‌شود که روش زیر یکی از بهترین و رایج‌ترین آن است.

دیگچه



مواد لازم:

برنج: ۱/۵ پیمانه
شیر: ۲ لیتر
شکر: ۴ پیمانه
گلاب: نیم پیمانه
کره: ۳۰ گرم
پودر هل سفید: ۱/۲ قاشق مرباخوری
زعفران آب کرده: به مقدار دلخواه (۳ قاشق غذاخوری)
خامه شیرین: ۲ قاشق غذاخوری
خلال بادام: ۳ | ۱ پیمانه
خلال پسته: قدری برای تزیین

طرز تهیه:

ابتدا برنج را شسته و با ۲ | ۱ قاشق چای خوری نمک و قدری آب به مدت ۱ تا ۲ ساعت خیس می‌کنیم.

سپس برنج را با ۶ لیوان آب روی حرارت گذاشته، می‌پزیم. برنج باید کاملا پخته و دانه‌های آن باز شود. (می‌توانید از برنج نیم دانه هم استفاده کنید.)

وقتی آب برنج تبخیر شد شیر را کم کم اضافه و با برنج مخلوط می کنیم تا شیر کاملا به خورد برنج برود.

شکر و بادام را اضافه کرده و می گذاریم مواد بجوشد تا سفت شود. بعد از اینکه بادامها کمی پخت خامه را نیز اضافه می کنیم.

حالا گلاب و پودر هل را به مواد در حال جوش اضافه کرده و بعد از چند دقیقه کره و زعفران را به آنها می‌افزاییم.

هم اینکه روی دیگچه حباب‌های هوا تشکیل شد و به سفت شدن رفت آن را در ظرف نسوز ریخته و کاملا پهن می کنیم تا صاف و یکدست شود. ظرف را در کف فری که از ابتدای کار روشن کرده بودیم با حرارت ۱۶۰ تا ۱۷۰ درجه قرار داده تا ته آن کاملا برشته شود. برای برشته شدن روی آن از شعله گریل استفاده می کنیم. در این مرحله نیاز نیست که ته و روی مواد خیلی برشته شود. هر اندازه که باب میل خودتان بود کافی است.

حالا ظرف را از فر خارج کرده و می گذاریم تا کاملا سرد شود. سپس به شکل دلخواه برش زده و با پودر پسته روی آن را تزیین می کنیم.

نکته:

برنج باید آنقدر پخته شود تا آبش کاملا به خوردش برود.(مانند برنج شله زرد)

اگر از قالب استفاده می کنید ته آن را با کمی کره چرب نمایید و بعد از خنک شدن قالب را دو ساعت در یخچال قرار دهید.

اگر بخواهید دیگچه را در فر قرار ندهید می‌توانید بعد از اینکه مواد به غلظت لازم رسید به مدت نیم ساعت آن را مانند برنج دم کنید.

شما می توانید با سلیقه‌ای که دارید رنگ دیگچه را عوض کنید مثلاً هم سفید باشد و هم زرد.

یا اینکه زعفران را بصورت دورانی بریزید و دیگچه‌ای به رنگ مارپیچ داشته باشید.

می‌توانید نسبت شیر و شکر را زیاد و یا کم کنید.

اگر شیر بیشتر باشد دیگچه‌ای ژله‌ای و لرزان بدست می‌آید.

زعفران چاشنی و رنگ دهنده غذا می‌باشد. موجب کاهش چربی و کلسترول خون می گردد. آرام بخش، اشتها آور، ضد اسپاسم، پیشگیری کننده از بیماریهای قلبی و سرطان، تقویت کننده حافظه و کاهش دهنده فشار خون است.

زعفران به هضم غذا کمک می کند و تقویت کننده معده می‌باشد.

یکی از چاشنی‌های معطر مورد استفاده در بعضی از غذاها، نان‌ها، شیرینی‌ها و به‌خصوص مرباها، هل است.

هل ادویه سلامتی بشمار می آید.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

رسول جان: سالروز تولدت را با ۳۲ ستاره آسمانی چراغانی می‌کنم، دوستت دارم.
خواهرت فاطمه زارعی ــ اسلامشهر

حمیرای عزیزم: اکنون به جای پاهایم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم و بر روی ماه بنویسم، تولدت مبارک.
نامزدت محسن تقی‌پور ــ تهران

اعظم جان: سالروز تولدت را با بهترین آرزوها و شادکامی در زندگی همراه با موفقیت آرزومندم.
فرشته گنجوریان ــ کرمانشاه

سمیه جان: سلام به زنجیری که صد سال زیر برف و باران می‌ماند می‌پوسد، ولی اصلاً جدا نمی‌شود، امیدوارم ما هم بمانیم و جدا نشویم.
نامزدت آرام حشمتی ــ بانه

سمیه خوبم: دوستت دارم، چون می دانم تو فوق‌العاده هستی.
نامزدت سعید اعتمادی ــ کرج

نازی من دختر گلم: ۱۱ شهریور ماه ستاره‌ای از آسمان به زندگی ما چشمک زد. نور چشمان پدر و مادر، تولدت مبارک، عزیزم.
پدرت، کیوان و مادرت سهیلا رستگار ــ قزوین

استاد فولادی عزیز: با تقدیم هزاران مروارید بی‌صدف و صدها شاخه گل میخک و یک سبد ستاره به شما می گویم بی‌نهایت دوستت دارم، تولدت مبارک.
شاگردت شکیبا آیینه بند ــ هشتگرد

علی خان او غلان: از اینکه توانستی با اراده‌ای قوی و تحصیل روحیه‌ای مضاعف همه مشکلات زندگی را پشت سر گذاشته و با حفظ ۴۰ سوره از قرآن و اقامه نمازهای اول وقت، بنده‌ای مخلص شوی، بر خود می‌بالم.
غلامرضا محمدپور ــ مهربان

مریم جان: از خدا می‌خواهیم جاده زندگیت هموار و آسمان چشمانت صاف و دریای دلت آرام و زلال باشد، عزیزم ۱۰ شهریور سالروز تولدت مبارک.
پدر و مادرت، علی کیان و زهرا میرزایی ــ هشتگرد

پدر عزیزم: یازدهمین سال طبیب شدنت را با یازده شاخه گل رز تبریک می‌گویم.
فرزندت حدیث اکبری

محبوبه جان: ممنون توام که در طول ماه مبارک رمضان تا هنگام سحر عاشقانه زحمت کشیدی، دوستت دارم.
همسرت حمیدرضا طاهرنژاد و فرزندت ــ آمل

مریم جان: دومین سالروز یکی شدنمان را به شما تبریک می گویم. آرزوی همیشگی من سلامتی شماست.
همسرت داود طاهری ــ ساری

پدر خوب و باوفایم: نهم شهریور چهل و هفتمین سالروز تولدت مبارک، خدا قوت فرشته زندگی ما، دوستت داریم.
فرزندانت احمد، ایمان و ناهید فرخ‌پور ــ رشت

زهره جان: قدم نورسیده مبارک. آبجی جان، از خدای بزرگ می‌خواهم مثل همیشه شاد و خندان با همسر مهربانت محمد آقا و تنها گل وجودتان زهره جان سلامت باشید.
برادرت محسن اسلامی ــ بندرعباس

آرمان جان: تولدت را در ماه شهریور با هجده شاخه گل رز جشن می گیریم.
خواهرت سلاله درفش‌دوز ــ تهران

علی جان: روز تولد تو میلاد عشق پاک است، برای شکر این روز پیشانیم به خاک است، تولدت مبارک.
خواهرت طاهره ابوطالبی ــ تهران

زن داداش عزیزم نرگس خانم: هشتم شهریور بیست و پنجمین سالروز تولدت را با یک سبد گل داودی جشن می گیریم و این روز به یاد ماندنی را به داداش گلم آقا داود هم تبریک می گویم.
مهناز شریفی ــ کاشان

محمد جان: نهم شهریور، شهر و خانه ما نورانی شد و پرنده‌های خوش‌خوان، آواز سر دادند، عزیز مادر تولدت مبارک.
مادرت فاطمه‌السادات قبادپور ــ رامسر

ناهید جان: خدا را سپاس می گویم که بهترین هدیه‌اش را به من ارزانی داشته است و از او می‌خواهم که ناهیدم همیشه سلامت باشد.
همسرت کریم حیدری ــ مسجد سلیمان

برادر مهربانم، کیوان جان: دوازده شهریور، هفدهمین سالروز تولدت مبارک. امید است همیشه در زندگی موفق و مؤید و در پناه خدای بزرگ باشی.
علی‌محمد نثارلو ــ کرمانشاه

راضیه خانم: قدم نورسیده نوه عزیزت مبارک. امیدوارم قدمش پر از خیر و برکت برای پدر و مادر عزیزش و شما خاله مهربان باشد.
خواهرزاده‌ات مریم میرمحمدی ــ تهران

بهزادم: در یک پنجره را پنجره‌ها می‌فهمند / معنی کور شدن را گره‌ها می‌فهمند / یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن / چشم‌ها بیشتر از حنجره‌ها می‌فهمند / تنها بهانه زندگیم تولدت مبارک.
همسرت نگار از اصفهان

حاجیه خانم نعمتی: چهل و چهارمین سالگرد ازدواجمان را در کنار فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌هایمان جشن می گیریم، از تو راضی‌ام، خدا هم از تو راضی باشد.
همسرت محمدعلی قره‌گوزلیات ــ شهرری

فاطمه جان: زیباترین صدای زندگیم تپش قلب توست و آرزوی من موفقیت تو، دوستت دارم.
نامزدت مهدی عباسی ــ بندر امام حسن(ع)

آقاجون، حاج محمد بزرگی: نهم شهریور شصت و دومین سالروز تولدت مبارک. خداوند سایه پرمهرت را از سر ما کوتاه نکند.
نوه‌هایت شهلا و شهین و شهرام بزرگی ــ چالوس

آراد نازم: اینقدر شیطونی کردی که خدا فرشته‌اش را انداخت زمین، تا زندگیمان رویایی شود، شیطون بلا تولدت مبارک.
مامان آرمیتا و بابا عباس شاکری ــ تهران





پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

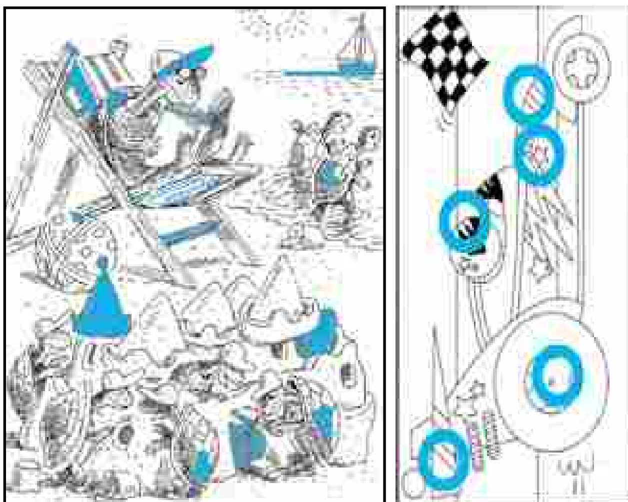
بقیه از صفحه ۴۷

اختلاف در تصاویر فضایی

تصویر شماره ۴ با بقیه آنها در شکل بدن آدم فضایی تفاوت دارد.

۵ تغییر در یک تصویر

لاک پشتها کنار دریا




آترین عالیخانی ۵ساله-تهران


سارا سعیدی ۶ساله


فاطمه بابایی ۵ساله از قم


نگار صیادلک ۷ساله-شیراز




میناصدری ۸ساله


غزل گرکانی ۷ساله


یاسمن محمدی ۷ساله-یزد


رزا رجبی ایرانی


بیتا امانی ۷ساله-شلمان


سحر محمدی ۸ساله


مریم صدری ۹ساله


امیررضا هویدا ۹ساله-رشت


کوثر سعدی


ترنم شایسته پور-گرگان


محمدرضا شایسته پور


علی بصروی ۱۳ساله

سهراب صفادار



ترس و شادی؛ لندن-انگلستان، جمعه ۲۶ اوت: در تصویر کارگرانی را می‌بینید که تمامی نمای یک مغازه لباس فروشی را با تخته‌های بزرگ می‌پوشانند. آخر این هفته بزرگترین فستیوال خیابانی اروپا «ناتینگ هیل» برگزار می‌شود و مردم علاوه بر اینکه با علاقه در آن شرکت می‌کنند، از این می‌ترسند که این فستیوال بزرگ با تکرار ناآرامی های وسیع اخیر همراه باشد. چرا که هر ساله میلیونها نفر از این فستیوال دیدن می‌کنند.



دست به دست؛ مومبائی-هند، دوشنبه ۲۲ اوت: جوانان هندی دست روی شانه هم گذاشته و قصد تشکیل یک هرم انسانی را دارند. در اینگونه مسابقات، تیمهای شرکت کننده باید بتوانند هرمی به ارتفاع مورد نظر بسازند. آنها باید هرم را تا زیر یک کوزه پر از ماست که نشان دهنده ارتفاع مورد نظر است امتداد دهند و نفر بالای هرم باید بتواند کوزه را بشکند.



پیغام برای توفان؛ نیویورک-آمریکا، شنبه ۲۷ اوت: «لیلیس ویکرشام» مشغول نقاشی چوبهایی است که برای حفاظت از حمله توفان بر روی در و پنجره‌ها نصب شده‌اند و عبارت مقابل روی آنها خوانده می‌شود: «آیرین بدجنس نباش». توفان قدرتمند «آیرین» که بادهایی با سرعت ۲۴۰ کیلومتر در ساعت ایجاد می‌کند هم اکنون از مناطق شمالی کارولینا گذشته است و یکشنبه به نیویورک رسید.



سرگرمی عجیب؛ چیانگ ری-تایلند، سه شنبه ۲۳ اوت: حتی کودکان هم در تایلند به مسابقات حیواناتشان با یکدیگر علاقه دارند. مانند این بچه‌ها که جنگ این دو سوسک کرگدنی را نظاره می‌کنند تا سوسک قهرمان مشخص شده و غذای جایزه خود را بگیرد.



وزن بزرگان!؛ لندن-انگلستان، پنجشنبه ۲۵ اوت: «سباستین گرنت» این لاک پشت غول پیکر را که از نوع گالاپاگوس بوده و از آخرین لاک پشت های باقی مانده از نوع خود است، وزن و معاینه می‌کند. اندازه و وزن بیش از ۷۵۰ حیوان مختلفی که در این باغ وحش هستند، هر ساله اندازه گیری می‌شود تا سلامت آنها بررسی شده و این اطلاعات با سایر باغ وحش‌های جهان نیز به اشتراک گذاشته می‌شود.



دور سرعت؛ بروکلین-میشیگان، چهارشنبه ۲۴ اوت: در تصویر رقابت دو خودروی شورولت و فورد را می‌بینید که دور نهایی مسابقه بین‌المللی ماشین سواری را در میشیگان پشت سر می‌گذارند. این پیست مسابقه فقط مخصوص مسابقات بین‌المللی بوده و از برترین و با کیفیت‌ترین پیست‌های جهان محسوب می‌شود.